

شماره ۳۴۶۳
چهارشنبه ۳۱ فروردین ۱۳۹۰
بها ۵۰۰۰ ریال

چطور تاریخ ۶هزار ساله ساواشی محو می شود

زهرا سعیدی: طنز یعنی راه رفتن روی طناب

نزدیک کنکورم هنوز چیزی نخوندم

تلاش عربستان برای اتمی شدن

لطفاً بیایید خواستگاری من!



حامد میرباقری:
کار با پدرم بسیار سخت است



تصویر برگزیده



تصویر سه بعدی

میز و چراغ آباژور

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶ نمابر (فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۶۳ - چهارشنبه ۳۱ فروردین ۱۳۹۰
۱۶ جمادی الاول ۱۴۳۲ ۲۰ آوریل ۲۰۱۱

یاد و یادواره

درگذشت ملک الشعرای بهار



در اول اردیبهشت سال ۱۳۳۰ هجری شمسی میرزا محمد تقی بهار ملقّب به ملک الشّعراء و متخلص به بهار شاعر و نویسنده توانای ایران و از رجال سیاسی این مرز و بوم بدرود حیات گفت. اشعار بهار زبان حال مردم و نماینده افکار و آمال توده آزادیخواه بود و او با سروده هایش از اوضاع مملکت و امور سیاسی آن دوره انتقاد می کرد. بهار بعد از درگذشت پدر، ملک الشعرای آستان قدس رضوی شد و در مشهد روزنامه بهار را منتشر ساخت. در سال ۱۳۲۶ هجری شمسی انجمن ادبی دانشکده را در تهران تأسیس کرد و با دیگر ادیبان به فعالیت پرداخت. «دیوان اشعار، تصحیح و تحشیه دو متن قدیمی و ارزشمند بنام های تاریخ سیستان و مُجمَلُ التّواریخ و القِصَص و همچنین مختصر تاریخ احزاب سیاسی» از مهمترین آثار بهار به شمار می روند.

درگذشت اقبال لاهوری



در ۲۱ آوریل سال ۱۹۳۸ میلادی علّامه محمد اقبال لاهوری مسلمان آگاه، متفکر و شاعر پارسی گوی پاکستان، دارفانی را وداع گفت. اقبال لاهوری تحصیلات عالی را در آلمان و انگلستان به پایان رساند. اقبال لاهوری از دوران نوجوانی سرودن شعر را آغاز کرد و نخستین قطعه شعر او ناله یتیم نام داشت.

علّامه اقبال شاعری متعهد بود و دروطنش برای آگاه کردن هموطنان خویش و متحد ساختن آنان و دیگر مسلمانان جهان تلاش بسیار کرد از این رو از پیشروان و اصلاح طلبان بزرگ دینی درهند و از بانیان استقلال پاکستان محسوب می شود. «سیر فلسفه در ایران، اسرار خودی و ارمغان حجاز» از جمله آثار تألیفی علّامه محمد اقبال لاهوری به شمار می روند.

واقعه طبس

در ۵ اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی دولت آمریکا که از اقدامات مختلف خود بر ضد جمهوری اسلامی ایران به نتیجه نرسیده بود به قصد رهایی گروگانهای لانه جاسوسی با عده ای تفنگدار دریایی و تجهیزات ووسایل نقلیه زمینی و هوایی، کشورمان را مورد تجاوز نظامی قرار داد. اما آنان در بیابانهای کویری اطراف طبس دچار طوفان شن شده ودرهم شکسته شدند. بقایای این افراد و تجهیزات جنگی آنان نیز درتوطئه ای خائنانه بمباران ونابود شد. در این بمباران محمد منتظر قائم فرمانده سپاه پاسداران یزد که به منظور رسیدگی به این حوادث عازم منطقه شده بود به شهادت رسید. حضرت امام خمینی(ره) رهبر فقید انقلاب اسلامی در طی نطقی در خصوص شکست مفتضحانه نظامی آمریکا فرمودند: «کارتر باید بداند که حمله به ایران، حمله به تمام بلاد مسلمین است و مسلمانان جهان در این امر بی تفاوت نیستند.»

شهادت حجة الاسلام شاه آبادی



در ۶ اردیبهشت سال ۱۳۶۳ هجری شمسی حجة الاسلام والمسلمین مهدی شاه آبادی از علما و چهره های سر شناس انقلاب اسلامی ایران و حوزه علمیه در سفری به جبهه های جنگ حق علیه باطل به شهادت رسید. شهید شاه آبادی در زمان حکومت ستمگر پهلوی بطور فعال در مبارزات اسلامی مردم شرکت داشت، ماموران ساواک او را چندین بار دستگیر و زندانی کردند اما سرانجام با پیروزی انقلاب از زندان آزاد شد و از جمله نمایندگان منتخب مردم در دوره اول مجلس شورای اسلامی بود.

همنشین خوب از تنهایی بهتر است و تنهایی از همنشین بد بهتر • حضرت محمد(ص)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

نگذاریم مشکلات، به کیان خانواده آسیب بزند

یکی از دغدغه هایی که همیشه خانواده ها دارند، مسائل اقتصادی است. البته باید پذیرفت که برخلاف آنچه که گفته می شود، مسائل اقتصادی مهمترین دغدغه های موجود و علت اساسی اختلافات، دعواها و کشمکشهای خانوادگی نیست اما از جمله عوامل مهمی است که می تواند روی آرامش خانواده تاثیر بگذارد. از انصاف نگذریم که پس از اجرای طرح هدفمندی یارانه ها، دولت موفق شده است تا به میزان قابل توجهی از تورم روانی ناشی از اجرای طرح کم کند اما با وجود این هنوز مسائل و مشکلاتی وجود دارد که می تواند بر سلامت کیان خانواده و آرامش او اثر بگذارد که یکی از آنها، مساله بیکاری و فراوانی جوانان بیکار در خانواده هاست.

درحال حاضر هر خانواده ای به ازای هر عضو، مبلغی در حدود ۴۵ هزار تومان از دولت یارانه می گیرد که این مبلغ گرچه در جامعه شهری و در بسیاری از خانواده ها که هزینه های بالایی دارند چندان قابل اعتنا به نظر نمی رسد اما شاید بتوان گفت اکثریتی از خانواده های ایران به خصوص بخش عظیمی از آنها که در شهرهای دور افتاده و مناطق محروم زندگی می کنند با یارانه ای که از دولت می گیرند توانسته اند بر بخشی از مشکلات اقتصادی خود فائق آیند.

اما آنچه را که تهدید می توان حساب کرد، توان دولت در استمرار این روند است و نکته دیگر که در بحث یارانه ها حتماً باید به آن توجه داشت، مساله تورم است. همانطور که گفتم خوشبختانه هنوز تورم آنچنان که پیش بینی می شد به خانواده ها فشار وارد نکرده است. برای آنکه این روند بتواند استمرار پیدا کند، حتماً باید به فکر آسیبهایی بود که می تواند به اقتصاد خانوار در آینده لطمه بزند.

با امیدواری نسبت به آینده اقتصاد کشور در سال جدید، بد نیست به چند نکته اشاره کنم:

نخست آنکه دولت هرگز نباید در پرداخت نقدی یارانه به مردم به محلی غیر از درآمدهای حاصل از اجرای طرح متکی باشد. به زبان ساده چون طبق قانون دولت موظف است صرفاً از محل اجرای طرح، درآمد کسب شده را بین مردم توزیع نماید، باید این میزان درآمد حاصل شود تا بتوان روی آن برنامه ریزی کرد و اگر دولت بخواهد این مبلغ را از منابع دیگری تامین و به شکل یارانه نقدی بین مردم بازتوزیع کند، مرتکب اشتباه شده و مثل آن است که پول بدون پشتوانه چاپ و توزیع کند. پس نخستین کار آن است که تمام تلاش دولت آن باشد که صرفاً از محل واقعی کردن قیمتها و درآمد حاصل از آن هزینه کند.

نکته دوم اینکه در نرخ گذاری تبعیض روا ندارد. یعنی قیمتهایش را به گونه ای تعیین کند که مردم احساس بی عدالتی نکنند. در مورد نرخ گاز و نرخ برق و آب با توجه به نوسانات شدید قیمتی که به بهانه جلوگیری از افزایش مصرف مقرر شده است، نیاز به اصلاح و بازنگری دارد. در این صورت حتماً همه مردم همکاری خواهند کرد.

نکته سوم آنکه دولت مراقبت کند که نقدینگی جامعه و بخش خصوصی که زمینه ساز تورم است، بیش از این افزایش پیدا نکند چون تورم بالا و غیرقابل تحمل می تواند اجرای طرح هدفمندی را که طرح لازمی است، مورد خطر قرار دهد.

اما نکته مهمی که در ابتدای مقاله نیز به آن اشاره کرده و به اقتصاد خانواده بسیار مربوط می شود، مساله اشتغال است. اشتغال برای خانواده و سلامت خانواده بسیار مهم است. همانطور که گفتم بنده اعتقاد ندارم که ناهنجاری های موجود در میان خانواده ها و ریشه همه مشکلات و اختلافات آنها اقتصادی است اما معتقدم اشتغال نقش بسیار مهمی در سلامت روانی خانواده دارد.

در خانواده ای که دو یا سه نفر از نیروهای کار در سن اشتغال، کاری نداشته باشند و بیکار باشند، به خودی خود اگر مشکلات اقتصادی هم دامان خانواده را نگیرد، مشکلات روحی روانی و افسردگی و ناامیدی به بنیان خانواده آسیب خواهد زد. در حال حاضر بخش مهمی از جامعه شهری و خانواده های شهری با این مشکل دست و پنجه نرم می کنند.

ما انسانها بیش از هر چیز به احساس مفید بودن نیازمندیم. اصولاً انسان وقتی خوشبختی را احساس می کند که خود را مفید بداند و کار، امید آفرین است، احساس مفید بودن به انسان می دهد و انگیزه ها و استعدادهایش را بارور می کند. درباره اشتغال با وجود همه اظهارنظرها و آمار دادن ها، مشکلات عدیده ای وجود دارد که هم معیشت خانواده ها را دچار تنگی و دشواری کرده و هم سلامت روانی آنها را مورد تهدید قرار داده است.

نامه های بدون واسطه

عمل به قرآن

آقا نجفی از علمای معروف و متنفذ زمان ناصرالدین شاه، مردی سیاسی و موقع شناس بود. برای پیشدستی و شکایت از ظل السلطان حاکم مطلق العنان اصفهان به تهران آمد و با ناصرالدین شاه ملاقات کرد و مستدعیات خود را نزد او عنوان نمود. شاه هم به او قول مساعد داد. ظل السلطان هم از سیاست و نفوذ او غافل نبود. آقا نجفی بعد از این ملاقات به حضرت عبدالعظیم رفت که بعد از زیارت فردای آن روز به اصفهان مراجعت نماید. درباریان ناصرالدین شاه شیطنت کرده و به عرض شاه رساندند بهتر است عده ای به حضرت عبدالعظیم بفرستد و از حاجی آقا نجفی مدرکی به دست خودش و برای اذیت کردن او از وی بگیرند. ناصرالدین شاه این فکر را پسندید فردا صبح زود عده ای از رجال را به حضرت عبدالعظیم (شهرری) فرستاد آنان وقتی رسیدند که آقا نجفی می خواست سوار کالسکه شود و عازم اصفهان گردد. آنان مراحم شاه را به او ابلاغ کردند و به او گفتند برای اینکه خواسته های شما کلاً عمل شود و دستور اجرای آن از ناحیه شاه صادر گردد بهتر است به خط خود آنها را مرقوم دارید. آقای نجفی بعد از تشکر از الطاف شاه گفت از تذکر شاه و پیغام او متشکرم. اتفاقاً من هم در این فکر بودم که مستدعیات خود را کتباً به عرضشان برسانم. در آن حال عمامه خود را از سر برداشت و از لای آن یک قرآن کوچک بیرون آورد و دو دستی به فرستاده شاه داد و گفت آنچه من از سلطان تقاضا دارم در این کتاب نوشته شده است اگر بدان عمل فرمایند آرزوی همه ما مسلمین برآورده خواهد شد.

شاه از این پیشنهاد بچگانه که منجر به رد آن از ناحیه آقا نجفی گردید، درباریان را مورد خشم و لعن قرار داد و مدتی اجازه ملاقات به آنان نمی داد چون دریافت نمی بایست به حرف مغرضین گوش بدهد و از آقا نجفی رو دست بخورد.

فرستنده: محمد عبادزاده - کرمان

لطیفه

شخصی زنی زشت رو و بهانه گیر و بداخلاق در سفر داشت، روزی در مجلسی نشسته بود که غلامش دوان دوان بیامد که ای خواجه، خاتون به خانه فرود آمد، خواجه گفت: ای کاش خانه به خاتون فرود آمده بود.

فرستنده: عباس عابد - اندیشه

منبع: کشکول منتظری اثر حاج شیخ محمد منتظری یزدی

آقا باید میکشیمش

یک روز دیرتر از روزهای دیگر به اداره رفتم و از اکبر آقا، پیش خدمت اداره پرسیدم:

در غیاب من کسی به دیدن من آمده یا نه؟

اکبر آقا گفت: آره آقا دو نفر آدم گردن کلفت که خیلی عصبانی بودند، می گفتند: اگه آقا باید میکشیمش.

گفتم: تو چه گفتی؟

به سادگی گفت: من آوردمشون توی اتاق چایی جلوشون گذاشتم و سرشونو گرم کردم بلکه شما بیایین، ولی نیومدین رفتند.

بهرام بوادی - یزد

کاش بتوانم سر زندگی ام بروم

دختری ۲۴ ساله ای هستم که به علت نداشتن پول تهیه جهیزیه ۳ سال عقد کرده مانده ام و پدرم به علت اعتیاد ۷ سال است که ما را ترک کرده و من همراه مادر و برادرم منزل خاله ها و دایی هایم زندگی می کنیم و همیشه به خاطر کم محلی های آنها در رنج و عذاب هستیم. البته مادرم هم برای تهیه مخارج جهیزیه ام و مخارج زندگی به خانه های مردم می رود و کار در منزل انجام می دهد اما نمی تواند از پس همه هزینه ها بر بیاید. این روزها حرف های مادر شوهرم

نکتـــه مهمی که درباره اشـــتغال کمتر به آن توجه می شـــود اینکه، در کنار ایجاد شغل جدید، باید بسیار مراقبـــت کنیـــم که اشـــتغال قدیم از بین نـــرود. یعنی آنکـــه وقتـــی تلاش مـــی کنیم تا افرادی کـــه تا به حال کار نداشـــته اند، کاری پیدا کننـــد، باید مراقبت کنیم که شـــاغلان و آنها که تا به حال کار داشـــته و شـــغل و درآمد داشته اند، بیکار نشوند و در مورد اخیر متاسفانه کوتاهی های بسیاری صورت گرفته است. بسیاری از کارخانـــه هـــا به تعطیلی روی آورده انـــد و یا با نیمی از ظرفیت خود کار می کنند و بسیاری از افراد شاغل نیز کار خود را از دست داده اند.

بـــرای آنکه بدانیم اشـــتغال در ســـلامت روانی و رفتاری خانواده ها تا چه میزان موثر اســـت، تنها کافی اســـت در میان اطرافیان و یا فامیل کمی جستجو کنیم و خانـــواده ای را بیابیـــم که سرپرســـت آن تازه از کار بیکار شـــده و یا چند ماهی اســـت که حقـــوق نگرفته و آثـــار این اتفاق را در رفتار اعضای آن خانواده و تعامل آنهـــا با یکدیگر دریابیم و به چشـــم ببینیم که بیکاری، از دســـت دادن شـــغل و نگرفتن حقوق چه بلایی بر سر آرامش روحی خانـــواده می آورد. چه بداخلاقی هایی می آفریند، چه جنگ اعصابهایی را باعث می شـــود و چه افسردگی هایی را کلید می زند.

اما بگذارید حال که از مشـــکلات اقتصادی و آثار زیانبار آن گفتم، به یک نمونه امیدبخش هم اشاره کنم. بسیاری از روانشناســـان معتقدند خانواده باید توسط سرپرســـت، مدیریت بحران نیز داشته باشد تا بتواند بـــا بـــه خرج دادن هنرمندی و درایـــت از هر تهدیدی فرصت بسازد. یکی از اعضای فامیل با توجه به از دست دادن یکی از شـــغلهایش، تقریباً نیمی از درآمدهایش کاهش یافت. در حالیکه بسیاری از ما در چنین مواقعی ناراحت و عصبی می شـــویم و پرخاشگری می کنیم و با داد و بیـــداد عرصه را بر خانواده تنگ می گیریم، او اما نه گلایه ای کرد و نه شکایتی! درست فردای روزی که شـــغل و درآمد دومم را از دســـت داد، وقتی به خانه آمد دست زن و دو بچه اش را گرفت و به یک رستوران رفت و شـــام نسبتاً گرانی ســـفارش داد. اعضای خانواده که تعجب کرده بودند که مناســـبت این میهمانی چیست، از او شنیدند که امشب شما را به این رستوران آورده ام تا شـــب خوشی داشته باشـــیم چرا که از فردا مجبوریم تغییراتی در هزینه هایمان بدهیم. مســـاله را دوستانه و در محیطی گرم با اعضای خانواده در میان گذاشـــت و از همه آنها خواســـت تا با درآمد تازه او کنار بیایند و راه هایی برای کاهش هزینه های خانواده پیدا کنند.

پس از ســـه ماه او را دیدم و او گفت که این سختی و فشـــار خانواده را به هم نزدیکتر کرده است و از دل این بحران، فرصت ایجاد شـــد تا ما همدیگر را بهتر درک کنیم. بیشتر با خانواده بودم، بخشی از هزینه ها مربوط به نبودن من در خانه می شد. مثلاً کلاس زبان دخترم و یا تفریح پسرم و یکی دو مورد دیگر که هزینه داشت، همه اینها حذف شد. با هم به پارک می رویم، هزینه ای ندارد اما فرصت باهم بودن بیشـــتر شده است. بچه ها هم خودشان در مدیریت بر هزینه سهیم شده اند. حتی قبول کرده اند که امسال خانه کوچکتری اجاره کنیم و خوشـــبختانه این بحران باعث نزدیکتر شدن ما به هم شـــده اســـت و من دریافته ام که گاهی وقتها مشکلات هـــم می تواند برای خانواده فرصت ایجاد کند تا به هم نزدیکتر شـــوند و راحت تر با هم به تفاهم برسند. البته شاید همواره نتوان به این راحتی مشکلات را حل کرد اما در بسیاری از مواقع شاید بتوان... مهم این است که کیان خانواده را دچار مشکل نکنیم. ■

به شـــدت مرا آزار می دهد و او به شـــوهرم می گوید کـــه باید جهیزیه اش کامل باشـــد اگر ندارد طلاقش بده، با وجود اینکه شوهرم مرد خیلی فهمیده ای است می ترســـم حرف های آنها روزی رویش تأثیر بگذارد. از شما خواهش می کنم که به من و خانواده ام راهنمایی و مـــدد کنید تا بتوانم از این بلاتکلیفی در بیایم و بروم ســـر زندگی خودم که شاید خانه من سقفی باشد بالای سر مادر و برادرم.

مصرف شیر را افزایش دهیم

طبق آمار کارشناســـان مصرف شـــیر در کشـــور بـــا وجود افزایش جمعیت، در ده ســـال اخیر تنها پنج درصد رشـــد داشـــته که چندان قابل قبول نیســـت و این در حالی اســـت که مصرف نوشابه های گازدار در همین مدت شاهد رشدی بیست درصدی بوده است و همه می دانیم که مصرف شـــیر برای سلامت انسان و به ویژه کودکان دارای چه اهمیتی اســـت. لذا گمان می کنم برنامه های دولت و وزارت بهداشـــت باید به سمت و سویی هدایت شود که یارانه شیر حفظ گشته و بهای آن بالا نرود تا همه خانواده ها نسبت به مصرف شیر تشویق شوند.

م - شاهد - سورک

نامه چارلی چاپلین به دخترش

چارلـــی چاپلیـــن هنرپیشـــه معروف ســـینما در نامه ای خطاب به دخترش «جرالدین» می نویســـد: «نیمه شب، هنگامی که از سالن پُرشکوه تئاتر بیرون می آیی، آن ستایشـــگران ثروتمنـــد را فراموش کن. ولی حال آن راننده تاکسی را بپرس که تو را به منزل می رســـاند، حال زنش را بپرس و اگر آبســـتن بود و پولـــی برای خرید لباس بچه نداشـــت، مبلغی پنهانی در جیبش بگذار.

دخترم! چکی سفید امضاء برای تو فرستاده ام. هر چـــه دلت خواســـت در آن بنویـــس و آن را خرج کن. ولی هر وقت خواستی دو فرانک خرج کنی، با خود بگو ســـومین فرانک از آن من نیســـت، بلکه متعلق به مرد فقیر گمنامی اســـت که امشـــب به یک فرانک احتیاج دارد. جســـتجو لازم نیســـت. این نیازمندان گمنام را اگـــر بخواهی، همه جا خواهی یافت. به نماینده خود در پاریس دســـتور داده ام وجـــه این نوع مخارج تو را بی چون و چرا بپردازد. اما برای ســـایر مخارجت باید صورتحساب بفرستی.»

فرستنده: محمود جعفری کوهبنانی ـ کرمان

نـامه به سردبیـر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت شما خوانندگان خوب وارجمنـــد مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش همیشـــگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما گرامیان.

***

*** کاظم معتمد نجار**

از کارت تبریـــک زیبـــا و متن خوبـــی که برایم فرستاده اید، صمیمانه سپاسگزارم و برایتان توفیق و سربلندی مسالت می کنم. موفق باشید.

*** محمد احمدوند – ملایر**

ترجمه شـــما به دســـتم رســـید. از اینکه مطلب ارســـالی را تایپ شـــده برای ما فرستادید، متشکرم. مطلب خوبی اســـت و امیدواریم همکاری شما استاد محترم دانشگاه با مجله خودتان تداوم داشته باشد. به تحریریه ســـپرده ام تا مطلب شـــما را در یکی از بخشـــهای مجله به دســـت چاپ بســـپارند. موفق باشید.

*** جلیل رجب زاده – خمام**

من هم با شـــما موافقـــم. وامهای کلان میلیاردی بـــه همین ســـادگی بـــه افراد داده نمی شـــود و قطعاً معرفـــان صاحب نفوذی زمینه هـــای پرداخت این وامها را فراهم کرده اند. خدا کند هم من، هم شما و هم مردم سرزمینمان روزی را شاهد باشیم که ثروتهای جامعه به درستی و براساس عدالت توزیع شود.

*** محسن ضیاییان کاظم زاده – مشهد**

نامه شما را خواندم و متاثر شدم و سعی می کنم همانطور که خواستید آنرا به دست افراد صلاحمند برســـانم تا به فضل خدا رفع مشـــکل شـــود. سربلند باشید.

*** گلستان حسینی – لامرد**

همانطـــور کـــه مـــی دانیـــد در چـــاپ وانتشـــار نامه هایـــی که تحت عنوان نامه های کمکی مرســـوم اســـت، محدودیت داریم و افراد زیادی هســـتند که نامه هایشان در نوبت مانده است و به سختی می توانم قول بدهم که بتوانم نامه خواننده محترمی را دو بار به دســـت چاپ برسانم. با این همه نامه شما را در نوبت چاپ قرار داده و برایتان توفیق طلب می کنم.

*** مرضیه نصرتی – بندرانزلی**

پیشنهاد شما، پیشنهاد خوبی است. آنرا با دوستان در تحریریه در میان می گذارم. به آرشیو سپرده ام که اگر نشـــریات مورد درخواست شما موجود بود، آن را برایتان ارسال کند. سرافراز باشید.

*** محبوبه موسوی – ایلام**

بسیار خوشحالم که شما از زمانی که دوازده سال بیشتر نداشته اید تا حال که خوشبختانه خانواده خوبی دارید و صاحب همســـر و فرزند شـــده اید، همچنان این مجله را مونس خود می دانید و از این همه ابراز لطف شـــما که در سطر ســـطر نامه ابراز داشته اید، صمیمانه سپاســـگزارم و امیدوام که شایســـته لطف خوانندگان خوبی چون شـــما باشیم. سلام شما را به دوستان می رسانم. سرفراز باشید.

زکات تندرستی، فرمانبرداری از خداست ● امام علی(ع)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hassanfathi96@yahoo.com

عربستان اتمی می‌شود

عربستان در صدد دریافت دو بمب اتمی از پاکستان است

در خبرها آمده بود که عربستان در صدد است با بهره گرفتن از توانمندی و دانش هسته‌ای روسیه و متحدان غربی در مسیر هسته‌ای شدن قدم بردارد. به این ترتیب در حالی که ایران که سواحل شمالی خلیج فارس را در دست دارد و سالهاست در این مسیر حرکت می کند سواحل جنوبی نیز در تلاش هستند قدم به دوران هسته‌ای گذارده و از چنین دانشی بهره‌مند شوند.

درباره فعالیت‌ها و تلاشهای هسته‌ای کشورهای خاورمیانه می‌توان مطالب بسیاری نوشته و یا اطلاعات و آماری ارائه کرد زیرا این منطقه که از سالها قبل صحنه رویارویی و تقابل اعراب و اسرائیل بوده و بخش مهمی از جنگ سرد دو ابرقدرت را شاهد بوده در همین راستا از سالها قبل در صدد دستیابی به قدرت هسته‌ای برآمده و دست به فعالیت‌هایی در این زمینه زده است. زیرا جنگی که میان اعراب و اسرائیل بر سر فلسطین جریان داشته و پای شوروی و ایادیش را نیز به این منطقه کشید اتحاد و همبستگی منطقه‌ای و ملی را از بین برده و خاورمیانه و جهان عرب را به کانون جنگ و تقابل تبدیل کرد که در یک سوی آن اسرائیل و حامیان غربیش قرار داشتند و در سوی دیگر هم اعراب و شوروی دیده می‌شدند.

هر چند تمامی اعراب به شوروی و شرق گرایش نیافتند اما کشورهایی که در خط مقدم نبرد با اسرائیل قرار داشتند دوستی و همبستگی را با شوروی و بلوک شرق پیش گرفتند که همین مسأله، دوستی و همبستگی آنها را با این بلوک رقم زد. به همین دلیل انحصار تسلیحاتی و نظامی از دست غربی‌ها خارج شده و آنها با رقیبی قدرتمند و جاه‌طلب مواجه شدند که در عمل نشان دادند بسیار دست و دلبازتر از غربی‌ها هستند.

اسرائیل که در منگنه اعراب قرار گرفته و به دلیل سیاستی که در پیش گرفته بود روز به روز بر میزان تضاد و اختلافش با همسایگان عربش افزوده می‌شد در صدد بود به تکنولوژی و سلاحی دست بیابد که بتواند امنیت و بقای خود را تضمین کند. لذا در این راستا از راههای پنهان و آشکار در صدد برآمد به سلاح هسته‌ای دست یافته و در حقیقت هسته‌ای شود.

در آن سالها **اسرائیل** رابطه مطلوبی با رژیم نژادپرست آفریقای جنوبی داشت که این رژیم نیز از دانش کافی در این زمینه برخوردار بوده و متحد و حامی اسرائیل به شمار می‌رفت. البته این گونه نیست که اسرائیل حمایت متحدان غربی نظیر آمریکا، **انگلیس** و **فرانسه** را نداشت بلکه حمایت و رابطه هسته‌ای آنها بارها در خفا صورت گرفته و هنوز هم با توجه به افشای واقعیت‌ها، پرده‌ها کنار نرفته و حقایق برملا نشده است.



در طول این سالها تا زمانی که مقامات اسرائیل صراحتاً بر دارا بودن زرادخانه هسته‌ای اعتراف کرده ولی از عضویت در آژانس بین‌المللی انرژی خودداری نموده و حاضر به پذیرش بازرسان این آژانس نگردیدند. همگان به این واقعیت معترف بودند که یک اسرائیل هسته‌ای هم می‌تواند مسابقه تسلیحاتی را در این منطقه تشدید کند و هم اینکه بار دیگر سبب بروز تنش‌ها و رقابتی سخت میان کشورهایی گردد که سالهاست به گفت و گوهای سیاسی و دیپلماتیک روی آورده و ترجیح داده‌اند اختلافاتشان را در پشت میزهای مذاکره حل و فصل نمایند. لذا در چنین شرایطی بازگشت به دوران جنگ سرد نه تنها به نفع هیچ یک از طرفین نیست بلکه می‌تواند اوضاع را آشفته ساخته و رفاقت را به رقابت تبدیل کند.

هر چند **عربستان** و دیگر کشورهای عربی که در مسیر هسته‌ای شدن قدم برداشته و یا در تلاش هستند به تکنولوژی هسته‌ای دست پیدا کنند اعلام کرده‌اند هدفشان استفاده صلح‌آمیز از این انرژی می‌باشد. در حالی که بارها کشورهای عرب از جمله مصر که در مجاورت اسرائیل قرار دارد بر این مسأله تأکید کرده بودند از آنجا که این رژیم دارای سلاح هسته‌ای مرگبار و دیگر سلاحهای کشتار جمعی است اعراب نیز باید دستیابی به چنین سلاحهایی را در دستور و برنامه کاری خود قرار بدهند.

اگر چه رقابت با اسرائیل را می‌توان از دلایل گرایش کشورهایی مثل مصر برای حرکت در مسیر تولید سلاحهای کشتار جمعی دانست اما وضعیت در خلیج فارس متفاوت است. زیرا تلاشها و فعالیت اعراب این منطقه پس از اقدامات ایران شدت گرفته و در حقیقت می‌توان اعلام کرد روشی که شورای همکاری خصوصاً عربستان در زمینه هسته‌ای در پیش گرفته‌اند در راستای رقابت با تهران می‌باشد.

در سالها و ماههای گذشته، این کشورها بارها علیه ایران و برنامه هسته‌ای آن دست به جوسازی و تبلیغات منفی زده و در صدد القای این مسأله بوده‌اند که این برنامه‌ها که از سوی آژانس بین‌المللی انرژی اتمی و گروه ۱+۵ که شامل **آلمان** و ۵ عضو دائمی شورای امنیت سازمان ملل (**انگلیس**، **آمریکا**، **روسیه**، **چین** و **فرانسه**) می‌شود تحت نظر قرار گرفته، ماهیتی مبهم دارد. البته با وجود تمامی جوسازی‌ها و تلاشهایی که صورت گرفته هنوز دلیل و مدرکی درباره غیر صلح‌آمیز بودن برنامه‌های هسته‌ای ایران ارائه نشده است.

تلاشهای ریاض

عربستان و کشورهای عرب عضو شورای همکاری رابطه گسترده و تنگاتنگی با غرب دارند به همین دلیل انتظار می‌رفت آنها در زمینه هسته‌ای نیز از تجربیات و دانش غربی‌ها بهره‌مند شوند. اما از آنجا که پس از فروپاشی **شوروی**، سیاست‌های مسکو تغییر یافته و اعراب محافظه کار نیز دست از لجاجت برداشته و سیاست یک جانبه خود را تغییر داده‌اند، دو طرف روش دوستانه‌ای پیش گرفته و ضدیت و مخالفت جای خود را به همزیستی مسالمت‌آمیز داده است. در همین راستا، کشورهای عضو شورای همکاری که در زمان شوروی در صف مقابل قرار داشته و به استثنای کویت، رابطه‌ای با مسکو نداشتند دست دوستی که از سوی روسیه دراز شده فشرده و تغییرات اساسی در دیدگاههایشان ایجاد کرده‌اند.

همین مسأله سبب شده کشورهای منطقه خلیج فارس در برخی زمینه‌ها به **روسیه** متوسل شده و از تجربیات و امکانات آنها بهره بگیرند که از آن جمله می‌توان به مقوله انرژی هسته‌ای اشاره کرد. این کشورها با ارائه برنامه‌ای در قالب «اهداف و برنامه‌های هسته‌ای شورای همکاری» در صدد یافتن شرکایی بر آمدند تا آنها را یاری کند.

ارائه این برنامه به آژانس بین‌المللی انرژی اتمی در زمان **محمد البرادعی** حکایت از جدی بودن شورای همکاری داشت. لذا در پی این اقدام، پوتین نخست‌وزیر روسیه راهی خلیج فارس گردید تا با اعراب این منطقه به تبادل نظر بپردازد. همچنین **آمریکا** و **فرانسه** تمایل خود را برای مشارکت در طرحها و برنامه‌های هسته‌ای اعضای شورای همکاری اعلام می‌دارند. در خبرهایی که انتشار یافته می‌توان رد پای روسها و آمریکایی‌ها را یافت که به همکاری با ریاض و دیگر کشورهای عضو شورای همکاری ابراز تمایل کرده‌اند. فعالیت هسته‌ای این کشورها اگر در زمینه‌های صلح‌آمیز نظیر دارو سازی و انرژی باشد مفید بوده و می‌تواند به افزایش دانش علمی و توانمندی‌های هسته‌ای آنها منجر شود اما در غیر این صورت، متأسفانه این منطقه حساس و استراتژیک قدم به دوره‌ای از مسابقات تسلیحاتی هسته‌ای خواهد گذارد که می‌تواند خلیج فارس را به آتش بکشد.

تلاشهای هسته‌ای عربستان را باید به دو دسته

تقسیم کرد که عبارتند از:

۱- فعالیت‌های صلح‌آمیز هسته‌ای به صورت منفرد یا مشترک با اعضای شورای همکاری.

۲- اقدامات تسلیحاتی که عمدتاً مخفیانه بوده و با مشارکت برخی کشورها صورت می‌گیرد.

***

مسأله تلاش برای دستیابی به انرژی صلح‌آمیز هسته‌ای در دو جهت صورت می‌گیرد. این کشور که کلیه قراردادهای محدودیت فعالیتهای هسته‌ای نظیر NPT را امضا کرده متعهد شده که در چارچوب این توافقنامه‌ها فعالیت نماید.

در دسامبر ۲۰۰۶ شورای همکاری در بیانیه‌ای اعلام کرد که در پی استفاده از انرژی هسته‌ای و دیگر کاربردهای صلح‌آمیز از آن است. در این ارتباط توافق‌هایی بین **عربستان** با **آمریکا**، **فرانسه** و **روسیه** صورت گرفت که آخرینش توافقنامه **اریک بسون** وزیر انرژی فرانسه با **حسام بن عبدالله یمانی** رییس شهرک انرژی اتمی و انرژی‌های تجدیدپذیر عربستان بود. در این رابطه فرانسه اعلام کرد که تمامی گروههای صنعتی این کشور در زمینه انرژی هسته‌ای و انرژیهای تجدیدپذیر در اختیار عربستان قرار دارند.

توافق امضا شده به دو طرف اجازه می‌دهد در زمینه‌های تولید، استفاده و انتقال دانش مربوط به مصارف صلح‌آمیز انرژی هسته‌ای همکاری کنند. یمانی نیز می‌گوید: کشورش تصمیم گرفته از منابع و انرژیهای جایگزین نظیر انرژی اتمی، انرژی خورشیدی، انرژی گرما زمینی و انرژی باد استفاده کند.

عربستان برای تحقق خواسته خود در آوریل سال گذشته اقدام به ایجاد شهرک ملک عبدالله برای توسعه فعالیتهای این کشور در زمینه انرژی هسته‌ای و انرژیهای تجدیدپذیر می‌کند.

شورای همکاری نیز در سال ۲۰۰۹ بر افزایش تلاشها در زمینه بهره‌گیری صلح‌آمیز از انرژی هسته‌ای تأکید می‌کند. توافق هسته‌ای عربستان با آمریکا نیز در سال ۲۰۰۸ به امضا می‌رسد و دو کشور در مارس ۲۰۱۰ درباره ساخت نیروگاه هسته‌ای موافقت می‌کنند. **سانچز** معاون وزیر بازرگانی آمریکا می‌گوید؛ عربستان با کمک آمریکا به پروژه احداث نیروگاه هسته‌ای خود سرعت بخشیده و طی ده سال آینده آن را به بهره‌برداری خواهد رساند.

گفته می‌شود عربستان طی یک دوره ۵ ساله تا سال ۲۰۱۴ در نظر دارد ۵۰۰ تا ۷۰۰ میلیارد دلار در بخش زیرساخت‌های انرژی خود سرمایه گذاری کند و این موضوع سبب شده این کشور اهمیت ویژه‌ای برای بخش تجاری آمریکا به خصوص در صنعت انرژی‌های جایگزین داشته باشد.

در همین حال اعلام شده که در سالهای آتی قرار است ۱۹ نیروگاه هسته‌ای با کمک **ژاپن**، **کره جنوبی**، **آمریکا**، **فرانسه** و **روسیه** در اطراف ایران به بهره‌برداری برسد. که از آن جمله می توان به ۴ نیروگاه در **کویت**، ۴ نیروگاه در **امارات**، ۴ نیروگاه در **عربستان** و ۲ نیروگاه در **ترکیه** اشاره کرد.

* در کنار موضوع مزبور باید به تلاش برای دستیابی به سلاح هسته‌ای اشاره کرد.

اگر چه همانگونه که عنوان شد رقابت با اسراییل سالها منشاء فعالیت بوده ولی به نظر می‌رسد این کشورها در مقطع کنونی ایران را هدف قرار داده و به این بهانه دست به تشدید اقدامات زده‌اند. در این رابطه پادشاه عربستان در ملاقات با وزیر دفاع آمریکا نسبت به حمله اتمی ایران (!!!) ابراز نگرانی می‌کند.

از دهه ۱۹۹۰ اخباری درباره تلاش عربستان برای دستیابی به سلاح هسته‌ای انتشار یافت. در این رابطه **محمد خیلوی** دیپلمات پیشین عربستان در سازمان ملل در سال ۱۹۹۴ به غرب پناهنده شده و اسنادی را منتشر می‌سازد که پرده از روی فعالیتهای هسته‌ای عربستان بر می‌دارد.

به گفته وی، عربستان از سال ۱۹۷۵ پس از جنگ اعراب و اسراییل تلاش برای دستیابی به سلاح هسته‌ای را آغاز می‌کند. این برنامه تحت مدیریت شاهزاده سلطان وزیر دفاع وقت عربستان در مرکز تحقیقات الخرج واقع در مجتمع نظامی السلیل به اجرا در می‌آید.

کارشناسان عربستانی سالها در پاکستان و عراق آموزش می‌دیدند. به همین دلیل در این سالها عربستان کمکهای مالی بسیاری به این دو کشور می‌کرد.

عربستان در سال ۱۹۸۸ اقدام به خرید ۳۶ فروند موشک میان‌برد CSS-S2 از چین می‌کند که قادر به حمل کلاهک هسته‌ای بودند. سفر عبدالقدیر خان پدر بمب اتمی پاکستان به عربستان در نوامبر ۱۹۹۹ رابطه دو کشور را گسترش می‌دهد. این دو کشور از سال ۱۹۷۹ همکاری نظامی خود را افزایش می‌دهند و پاکستان اقدام به اعزام دو گروه نظامی به عربستان می‌کند تا ناآرامی‌های این کشور را مهار کنند.

این فعالیتها در شرایطی آغاز می‌شود که عربستان پیشنهاد دهنده خاورمیانه عاری از تسلیحات هسته‌ای می‌باشد. چندی پیش پایگاه خبری و اطلاع رسانی «دبکا» اعلام می‌دارد که عربستان از ترس ایران در صدد است دو بمب هسته‌ای از پاکستان خریداری کند. این بمب‌ها در نیروگاهی در شهر «کرما» پاکستان در حال ساخت و تولید است. همچنین پاکستان موشک «گاوری ۲» را با برد ۳۲۰۰ کیلومتر که قادر به حمل کلاهک هسته‌ای است تحویل ریاض داده است.

تلاشهای هسته‌ای عربستان مسأله‌ای نیست که جامعه جهانی از آن بی‌اطلاع باشد ولی متأسفانه در عوض این که این کشور از سوی آژانس بین‌المللی انرژی اتمی مورد بازرسی و تحت فشار قرار بگیرد فشارها به ایران وارد می‌شود. سخنان اخیر پادشاه عربستان در ملاقات با وزیر دفاع آمریکا نمونه بارزی از جوسازیهای اعراب خلیج فارس می‌باشد.

نکته عجیب اینکه حاکمان این کشورهای عربی به دلیل وابستگی هایشان، به جای آنکه از تهدید اسراییل که تا به حال در چند جنگ غرور ملی آنها را به بازی گرفته نگران باشند، از تهدید ایران سخن می گویند که در رویارویی کامل با اسراییل قرار دارد! ■

ایران و جهان

* زمان برگزاری انتخابات مجلس نهم نهایی نشده است.

* ایران دارای دو میلیون بی‌سواد ۱۰ تا ۴۹ ساله است.

* نیروی انتظامی با فروشندگان ماهواره برخورد می‌کند.

* تقسیمات کشوری در استان تهران تغییر می‌کند.

* ارتش در نقاط مرزی کشور پادگان جدید می‌سازد.

* برخورد منفعلانه دستگاه دیپلماسی کشور در قبال تحولات منطقه مورد انتقاد قرار گرفت.

* وزیر بهداشت نسبت به مصرف بی‌رویه و خودسرانه داروهای ضدمیکروبی انتقاد کرد.

* ۱۳ میلیارد تومان مناقصه باطل شده به بودجه دولت برگشت داده شد.

* استفاده دولت از منابع غیر هدفمندی برای پرداخت یارانه نقدی ممنوع شد.

* گفته شد حذف صفرهای پول ملی تأثیری بر روی کاهش یا افزایش قیمت‌ها ندارد. قرار است سه صفر از پول ملی حذف شود.

* ادعا شد برخی از اعضای مجمع روحانیون مبارز دارای تفکرات سکولاریستی هستند.

* ۸۰ درصد تخت‌های ICU کشور استاندارد نیستند.

* قرار است جواب آزمایشهای پزشکی فارسی شود.

* در تاکسی‌های تهران کارت‌خوان نصب می‌شود.

* دوهزار سعودی از سوی دولت بحرین تابعیت گرفتند.

* عملکرد ناتو در لیبی مورد انتقاد قرار گرفت.

* پارلمان اروپا خواستار تشکیل سرویس اطلاعاتی در این قاره شد.

* مداخله نظامی فرانسه در ساحل عاج با اعتراض در پاریس مواجه شد.

* پاکستان و هندوستان در صدد تنش‌زدایی هستند.

* ارتش عراق نوسازی می‌شود.

* سطح هشدار در نیروگاه هسته‌ای فوکوشیما ژاپن به سطح فاجعه چرنوبیل رسید. نیروگاه چرنوبیل در شوروی پیشین در اوکراین منفجر شد.

* عراق برای برگزاری اجلاس سران اتحادیه عرب آماده است.

* برلوسکونی نخست‌وزیر ایتالیا دادگاهی شد ولی به انتقاد از قضات کشورش پرداخت.

* دبیر کل حزب بن‌علی رییس جمهوری پیشین تونس بازداشت شد.

* کارکنان سفارت آمریکا در عراق به ده هزار نفر افزایش می‌یابد.

آنکه راز خود را پنهان می کند کلید موفقیت را در دست دارد ● حضرت امیر

وسوسه آنسوی ارس

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

خبرگزاریهای این کشور اعلام کرده‌اند دولتشان حدود ۲۰ میلیارد تومان برای جذب گردشگری از ایران هزینه کرده است و تورهای مسافرتی به این کشور گاه از بهای یک مسافرت چند روزه به یکی از شهرهای داخلی ایران نیز ارزانتر است

اداره کل حمل و نقل و پایانه‌های استان آذربایجان شرقی، آماری اعلام کرده که بر اساس آن طی ۲ هفته تعطیلات نوروز ۹۰، حدود بیست هزار نفر از طریق مرز زمینی میان ایران و کشور کوچک همسایه شمالی ایران «ارمنستان» وارد این کشور شده‌اند. آمار دقیقی از تعداد کسانی که در این ایام به وسیله هواپیما از ایران به ارمنستان رفته‌اند در اختیار نیست، اما می‌توان حدس زد که چندین هزار نفر نیز از طریق مرز هوایی به این کشور وارد شده‌اند و این اعداد نسبت به سال گذشته، دست کم درباره مرز زمینی، بیش از ۲۰ درصد افزایش داشته است. یک شبکه سرشناس خبری ـ تلویزیونی عربی هم در هفته‌های اخیر، گزارشی تهیه کرده و در آن این طور آورده است که برخی ایرانیان، این روزها به جز کشورهای **امارات متحده عربی، ترکیه، سوریه و آذربایجان**، جای دیگری به نام ارمنستان را در اطراف خود برای گردش و استفاده از امکاناتی که در کشور خودشان وجود ندارد پیدا کرده‌اند. از سوی دیگر خبرگزاری‌های ارمنستان هم بارها این خبر را منتشر کرده‌اند که دولت ارمنستان برای جذب گردشگران ایرانی، مبلغی معادل ۲۰ میلیارد تومان اختصاص داده است و با شناختی که از ایرانیان پیدا کرده است، با چنین سرمایه‌گذاری بزرگی قصد رونق بخشیدن به صنعت گردشگری خود با گردشگران و مسافران ایرانی دارد. جالب اینکه هزینه تورهای کوتاه مدت به این کشور از طریق مرزهای زمینی، نسبت به سفرهای هوایی به کیش و قشم در ایران بسیار ارزانتر و حتی با سفر به برخی شهرستان‌های ایران برابری می کند و این تورها به گونه‌ای برنامه‌ریزی می‌شوند که با تسهیلاتی که دولت ارمنستان در نظر می‌گیرد، از نظر اقتصادی هم



برای آنها که قصد سفر دارند، به صرفه‌تر و جذاب‌تر از یک سفر به داخل ایران خواهد بود!! عجیب اینکه نزدیکی و مجاورت مرزهای استان آذربایجان ایران و ارمنستان و کوچکی این کشور که مساحتی در حدود استان‌های آذری زبان ایران دارد، باعث شده اقلیم و طبیعت این کشور شباهت بسیار زیادی به آذربایجان ایران داشته باشد و شرایط اقتصادی این کشور هم به گونه‌ای است که از نظر پیشرفت اقتصادی و امکانات رفاهی، فاصله معناداری با امکانات موجود و آذربایجان ایران ندارد. ضمن اینکه مدتهاست که در کنار مرز ایران در منطقه آذربایجان یک منطقه

وزیر و رییس در واشنگتن

بازار سکه آنچنان داغ شده که شاید طرح شهرداری تهران برای کمک گرفتن از مردم برای مشارکت در توسعه و تکمیل مترو و پرداخت سود به آنها نیز با موفقیت همراه نباشد

بهای جهانی برخی فلزات از جمله طلا در بازارهای جهانی بالا رفته و این افزایش قیمت که از مدتی قبل آغاز شده بر بهای سکه طلا در ایران هم اثر محسوسی گذاشته اما دقیقاً در روزهایی که وزیر اقتصاد ایران و رییس بانک مرکزی ایران به واشنگتن آمریکا سفر کرده‌اند تا در مجمع بانک جهانی شرکت کنند، بازار سکه، چشم متولیان اقتصاد و بازار ایران را دور دید و رکورد بهای سکه را در تاریخ ایران شکست. این رکورد زنی البته از چندین هفته قبل آغاز شده بود ولی با تمام تلاشی که ظاهراً بانک مرکزی انجام داد و برای کنترل بهای سکه، حراج سکه بهار آزادی را در چند مرحله و از طریق چندین بانک تکرار کرد، این افزایش بها کنترل نشد به طوری که بهای هر قطعه سکه طلای طرح قدیم به سادگی به رقم «نیم میلیون تومان» نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و کسانی که بنا به توصیه مدیران بانک مرکزی از رفتن به سمت خرید طلا و سکه، قبل از پایان سال ۹۰ خودداری کرده بودند، اینک با مشاهده ادامه روند افزایش سریع بهای این کالا، به طور جدی وسوسه خواهند شد که سرمایه‌های هر چند کوچک خود را صرف خرید سکه و طلا کنند. که همین اتفاق کوچک کافی است تا با افزایش تقاضا برای سکه طلا، بورس بازان و سوءاستفاده کنندگان این بازار، بهای سکه را از آنچه هست نیز بالاتر برند و در حالیکه بانک مرکزی بارها اعلام کرده نرخ سکه در ایران از بهای جهانی آن حدود ۱۰۰ درصد بالاتر رفته است و این بدان معناست که در آینده دور یا نزدیک بهای سکه باید کاهش پیدا کند، گوش خریداران سکه چندان



بدهکار این حرف‌ها و توصیه‌ها نیست و چشمشان همواره به بالا رفتن بهای سکه خیره مانده است. به این ترتیب بخش مهمی از سرمایه‌های مردم که می‌توانست در تولید و سازندگی کشور و ایجاد اشتغال و رفع بیکاری به کار گرفته شود، در صندوق خانه‌ها به شکل سکه در می‌آید و انبار می‌شود و اگر بهای سکه

داغ‌ترین جریمه‌های تاریخ

از این هفته یک برگ جریمه سرعت و یا سبقت غیرمجاز که در موعد تعیین شده پرداخت نگردد می‌تواند ارزشی معادل ۲۰۰ هزار تومان پیدا کند

با ابلاغ قانون جدید راهنمایی و رانندگی، علاوه بر تغییرات اثر گذار و مثبتی که در فضای رانندگی و حمل و نقل در کشور روی خواهد داد، یک ماجرای جدید از این هفته آغاز خواهد شد و آن مواجه شدن رانندگان متخلف با جریمه‌هایی است که حالا حدود ۵ یا ۶ برابر شده‌اند. جریمه‌های رانندگی در کوچکترین تخلفات از ۱۰ هزار تومان آغاز شده و برای تخلفات حادثه‌ساز مثل سرعت و یا سبقت غیرمجاز یا حرکت‌های مارپیچ به یکصد هزار تومان رسیده است. به این ترتیب اگر در گذشته رانندگانی که به دلیل یکی از این تخلفات حادثه‌ساز توسط پلیس متوقف و جریمه می‌شدند، با چند جمله و احیاناً با تطمیع مأمور پلیس سعی در فرار کردن از پرداخت جریمه را داشتند و اگر در این کار نیز موفق نبودند در نهایت با پرداخت ۲۰ هزار تومان جریمه، به رانندگیهای پرخطر ادامه می‌دادند، از این پس با موانع یکصد هزار تومانی جریمه‌ها روبرو هستند که اگر طی مدت معینی پرداخت نگردند، به ۲۰۰ هزار تومان افزایش خواهند داشت. به طور طبیعی امیدواریم



که این افزایش ۵ برابری سرعت‌های بالا و بی‌احتیاطی رانندگان را تا حدود زیادی کنترل کند اما آنچه در این

آزاد تجاری به نام «ارس» تشکیل شده که جاذبه‌های فراوان تاریخی، طبیعی و البته اقتصادی برای مسافران این منطقه ایجاد کرده است ولی آنچه در عمل در حال وقوع است اینکه سرمایه گذاری کلان و برنامه‌ریزی دولت ارمنستان باعث شده که تنها طی دو هفته و آن هم تنها از مرز زمینی، ۲۰ هزار گردشگر به جاذبه‌های این کشور علاقه‌مند شوند و به جای آذربایجان ایران، ارمنستان را انتخاب کنند و اگر هر مسافر ایرانی حدود ۵۰۰ دلار در این سفر هزینه کرده باشد تنها در همین ۱۴ روز حدود ۱۰ میلیارد تومان سرمایه ایرانی‌ها به ارمنستان وارد شده و نیمی از سرمایه گذاری دولت آن کشور برای جذب گردشگر ایرانی، به سادگی جبران شده است. اگر کم توجهی به منطقه آزاد و پر استعداد ارس ادامه یابد، مثل سال‌های گذشته، همچنان سیل مسافران ارمنستان بیشتر خواهد شد و ایرانیان به جای آنکه پولشان را صرف رونق اقتصاد کشور خودشان کنند و با جاذبه‌های کشوری که تعلق به آنهاست تفریح کنند و آشنا شوند، به خاطر برخی سهل‌انگاری‌ها و برخی محدودیتها، این همسایه کوچک شمالی را انتخاب خواهند کرد.

■

تحت تدابیری که شاید در آینده توسط بانک مرکزی اتخاذ شود، پایین نیاید، آنها که سکه را به بهای گران امروز خریده‌اند، همچنان این سرمایه را ذخیره خواهند کرد تا شاید روزی گرانتر از آنچه خریدند شود و سودی به کف آرند و دست کم تا آن روز این سرمایه‌ها از چرخه اقتصاد و تولید و اشتغال کشور خارج شده‌اند. در روزهایی که به دلیل مشکلات قانونی ۲ میلیارد دلاری که قرار بود برای متروی تهران و شهرهای بزرگ از حساب ذخیره ارزی کشور هزینه شود، متوقف شده و شهرداری تهران قصد دارد با فروش اوراق قرضه برای مترو، پول‌های مردم را برای تکمیل و توسعه مترو قرض بگیرد و به ایشان سود پرداخت کند، داغی بیش از اندازه و غیر واقعی بازار سکه، باعث خواهد شد، شهرداری هم در فروش این اوراق قرضه موفقیت چندانی نیابد و ماجرای دشواریهای متروی تهران، همچنان ادامه یابد.

■

قانون جدید مورد اشاره قرار نگرفته، روابط غیر قانونی است که ممکن است برای فرار رانندگان متخلف از پرداخت این جریمه‌های سنگین، بین ایشان و مأمورین پلیس روی دهد و با پیشنهاد چیزی شبیه رشوه، برخی از این دسته رانندگان، وسوسه بزرگتری برای مأمورین ایجاد کنند. وسوسه‌هایی که با توجه به قیمت‌های بالای جریمه‌ها ممکن است بیشتر و سنگین‌تر نیز بشوند. کنترل‌های نامحسوس و برخوردهای جدی نیروی انتظامی باید از همین ابتدا جلوی شکل گیری چنین رویداد زشتی را سد کند. رویدادی که هم می‌تواند رانندگان متخلف را جسورتر کند و هم خزانه کشور را از رسیدن به این مبالغ بزرگ محروم! ■

خاطرات یک روزنامه فروش



محمد ابراهیم رنجبر

ماجرای روزنامه دروغ

«روزنامه داریا» به صاحب امتیازی و مدیر مسؤولی حسن ارسنجانی یکی از نویسندگان برجسته و معروف آن روزها بعد از انتشارش خیلی زود به تیراژ بالایی رسید و آقای ارسنجانی در بین رجال و سیاستمداران به حسن نقتی مشهور شد چون این روزنامه هر گاه صحبت از انعقاد قرارداد نفت با بیگانگان می‌شد همه دست اندر کاران این قرارداد و دولت را مورد انتقاد قرار می‌داد و عمل این روزنامه باعث می‌شد که هر چند روز یک بار توقیف شده و بار دیگر با استفاده از امتیاز روزنامه‌های دیگر چاپ و منتشر شود و همیشه زیر ذره‌بین اداره نگارشات شهربانی قرار داشت که ریاست آن را علی اصغر شمیم و مأمور باوفایش محرمعلی خان بر عهده داشت و معمولاً چند ساعت که از توزیع آن می‌گذشت جمع آوری می‌شد و این توقیفهای پشت سر هم باعث شده بود که دیگر هیچ صاحب امتیازی امتیاز روزنامه‌اش را در اختیار ارسنجانی قرار ندهند. پس از چند روز وقفه از انتشار آخرین امتیاز به نام روزنامه نبرد ناگهان روزنامه داریا با دو برابر تیراژ منتشر که قبلاً در توزیع حاجی سقاپخش می‌شد و به توزیع باباصادق آورده شد و قبل از اینکه مأمورین اداره اطلاعات و نگارشات شهربانی متوجه شوند بین روزنامه فروش‌های پاطوقی پخش شد و جالب اینکه در این شماره به جای سر کلیشه روزنامه داریا، با تیتر درشتی نوشته شده بود، هر کس گفت روزنامه داریا توقیف شده باور نکنید، دروغ می‌گوید. و کلمه «دروغ» را بر عکس در کنار سر کلیشه داریا قرارداده بود که خیلی زیاد جلب توجه می‌کرد و در گوشه چپ صفحه چهار آن نوشته شده بود روزنامه دروغ صاحب امتیاز آقای مهندس اصغر رنجبران، محل اداره خیابان فردوسی مقابل خیابان ثبت دفتر سابق روزنامه داریا... البته هیچ کس این مهندس رنجبران را نمی‌شناخت و از وجود چنین کسی مطلع نبود حتی اعضای هیئت تحریریه روزنامه داریا!

محل اداره روزنامه داریا در ساختمانی دو طبقه در خیابان فردوسی جنوبی مقابل خیابان فروغی «اداره ثبت» واقع بود که پس از طی چند پله وارد حیاطی وسیع می‌شدی که توزیع روزنامه‌های مخالف دولت در یک گوشه و چندین انبار در سمت دیگر آن بود و همیشه چند روزنامه فروش اوقات بیکاری خود را در آنجا به بازی‌های گوناگون مشغول بودند.

خلاصه آن روز، چند ساعتی از توزیع روزنامه دروغ که به جای روزنامه داریا منتشر شده بود نمی‌گذشت همیشه چند روزنامه نویس جنجالی که روزنامه هایشان را به آن توزیع می‌آوردند تا آنها را در کوچه و خیابانها با داد و فریاد بفروشیم آن روز با دیدن محرمعلی خان به همراه دو مأمور اداره آگاهی که او را همراهی می‌کردند داخل حیاط شده و به سوی اتاق توزیع باباصادق روانه شدند و ما که از دیدن آن مأموران کنجکاو شده بودیم به دنبال آنان راه افتادیم و دیدیم که هر سه نفر داخل اتاق پخش روزنامه‌ها شدند و هنوز سلام نکرده بودند که یکی از آنها پرسید:

چه مقدار از روزنامه‌های داریا باقی مانده؟!

آقای صادقی که روزنامه فروش‌ها او را باباصادق می‌نامیدند همان طور که روی میز بزرگ وسط اتاق دراز کشیده بود با قیافه‌ای خندان گفت: علیک سلام اول بگذار جواب سلام نداده را بدهم بعد سوال‌های سخت سخت بکن... و بعد ادامه داد: هر چه روزنامه بود بین فروشندگان پاطوق‌دار توزیع شده و همه آنها روزنامه‌هایشان را بردند و فقط دو سه نفر نیامدند که سهمیه آنها مانده. او سپس به سمت ما که جلوی اتاق ایستاده بودیم اشاره کرد و گفت: می‌بینی که این چند فوق‌العاده فروش که در حیاط مشغول بازی هستند روزنامه سیاسی نمی‌فروشند! و بعد با کنایه ادامه داد: البته از روزنامه پخش شده داریا چند نسخه باطله و ناقصی باقی مانده و اگر نمی‌خواهید دست خالی به ادارات برگردی چند بسته از آنها را با خودت ببر... و از گوشه کنار اتاق بسته‌هایی را جمع کرد و بالای هر بسته چند نسخه از باقیمانده چاپ آن روزنامه پاره شده و باطله روزنامه دروغ را گذاشت. محرمعلی خان که از چند سال قبل با باباصادق آشنایی داشت و با او همشهری بود خیلی زود منظور او را فهمید و گفت اقلاً چند تایی روزنامه سالم برای مطالعه روی آنها بگذار... صادقی به سوی سهمیه دو سه نفری که هنوز نیامده بودند رفت دسته‌ای از روزنامه آنها را برداشت و به دست محرمعلی خان داد و مأموران با نوشیدن استکانی چای که قهوه‌چی برای آنها آورده بود، روانه شهربانی شدند.

چند روزی از انتشار روزنامه دروغ گذشته بود. در این مدت از ارسنجانی مدیر روزنامه داریا خبری نبود که ناگهان چند نفر مأمور داخل دفتر روزنامه داریا شدند و پس از دقایقی اصغر آقا سرایدار ساده‌لوح و بیسوادی را که بیش از دو سال در خدمت ارسنجانی بود و از یک شهرستان جنوبی آمده بود و از آنجا که آدم ساده و بی‌غل و غشی بود، کسبه محل به اسم اصغر پپه صدایش می‌کردند را دست بند زده و به شهربانی بردند.

البته از روز انتشار روزنامه دروغ تا روز دستگیری اصغر پپه مأمورین اداره نگارشات اداره کارآگاهی به دنبال مهندس رنجبران بودند که او را پیدا کنند و پس از چند روز، با دیدن شناسنامه سرایدار دفتر روزنامه متوجه شدند که مهندس رنجبران کسی نیست جز اصغر پپه که او را دستگیر و برای بازپرسی به شهربانی بردند. دو روز بعد وقتی متوجه شدند که ارسنجانی از نام این مرد ساده‌لوح سوءاستفاده کرده و روزنامه دروغ را دروغی(!) چاپ کرده اصغر پپه آزاد و از روزنامه داریا رفع توقیف شد.



زیر پای گردشگران
تاریخ ۶ هزار ساله ساواشی محو می‌شود

تنگه واشی یا تنگه ساواشی مکانی با جاذبه‌های گردشگری است که در حدود ۱ کیلومتری شهرستان فیروزکوه قرار گرفته و با داشتن آب و هوای مناسب در تابستان‌ها، میزبان جمعیت کثیری از مسافران و گردشگران می‌باشد. شاید یکی از جذابترین بخش‌های سفر به تنگه واشی حرکت در رودخانه‌ای است که در بین یک دره سنگی قرار دارد. با توجه به نزدیکی تنگه واشی به شهر تهران، امکان مسافرت یک روزه به این منطقه وجود دارد و بخصوص در تابستان هزاران نفر از ساکنین استان تهران و دیگر استانهای اطراف به این منطقه مسافرت می کنند. در سال‌های اخیر، بسیاری از موسسه‌های توریستی، اقدام به برگزاری تورهای گوناگونی در این منطقه کرده‌اند که همین امر باعث افزایش شهرت و معروفیت این منطقه شده‌است.

تنگه واشی به طول حدود ۳۰۰ متر و با دیواره‌های صخره‌ای بلند به ارتفاع حدود ۱۰۰ متر محل عبور رودخانه‌ای است که از کوه‌های ساواشی سرچشمه می گیرد و از میان دشت می گذرد. در فصل تابستان که آب به کمترین میزان خود می‌رسد، عمق آن به حدی است که در برخی نقاط تا زیر زانوی شما را خیس می کند. یکی از مهم‌ترین جذابیت‌های این تنگه، همین عبور کل مسیر از میان آب است.

برای رفتن به تنگه ساواشی در دو کیلومتری جاده فیروزکوه- تهران، پس از ورود به یک جاده فرعی و طی حدود ۹ کیلومتر روستای جلیزجند نمایان می‌شود. این روستا در حاشیه یک دشت سرسبز با مزارع گندم و سیب زمینی و باغات مختلف بنا شده‌است. بعد از عبور از روستا و طی حدود ۴ کیلومتر در جاده‌ای که میان دشت و در کنار جوی‌های پر از آب زلال، احداث شده، محل پیاده‌روی تنگه ساوشی شروع می‌شود.

بعد از عبور از تنگه اول و گذر از دشتی زیبا، تنگه دوم قرار گرفته که حدود ۲ کیلومتر با تنگه اولی فاصله دارد. این تنگه هم مانند تنگه اول چشم نواز است و از دیواره‌های سنگی آن در نقاط مختلف چشمه‌های آب زلال و خنک به سمت پایین روان است. در انتهای این تنگه نیز هیاهوی ریزش آب آبشاری زیبا مسافران را به خود می‌خواند تا در زیر آبشار و در هوای گرم تابستانی تنی به آب بزنند.

در تنگه واشی گیاه کمیاب باریچه که مصارف مهم صنعتی و دارویی دارد می‌روید. چیدن باریچه به دلیل کمیابی آن جرم است و پیگرد قانونی دارد.

آثار تاریخی

تنگه واشی علاوه بر طبیعت زیبا، دارای آثار تاریخی زیادی نیز می‌باشد. یکی از سه کتیبه معروف دوره قاجار در این تنگه واقع شده‌است. دو کتیبه دیگر در چشمه علی شهر ری و تونل وانا در جاده هراز واقع شده‌اند. هر سه این کتیبه‌ها به دستور فتحعلی شاه قاجار حکاکی شده‌است. فتحعلی شاه که دوران پیش از پادشاهی خویش را در شیراز گذرانده بود، با دیدن نقش برجسته‌های آن دیار، سه نفر به نامهای حجارباشی، نقاش باشی و معمارباشی را مسؤول ساخت این سه کتیبه در تهران کرد.



کتیبه واقع در تنگه ساواشی دارای ابعاد شش در هفت متر است که وقایع زمان فتحعلی شاه، دور تا دور کتیبه روایت شده است. بزرگ‌ترین نقش برجسته این کتیبه‌ها، نقش شکارگاه با تصویر اسب، نیزه و شکارهایش است که در اطراف آن می‌توان عباس میرزا، علی قلی میرزا و علی نقی میرزا پسران فتحعلی شاه و همچنین نوادگانش را در حال شکار دید. این کتیبه که حدودا ۱۸۵ ساله است به گونه‌ای در دل کوه حک شده که از بارش باران و تابش آفتاب در امان بوده اما صنعت گردشگری به آن آسیب وارد کرده است.

در بخش دیگری از این مجموعه، قلعه «پشت تندیر» قرار گرفته است که بخش اعظم معماری آن در زیر خاک مدفون شده و تنها در قسمت جنوب غربی آن بقایای یک برج دیده می شود. مشاهده بقایای سفال گردآوری شده از سطح تپه نشان می دهد که این قلعه از هزاره چهارم تا اواخر دوره ایلخانیان محل استقرار و به عنوان دژی مورد استفاده بوده است.



در دامنه شمالی ارتفاعات که قلعه بر فراز آن قرار دارد، بقایای قبرستانی وجود دارد، که قطعات سفالی کشف شده و فرم گورهای آن نشانگر قدمت آن تا هزاره دوم قبل از میلاد است. در شمالی ترین نقطه تنگه واشی مزرعه و دشت کوچکی واقع شده که در امتداد دو دره سرسبز و رودخانه، چشم انداز زیبایی را به وجود آورده است.

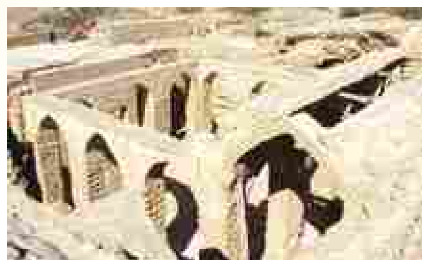
عجایب ایران زمین

تپه حسنلو



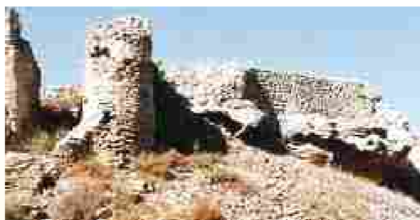
تپه حسنلو که در ۷ کیلومتری شهر نقده قرار دارد، یکی از تپه‌های باستانی ایران است که قدمت آن به بیش از ۶ هزار سال قبل از میلاد می‌رسد. تپه باستانی حسنلو در ۱۲ کیلومتری جنوب غربی دریاچه ارومیه و ۹ کیلومتری شمال شرقی شهرستان نقده بین دهکده‌های امین‌لو و حسنلو واقع شده است. این تپه به مناسبت نام دهکده مجاورش حسنلو نام گرفته است. تپه‌های باستانی زیادی پیرامون تپه حسنلو را فرا گرفته‌اند و گویا هنگام آبادی حسنلو و تمدن عظیمش تمدنهای دیگری نیز با این تپه در تماس بوده و همدوره تمدن حسنلو بوجود آمده‌اند.

حریره



گستره پستی و بلندیها و خرابه‌های شهر تاریخی حریره جزیره کیش با قدمت هشتصد ساله، حدود ۱۲۰ هکتار وسعت دارد. این وسعت بازگو کننده این مطلب است که روزگاری شهری بزرگ و آباد در این منطقه وجود داشته و جمعیت کثیری را در خود جای می‌داده است. بندر شهر تاریخی حریره یک شهر یکپارچه و متمرکز با معماری برون‌گرا بوده و از معماری دفاعی و درون‌گرای دیگر شهرهای تاریخی ایران در آن نشانی نیست. انتخاب این بخش از جزیره برای ایجاد شهر حریره طبیعی‌ترین و معقول‌ترین انتخاب بوده است، چرا که ساحل صخره‌ای مرتفع آن از سطح دریا تقریبا ده متر بلندتر است و وجود سه خلیج و دماغه که نقش بندرگاه طبیعی را دارد و نیز دریای نسبتاً آرام‌تر از دیگر کرانه‌ها و سواحل جزیره خود عامل شکل‌گیری شهر در ساحل شمالی جزیره شده است. تاکنون عملیات اکتشافی باستان‌شناسی بقایای شهر تاریخی حریره در سه مجموعه انجام شده است.

قلعه لشتان



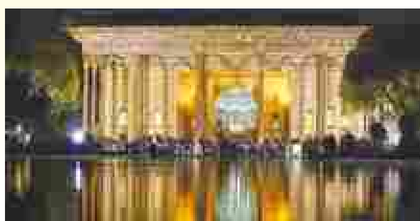
قلعه‌لشتان نام قلعه‌ای است بر فراز کوه «شاهینکوه» در بخش مرکزی شهرستان بندر لنگه و از نقاط دیدنی استان هرمزگان در جنوب ایران است. «قلعه لشتان» در شش کیلومتری شمال شرقی شهرستان بندر لنگه ودر شمال روستای بارچاه واقع شده‌است.

تپه باستانی سیلک



محوطه باستانی سِیَلْک در ضلع جنوب غربی کاشان و در سمت راست جاده کاشان به فین قرار دارد و از دو تپه شمالی و جنوبی که در فاصله ۶۰۰ متری یکدیگر قرار دارند و دو گورستان تشکیل شده است. یکی از گورستان‌ها که گورستان الف نامیده می‌شود ۳۵۰۰ ساله است و در ۲۰۰ متری جنوب تپه جنوبی واقع شده است که امروزه بر روی آن بلواری ۲۴ متری به نام بلوار امیرالمومنین(ع) کشیده شده است. گورستان دیگر که گورستان ب نامیده می‌شود ۳۰۰۰ ساله است و در زیر باغ‌ها و زمین‌های کشاورزی ضلع غربی تپه‌ها قرار دارد.

چهل ستون



با انتخاب اصفهان به پایتختی و گسترش شهر به طرف جنوب و احداث میدان امام طرح استقرار کاخ‌های شاهی به وسیله شیخ بهایی ریخته شد. انتخاب فضایی وسیع در مجموعه‌ای که در آن روزگار «دولتخانه» نامیده می‌شد و بررسی‌هایی که برای آینده صورت می‌گرفت تماماً حکایت از ذوق و استعداد و خلاقیت شیخ بهایی، دانشمند بلند آوازه صفویه دارد. مجموعه کاخ‌هایی که شروع آنها «عالی قاپو» بود، تا میدان اصلی و مرکزی چهارباغ عباسی ادامه داشت. در این محوطه بزرگ که چند کاخ سلطنتی نیز مستقر بود عماراتی مانند تالار اشرف، جبه خانه، رکیب خانه، کشیک خانه، تالار طویله، کاخ هشت بهشت، توحید خانه و برخی عمارات دیگر ساخته شد.

شکوفه‌های زندگی



زهرا رمضانی — میلینا رمضانی



ملیکا شریفی — ملیکا واحدی



عسل رجبی — نگین مهرنیا



یاسمن غلامی — مینا عبدی



صادق رفیعی — رسول رفیعی



فاطمه کشکولی — امیررضا فتحی نسب



ابوالفضل فتحی نسب — درسا فتحی نسب

حیات آدمی در دنیا همچون حبابی است بر سطح دریا
• جان راسکن

دکتر بهمن بهروزی

زجرهای پنهانی که از بدو تولد باعث نگون‌بختی یک دختر روستایی شد

دختری از سانگ‌سو

افسردگی و خشونت

یکی از عواقب افسردگی و احساس تنهایی شدید روی آوردن به خشونت است و این خشونت حتماً نباید در برابر انسان‌های دیگر شکل گیرد. بلکه حتی هدف خشونت می‌تواند خود شخص و حتی اجسام باشد. در واقع این حرکت خشونت آمیز است که اهمیت دارد و آنچه که هدف خشونت قرار می‌گیرد چندان مهم نیست. اما اینکه یک شخص در دوران کودکی خود چگونه می‌تواند زجر و شکنجه‌های گوناگون را تحمل کند و به واکنشی که ناشی از افسردگی باشد دست نزند خود سوال ویژه‌ای است که روان‌شناسان همواره به دنبال پاسخ به آن هستند. برای توضیح بیشتر به سرگذشت دختری می‌پردازیم که تلخی زندگی را از بدو تولد چشید تا آنکه سرانجام در برابر آن واکنش نشان داد.

خه‌سان را بشناسیم

نخستین بار که مادر سال ۱۹۹۷ خه‌سان را مشاهده کردیم به دلیل مشکلی بود که او پس از بازداشت در زندان به وجود آورده بود. در حقیقت او شبانه خود را به آتش کشید و پس از آنکه کشیک‌های حاضر در بازداشتگاه او را یافتند، زخمی و مدهوش بر کف سلول افتاده بود. پس ابتدا او را به بیمارستان و بخش اورژانس منتقل کرده و پس از آنکه تشخیص سوختگی به میزان ۵۰ درصد داده شد درمان را آغاز کردند و پس از بهبودی بود که دادستانی از بیم آن که دوباره در حین بازداشت او مرتکب خود سوزی شود او را تحت نظر به نزد ما فرستاد. البته به جهت تراکم پرونده‌ها تاریخ محاکمه خه‌سان به تعویق افتاده بود و در نتیجه دادستانی متوجه شده بود که باید او را چند روزی در بازداشتگاه نگه دارد و با توجه به سابقه او بر آن شده بود که حداقل ما بتوانیم تا با اعمال نفوذ روی روح و روان او، خه‌سان را از انجام عملی مشابه باز داریم. و آنگاه زمانی که ما قبل از هر چیز پرونده خه‌سان را مورد بررسی قرار دادیم به واقع غرق تعجب شده بودیم که چگونه یک انسان می‌تواند این همه زجر و بدبختی را تحمل کند. خه‌سان در روستایی به نام «سانگ‌سو» که از روستاهای کوچک کشور کامبوج بود متولد شد و در حالی که دو سال بیشتر نداشت شورشیان سنگدل و خونخوار به سانگ‌سو حمله کرده و جمعیت روستا را با مسلسل به گلوله بستند. در این میان بر طبق نقشه قبلی دختر بچه‌های دو تا چهارده ساله را برای انجام مقاصد خود که مهمترین آن فروختن آنها بود زنده نگه داشته و به سرقت بردند و به این ترتیب در دو سالگی خه‌سان توسط یک گروه شورشی به شهر برده شد و به یک مرکز فساد فروخته شد. تبحر چنین مرکز فسادی در این بود که دختران کوچک را به عنوان عوامل فساد تربیت کرده و راههای به دام انداختن مردان را به آنها می آموختند. و بدین ترتیب خه‌سان هم پس از آن که سه، چهار سالی از او مواظبت کردند آموزش‌های خود را آغاز کرد و در حالی که شش یا هفت سال بیشتر نداشت یاد گرفته بود که چگونه با آرایشی بسیار غلیظ را برای جلب توجه روی چهره خود انجام دهد و... اصولاً مراکز فساد تجارتی پرسود در کشور کامبوج محسوب می شود که به صورت شبکه‌های بسیار پیچیده و توأم با مدیریتی جنایتکارانه و گانگستری اداره می شد. و حالا بخشی از این مراکز فساد جنبه‌های بین‌المللی پیدا کرده بود و دختران واجد شرایط با سن کم به دیگر مراکز فساد در خارج فروخته می‌شدند و بیشترشان چینی‌ها بودند که شبکه‌های فساد بین‌المللی را راه‌اندازی و اداره می‌کردند و علت موفقیت آنها هم این بود که هم با نژادهای شرق آسیا آشنایی داشتند و هم اینکه در تجارت با غرب با موفقیت عمل می‌کردند و حال پس از آن که خه‌سان توسط یک هیأت انتخاب چینی برگزیده شد او را همراه با تعدادی از دختران کامبوجی به هنگ کنگ فرستادند. هنگ کنگ در واقع بندری بود که در آن تجارت بین‌المللی و مرتبط با کلیه بنادر جهان صورت می‌گرفت. و از هنگ کنگ بود که خه‌سان و یک دوجین دختر کامبوجی دیگر را به صورت کالای قاچاق در یک کشتی تجارتی پنهان کرده و آنها را به بندر سانفرانسیسکو در آمریکا انتقال دادند.

حال به خاطر این نقل مکان باید او و سایر دخترهای کامبوجی تحت آموزش‌های جدید قرار می‌گرفتند از جمله فراگیری زبان و همچنین رفتار تازه برای به دام انداختن مردهای غربی. از هنگامی که در ده سالگی خه‌سان وارد آمریکا شد تا دوازده سالگی فراگیری آموزش‌ها و از جمله رقص در کافه و کاباره را به اتمام رساند و سرانجام رؤسای او خه‌سان را آماده آغاز به کار دیده و مکان او را برای انجام کار و کاسبی در شهر لوس آنجلس مشخص کردند.

واکنش‌های عجیب

اما خه‌سان به هیچ وجه دختری نبود که رؤسای فاسد و گانگستر او تصور می کردند. او به رفتاری دست زد که بیشتر مشتریان را از خود می‌راند و با حرکات عجیب و غریب خود چنین نشان می‌داد که مجنونی بیش نیست و عقل و ذهن خود را به کلی از دست داده است اما رؤسا هم به این سادگی‌ها از سرمایه‌های خود دست برنمی‌داشتند و در نتیجه مجازات‌های بدنی شدید را روی خه‌سان آغاز کردند. البته خه‌سان تنبیهات بدنی را از دو سالگی و از زمانی که در اسارت شورشیان بود تجربه کرده بود. اما یکی دو سالی بود که رؤسای او به خاطر آنکه نمی‌خواستند جای زخم و جراحت روی چهره و بدن او بگذارند از تنبیه بدنی صرف نظر کرده بودند. چرا که نمی‌خواستند کالای خود را به صورت آسیب دیده و تخریب شده روانه بازار کنند و بدین ترتیب کار تنبیهی روی خه‌سان آغاز شد. او را در یک زیرزمین نمناک با زنجیر به سقف بسته بودند و سپس با انواع و اقسام ابزار ضرب به زدن به او را در دستور کار خود قرار دادند و پس از آن که به مدت یک ماه این کار را انجام دادند، خه‌سانی را که کاملاً مجروح و زخمی شده بود و قادر به راه رفتن به صورت عادی نبود به بخش دیگری که زیر نظر آنها بود انتقال دادند. این بار خه‌سان باید نحوه توزیع و انتقال مواد مخدر را فرا می‌گرفت و خیلی زود کار خود را آغاز می‌کرد. او باید مشتریان خاص خود را در کوچه و خیابان نشان می‌کرد و سپس بدون آنکه کلام زیادی رد و بدل کند خواسته آنها را که تشکیل یافته از کوکائین و هروئین و سایر مواد مخدر درجه اول بود برآورده می‌کرد. و بدین ترتیب در حالی که او سیزده سال بیشتر نداشت به عنوان یک فروشنده مجرب مواد مخدر در کوچه و خیابان‌های مرکز شهر لوس آنجلس مشغول به کار شد. هر سالی که می‌گذشت خه‌سان تجربیات بیشتری می‌آموخت ضمن آنکه رؤسای خود را هم از خودش راضی نگه می‌داشت. و بدین ترتیب شش سال دیگر سپری شد تا اینکه یکی از پلیس‌های مخفی که دو سالی بود خه‌سان را به عنوان هدف اصلی خود در نظر گرفته بود و برای شناسایی سایر قاچاقچیان او را تعقیب می‌کرد به کمک سایر مأموران پلیس او را بازداشت کرد و خه‌سان برای چندمین بار در زندگی خود به مکانی که حبس نام داشت راه یافت. و در یکی از شب‌های اقامتش در زندان در حالی که در انتظار محاکمه‌اش به سر می‌برد به بهانه کشیدن سیگار کبریتی را از گارد زندان دریافت کرد و سپس با آن خود را به آتش کشید و چنین شد که پس از طی دوران نقاهت خود به نزد ما فرستاده شد.

در واقع ما با مطالعه پرونده خه‌سان متوجه این نکته شدیم که این انسان نگون‌بخت از زمانی که تنها دو سال بیشتر نداشت با درد، شکنجه، بدبختی، فلاکت و فساد زندگی کرده بود و در تمام مدت یعنی ۱۷ سال تمام را تا ۱۹ سالگی در حالی سر کرده بود که با غیر از خلافکاران و عمال فساد و گهگاهی هم مأموران پلیس که آنها هم خود دست کمی از خلافکاران نداشتند

با هیچ انسان دیگری برخورد نکرده و یا مکالمه‌ای صورت نداده بود و طبیعی است که چنین انسانی را نمی‌توان در زمره انسان‌های عادی قرار داد و این انتظار را داشت که او هم بسیار عادی و توأم با عاطفه رفتار کند. عاطفه پدیده‌ای بود که خه‌سان هرگز پس از دو سالگی با آن مواجه نشده بود بنابراین اصولاً از رنگ و بوی آن هیچ خبری نداشت. در برابر چشمان او پدر و مادرش را به گلوله بسته بودند و سپس همبازیانش را که آنها هم دختر بودند سرقت کرده و به مراکز فساد فرستاده بودند. بنابراین آنچه که در ذهن خه‌سان نهفته بود خشمی حیرت‌انگیز بود. برای او انسان معنایی جز فساد و شکنجه نداشت چرا که انسان خوب را هرگز نشناخته و ندیده بود و از نظر نقشه برای زندگی هم تنها تفکری که در ذهن او شکل گرفته بود انتقام بود. اما او یک دختر نحیف بود و قدرت آن را نداشت که خشم و انتقام را روی فرد دیگری پیاده کند و در نتیجه تنها کسی که خه‌سان زورش به او رسیده بود شخص خودش بود و فراموش نکنید که او از خودش هم متنفر بود چرا که در طی ۱۷ سال به غیر از فساد و بدبختی از خودش چیز دیگری ندیده بود. و چنین بود که با خشونت تمام سعی در از بین بردن خودش داشت.



راه‌های درمان

پس از آنکه ما بررسی کاملی روی خه‌سان انجام دادیم نماینده دادستانی را برای انجام جلسه‌ای به نزد خود خواستیم و سپس ماجرای زندگی خه‌سان را برای او شرح دادیم و به او گفتیم که دادستانی در انتظار است که ما رفتار او را قابل تحمل‌تر کنیم تا بعد هم دادستانی او را محاکمه کرده و چند سالی به زندان بیاندازد و آنگاه زمانی که خه‌سان از زندان خارج می‌شود او تبدیل به یک خلافکار درجه یک با تمام آموزش‌های لازم خواهد بود ضمن آنکه تمام بدبختی‌ها و فلاکت‌های گذشته را هم در ذهن خود خواهد داشت. آنگاه ما به نماینده دادستانی گفتیم راهی که آنها در این مورد می‌خواهند طی کنند نتیجه بخش نیست و تنها اتفاقی که خواهد افتاد این است که یک مجرم بالفطره و تمام عیار را تقدیم جامعه خواهند کرد. تازه اگر مدت محکومیتش را خه‌سان با سلامتی طی کند و ناگهان گرفتار لبه تیز چاقوی هم‌سلولی‌های خود نشود. بنابراین ما پیشنهاد دادیم که به جای این کار به نحوه بسیار بهتری می‌توان از خه‌سان استفاده کرد ضمن آنکه شخص او را هم با درمان کامل می‌توان به یک انسان عادی تبدیل کرد. پس از مشاهده چهره نماینده دادستان که در عجب مانده بود، وضعیت را با جزئیات برای او شرح دادیم و به او گفتیم که ابتدا باید خه‌سان را با سوی دیگر انسانیت که عبارت از عاطفه و اعتماد می‌باشد آشنا سازیم و آنگاه پس از آنکه تلخی‌ها و خاطرات شکنجه‌آور ذهن او را ترک کردند می‌توانیم از او برای شناسایی مراکز فساد استفاده کرده و تجربیات او را در مورد نحوه آموزش و سایر موارد مربوط به خلافکاری عملاً به کار بندیم تا سرانجام بتوانیم تعطیلی برخی از این مراکز فساد را باعث شویم. البته این اهداف کمی رویاپردازانه محسوب می‌شد و نماینده دادستان هم چندان آن را باور نداشت. اما در ضمن او چاره‌ای هم نداشت. مردم در جوامع مختلف از فحشا و مواد مخدر به تنگ آمده بودند و مطبوعات هم فشار فراوانی روی دادستانی و اداره پلیس می‌آوردند و آنها را متهم می‌کردند که وظایف خود را انجام نمی‌دهند. و در چنین شرایطی فرصتی که خه‌سان به وجود آورده بود تا حدودی در نظر دادستانی جذابیت داشت. سرانجام پس از کش و قوس فراوان آنها با نقشه ما موافقت کردند.

آشنایی خه‌سان با عاطفه

در اولین گام‌های درمان ما سعی داشتیم تا عاطفه و اعتماد را در خه‌سان جانشین خشم و نفرت کنیم. البته این کاری بس مشکل بود. اما چند بار پس از آنکه او بدون محافظ برای خریدی که بر عهده او گذاشته بودیم از کلینیک خارج شد و همه جا با لبخند، سلام و احوالپرسی مواجه شد و سپس بدون مشکل به مکان خود بازگشت. خه‌سان که خود تشنه محبت بود متوجه شد که زندگی می‌تواند طعم دیگری داشته باشد و تنها باید برای چشیدن آن خودش اقدام کند. ما خیلی زود متوجه شدیم که خه‌سان خود در فعالیت های مختلف به صورت داوطلبانه شرکت می‌کند و به ویژه در قبال مادران و کودکانی که در آسایشگاه بستری بودند همکاری خارق‌العاده‌ای از خود نشان می‌داد. او که خود هیچگاه مادر و پدر و یا خویشاوندی را در زندگی ندیده و نشناخته بود از این که می‌توانست مانند خواهر با دختر دیگری اختلاط و صحبت کرده و یا برای او کاری انجام دهد احساس خوبی در خود تجربه می‌کرد و سپس این احساس را به انحاء مختلف گسترش می‌داد. سرانجام زمانی رسید که ما با خیال راحت خه‌سان را آماده انجام شق دوم از وظایف خود دیدیم.

استفاده از خشم و تنفر

در این بخش ما استفاده بهینه از خشم و تنفری که در ذهن خه‌سان هنوز وجود داشت را در دستور کار خود قرار دادیم. ما به او نشان دادیم که چگونه می‌تواند به مراجع مربوطه و به‌خصوص پلیس و دادستانی کمک کرده و عواملی را که در طول زندگی تا این حد باعث بدبختی، فلاکت و شکنجه او شده بودند به دام اندازد. پس به او گفتیم که او صاحب تجربه گرانبهایی است که براساس آن اطلاعات کامل و دقیقی از نحوه عملیات مراکز فساد به دست آورده است و با کمک این تجربه می‌تواند بسیاری از مراکز را برای مأموران پلیس شناسایی کند و با کمال تعجب متوجه شدیم که خه‌سان خود داوطلب شد تا به عنوان یک مأمور مخفی دوباره در رد و بدل کردن مواد مخدر شرکت کند که ضمن انجام آن کارها با ضبط صداها و تصویربرداری از وقایع به کمک ابزار ویژه‌ای که پلیس در اختیار او گذاشته بود همه ارتباط‌ها را برای پلیس مشخص سازد. البته این یک عمل بسیار خطرناک بود چرا که اگر آنها حتی ذره‌ای به خه‌سان مشکوک می‌شدند بدون تأمل او را به قتل می‌رساندند.

اما این خطری بود که خه‌سان آگاهانه و داوطلبانه به آن دست زده بود و پس از آن در طی یک سال پراضطراب خه‌سان به عنوان مأمور مخفی باعث کشف چهار شبکه پیچیده فحشا و مواد مخدر شد که تا آن زمان در لوس آنجلس چنین راندمان کاری بی‌نظیر بود. و آنگاه که سرانجام پس از یک سال خه‌سان از جلد خود خارج شد و در مصاحبه‌های مختلف در رادیو و تلویزیون و همچنین در جراید مردم را نسبت به مراکز فساد آگاه ساخت و در آخر در شهر لوس آنجلس و در طی مراسمی که همه ساله در آن بهترین و شجاع‌ترین افسران و مأموران شناسایی شده و به دریافت مدال نائل می‌آمدند خه‌سان هم در میان دریافت کنندگان مدال در آن سال، نامش مشاهده شد. و زمانی که نام او خوانده شد او برای دریافت مدال از رییس پلیس در حالی که استاندار هم در مراسم حضور داشت روی سکو رفت و همراه با اشک‌های شوقی که از گونه‌هایش سرازیر بود مدال شجاعت را به خاطر کمک به مردم آن هم با از خودگذشتگی کامل دریافت کرد.

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

بر اساس سرگذشت: فرید

مراقب پنجره باشید؛ شاید عشق سر بزند!



اشاره: ماشین را داخل پارکینگ اداره پارک کردم و به طرف مجله راه افتادم. یکی از بچه‌های نگهبانی [که همگی‌شان به من لطف دارند] صدایم کرد، سپس همراه پسر جوانی که کنارش بود به سویم راه افتاد و سلام و علیک و... و بعد رو به جوان کرد و گفت:

– این هم طیّب که دنبالش می گشتی!

پسر جوان (که خیلی هم خوش قیافه و با اعتماد به نفس بود) با من دست داد و همدوش یکدیگر راه افتادیم و گفت: من بیست و دو سالمه و از موقعی که خواندن و نوشتن را یاد گرفتم، مجله اطلاعات هفتگی رو توی خونه‌مون دیدم... خودم هم الان نزدیک به هفت یا هشت ساله که «داستان زندگی» می‌خوانم اما... اما آمدم یک ماجرایی رو براتون تعریف کنم که مطمئنم تا حالا مثل این سوژه رو نه نوشتین و نه خوندین و نه حتی شنیدین!... پسر جوان که اسمش «دارا» بود یک طور جالبی حرف می‌زد... جوری که آدم دوست داشت با او «کل کل» کند! همین کار را کردم و مدتی با او مزاح کردم که بعد از بیست سال داستان نویسی و حدود هزار قصه زندگی این ادعاها خیلی سنگین است او هم قول داد که به قول خودش خالی نبسته باشد. به هر حال با هم به سمت دفتر راه افتادیم و او داستانش را پس از سر کشیدن یک استکان چای اینطور شروع کرد:

از موقعی که چشم باز کردم و دست چپ و راستم را شناختم تنها چیزی که از معنی خانواده فهمیدم «دعواهای پدر و مادرم بود...»! یا اگر صادقانه بگویم؛ دعواهای مادرم بود و سکوت پدرم! پدرم که دوستانش او را «فرید خونسرد» لقب داده بودند، خیلی بزرگوار و صبور بود و هرگز داد و فریادهای مادرم را جواب نمی‌داد. نه اینکه فکر کنین به قول امروزی‌ها «زن ذلیل» بود یا ترسو؛ رفیقهای همدوره‌اش می گفتند «پدرت پای دو چیز کوتاه نمیاد... ناموس و رفاقت» حتی خودم بارها دیده بودم که اگر کسی بهش زور می‌گفت یا مزاحم ناموسش می‌شد، پدرم که خیلی ورزیده و ورزشکار بود، یک تنه پنج، شش نفر را حریف بود! منتهی گاهی اوقات مادرم آنقدر آزارش می‌داد که در همان دوران بچگی لجم می گرفت و بهش می گفتم: «پدر چرا جواب مامان‌رو نمی‌دی؟» و پدرم در حالی که با چشمان مهربانش زل می‌زد توی چشمانم، زیر لب با خودش این شعر را زمزمه می کرد:

«چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست!»

آن روزها معنی این حرف پدر را نمی‌فهمیدم. تا جایی هم که عقلم می‌رسید، خانواده ما مشکل مالی نداشت. پدرم سه تا آژانس اتومبیل داشت که برای هر کدام یک مدیر داخلی گذاشته بود خودش هر سه آژانس را اداره می کرد؛ دقیقاً یادمه زمانی که کارمندها ماهی دویست هزار تومان حقوق می گرفتند، پدر من ماهی یک و نیم میلیون درآمد داشت! واسه همین مادرم نیز کمبودی احساس نمی کرد! هر بار هم که از مادرم سؤال می کردم« «مامان شما چرا مدام با پدر دعوا می کنی؟» تنها جوابی که می‌داد این بود: «من با پدرت ازدواج کردم که توی بهشت یک خونه بخرم... اما حالا مستأجر جهنم شدم!»

و من که می‌دانستم پدرم به جای یکی، دو تا خانه ویلایی دارد، معنی «اجاره نشینی در جهنم» را که مادرم می گفت نمی‌فهمیدم! هر بار هم که از پدرم در این باره می‌پرسیدم، صورتم را می‌بوسید و می گفت:

– به این چیزها فکر نکن پسرم... بزرگ می‌شی و خودت می‌فهمی...!

من اما خیلی زودتر از اینکه بزرگ بشوم همه چیز را فهمیدم...!

دوازده سالم بود که احساس کردم در زندگیمان دارد اتفاقی می‌افتد! چیزی حدود یک ماه هر شب بین مادر و پدرم بگو مگو در جریان بود. با این تفاوت که این بار مادرم خونسرد بود و پدرم واکنش نشان می‌داد؛ چند روز اول همراه بود با حرف و منطق، بعد رسید به داد و فریاد، از هفته سوم التماسهای پدرم را می‌شنیدم که به مادرم می‌گفت: «این کاررو نکن شبنم... پشیمون می‌شی... همه چیزرو خراب نکن!» و مادرم هر بار این جمله را تکرار می کرد:

«من تصمیمم خودمو گرفتم»!

و از شروع هفته چهارم، پدرم دوباره آرام شد! اما... اما شاید باورتون نشه اگه بگم طی هفته آخر، من سفید شدن موهای پدرم رو به چشم دیدم! آن دو (پدرم و مادرم) چند روز پشت سر هم صبح زود از خانه بیرون می‌رفتند و عصر که برمی‌گشتند، پدرم گوشه اتاق می‌نشست و سیگار می کشید [همان زمان بود که پدرم سیگاری شد] و به فکر فرو می‌رفت، اما مادرم مشغول جمع و جور کردن لوازم شخصی‌اش بود. تا اینکه یک روز صبح وقتی بیدار شدم و قبل از اینکه به مدرسه بروم، مادرم در حالی که چمدان‌هایش را جلوی در گذاشته بود، مرا در آغوش کشید و همانطور که اشک می‌ریخت گفت: «خداحافظ پسرم... اگه دوست داشتی منو ببخش دارا...» معنی خداحافظی‌اش را نفهمیدم و پرسیدم: «کجا داری می‌ری مامان؟» و او برای آخرین مرتبه مرا در آغوش گرفت و گفت: «از بابات بپرس... اگه صلاح دید برات تعریف می کنه...»

مادر اینها را گفت و رفت... رفت!... من اما؛ آنقدر گیج شده بودم که از پدرم پرسیدم: «پدر چه اتفاقی افتاده؟» و قبل از اینکه پدر مثل همیشه بگوید: «بزرگ بشی می‌فهمی» گفتم: «پدر! من بچه نیستم!»

پدر خیره‌ام شد و تلخ‌ترین لبخند عمرش را به لب نشاند و گفت: راست می‌ گی دارا... آنقدر توی چمبره زندگی له شدم که بزرگ شدنت رو ندیدم!

سپس از جا برخاست و لباس پوشید و گفت:

«امروز نمی‌خواد بری مدرسه... می‌خواهیم پدر و پسر بریم صفا کنیم»... نیم ساعت بعد در حالی که او پشت فرمان ماشین آخرین مدلش نشسته بود و من هم کنارش نشسته بودم شروع به گفتن کرد:

– زیاد نمی‌خوام مقدمه‌چینی کنم... اصل ماجرارو برات می‌گم؛ مادرت از همان روز اول که زن من شد گفت: «فرید بریم خارج زندگی کنیم» این در حالی بود که قبل از ازدواجمان من بهش گفته بودم: «من اگه فقیر کارتن‌خواب بشم، یا تیلیاردر بشم... شاید برای تفریح به کشورهای دیگه برم... اما برای زندگی کردن هیچ جایی رو به کشور خودمون ترجیح نمی‌دم...»! مادرت این را می‌دانست، اما همیشه فکر می‌کرد بالاخره می‌تونه منو قانع کنه! در حالی که من دلیلی نمی‌دیدم ایران رو ترک کنم؛ درآمدم عالی بود، خانه و زندگی خوب داشتم و از همه مهمتر ریشه‌ام اینجا بود... من اگه هفته‌ای یک بار به پدر و مادرم سر نزنم می‌میرم! همه اینهارو به مادرت می‌گفتم، اما او همچنان تلاش می‌کرد که منو قانع کنه؛ و دعواهایی هم که راه می‌انداخت فقط سر همین «رفتن و ماندن» بود! تا اینکه حدود یک ماه قبل مادرت آمد و حرفی زد که اول فکر کردم داره شوخی می‌کنه که من قانع بشم! ولی شوخی نمی‌کرد؛ شبنم بهم گفت: «ما باید از هم جدا بشیم... من قصد دارم از تو طلاق بگیرم و با مردی ازدواج کنم که ده سال قبل رفته اروپا و الان اومده سهم‌الارث‌اش رو از خواهر و برادرش بگیره و برگرده اروپا... من و او توافق کردیم که بعد از طلاق من و تو، همراه هم برای همیشه بریم اروپا»! از آن به بعد و در این یک ماه، به هر زبانی که فکر کنی سعی کردم مادرت روقانع کنم؛ التماس کردم، اشک ریختم، دعوا کردم... و... تا بالاخره به این نتیجه رسیدم که؛ وقتی یک زن دلش به زندگیش خوش نباشه و به خاطر رفتن به اروپا و به خاطر یک نفر دیگه حاضر باشه از شوهرش و تنها فرزندش بگذره... همان بهتر که بره... آره پسرم... عین حقیقت همین بود که بهت گفتم؛ راستی یک چیز دیگه هم هست؛ مادرت خیلی دوست داره تو رو هم با خودش ببره، بهش قول دادم اگر تو راضی به رفتن شدی... من هم قبول کنم... حالا اگه دوست داری باهاش بری به شبنم زنگ بزنم که برای دو روز دیگه، واسه تو هم بلیط رزرو کنه!؟

نگاهی به پدرم انداختم و در حالی که نمی‌توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم گفتم: پدرا! تو هیچوقت به من دروغ نمی‌گی؛ مادر منتظر من نیست... درسته؟

بغض پدر ترکید و من برای اولین و آخرین مرتبه اشک پدرم را دیدم، او مرا در آغوش گرفت و به جای هر پاسخی، هق هق کرد!

***

این طوری بود که زندگی دو نفره من و پدرم آغاز شد. او برای اینکه من به عنوان تنها فرزندش احساس کمبود محبت نکنم، تمام وقتش را صرف من و کارش می‌کرد که هیچ مشکلی نداشته باشم؛ بهترین لباسها را برایم می‌خرید. سالی چند بار همراه یکدیگر به مسافرتهای خارجی می‌رفتیم، هر قدر پول نیاز داشتم در اختیارم می‌گذاشت، هیجده سالم که شد یک ماشین عالی انداخت زیر پایم و... من اما؛ علیرغم اینکه پدرم سعی می‌کرد چهره‌اش را خندان نشان دهد، اما می‌دیدم که از درونش آرام آرام ذوب می‌شود! به همین خاطر کاری را که از دستم برمی‌آمد و بزرگترین آرزوی پدرم بود برایش انجام می‌دادم: «دارا جان طوری زندگی کن که مردم نگن پدرش عرضه نداشت پسرش رو خوشبخت کنه» و من هم سعی کردم اولاً سالم زندگی کنم و ثانیاً جوان موفقی از آب دربیایم. به همین خاطر با معدلی عالی دیپلم گرفتم و پس از اینکه از سربازی معاف شدم، بلافاصله در رشته‌ای که پدرم خیلی دوست داشت و برای خودم هم جذاب بود در دانشگاه قبول شدم؛ مهندسی کامپیوتر... روزها از پی هم می‌گذشت و من بزرگ می‌شدم، اما جگرم می‌سوخت که پدرم نمی‌تواند خوشبختی را احساس کند. خدا می‌داند که چقدر غصه می‌خوردم که او در پنجاه سالگی باید آنطور تنها و گوشه‌گیر باشد! تا اینکه سرنوشت ورق جدیدی را رو کرد...

***

با حمایت مالی پدرم موفق شدم با استناد به مدرک مهندسی‌ام، یک دفتر خدمات کامپیوتر راه‌اندازی کنم. چند تا از همکلاسی‌هایم را که آنها نیز فارغ‌التحصیل بودند استخدام کردم و بزرگترین خوشحالی‌ام این بود که پدرم احساس رضایت می‌کرد؛ موفقیت من تنها شادی پدرم بود، تا آن روز...

ساعت نزدیک دو بعد از ظهر بود و به خاطر «سفارش کاری» که از یک مؤسسه دولتی گرفته بودیم، سر همه بچه‌ها شلوغ بود و همگی با کامپیوترهایشان مشغول کار بودند که در باز شد و دختری نوجوان که سیزده ساله به نظر می‌رسید، پا داخل دفتر گذاشت. من هم که در آن لحظه مانند بقیه همکارانم مشغول کار بودم، صدای گفتگوی دختر نوجوان با همکارانم را می‌شنیدم؛ از قرار معلوم «دختر محصل» یک عکس «دستجمعی» از خانواده‌اش را (که تَرَک خورده و حسابی هم کمرنگ شده بود) برای ترمیم آورده بود، تا بچه‌ها با کامپیوتر ضعفها و نارسایی‌های آن عکس را برطرف سازند. اما همکارانم به یک دلیل عمده از پذیرش این سفارش خودداری می‌کردند: «دختر خانم این عکس برای اینکه درست بشه، لااقل دو تا سه ساعت وقت می‌بره... مهم نیست که آخر سر شما هزینه یک کار معمولی رو می‌پردازی و برای ما صرف نمی‌کنه که چند ساعت وقتمون‌رو برای این عکس بگذاریم، مسأله اینه که ما وقت نداریم»!

دختر نوجوان که چهره معصومی هم داشت، هر بار که این جواب را می‌شنید با لحنی پر از خواهش می‌گفت: «هر چقدر هزینه‌اش باشه پرداخت می‌کنم... اصلاً شما ده برابر حساب کنین»

دختر محصل این درخواستش را با هر پنج مهندس دفتر ما (که هم زن هستند و هم مرد) در میان گذاشت، اما هر بار این پاسخ را شنید: «ببخشین... ما فرصتش رو نداریم...»

من که از داخل اتاق مدیریت و دورادور دیالوگهای رد و بدل شده را می‌شنیدم، چون می‌دانستم بچه‌ها واقعاً کار دارند حق را به آنها می‌دادم، اما جمله و برخورد آخر دختر محصل باعث شد تغییر عقیده بدهم. او در حالی که با ناراحتی داشت از دفتر خارج می‌شد بغض کرد و گفت: «شماها خیلی بی‌معرفتین... ما از مادربزرگ مرحومم فقط یک عکس داریم که در این عکس خانوادگی وجود داره... ولی شماها دل منو شکستین» دختر نوجوان که رنگ روپوش مدرسه‌اش نشان می‌داد در مدرسه نزدیک دفتر کارمان درس می‌خواند این را گفت و خارج شد که من دلم برایش سوخت و دویدم دنبالش و او را برگرداندم و بعد از اینکه برایش توضیح دادم که همکارانم واقعاً گرفتارند گفتم: «اگر ساعت ۹ شب بیاین حاضره» دختر که اسمش «غزل» بود بغضش را فرو خورد و گفت: «ولی خونه ما از اینجا دوره و شب نمی‌تونم بیام» در جوابش گفتم: «برادرتون... یا پدرتون هر کدام بیان مشکل نداره.»

غزل سرش را پایین انداخت و گفت: «من برادر ندارم و پدرم هم فوت کرده، مادرم هم اون وقت شب نمی‌تونه بیاد...»

دلم بیشتر برای دخترک سوخت و قرار شد فردا عصر بیاید و عکس را تحویل بگیرد. به همین خاطر تصمیم گرفتم آخرین تلاشم را برای تصحیح و درست کردن آن عکس انجام بدهم، اما چون خیلی کار داشتیم و ضمناً قرار بود فردا عصر بیاید، تصمیم گرفتم عکس را به خانه ببرم و آخر شب رویش کار کنم.

***

شام را همراه پدر خوردیم، پدر به سراغ تلویزیون رفت و من هم به سراغ کامپیوتر تا با «فتوشاپ» عکس را ترمیم کنم. همینطور که داشتم تک تک چهره‌ها را رتوش می‌کردم، نگاهم به عکس یک جوان افتاد و رو به پدر گفتم: «پدر ببین عکس این آقا چقدر شبیه به دوره جوونی شماست...؟»

پدرم که از دیدن سریال لوس تلویزیون حوصله‌اش سر رفته بود آمد بالای کامپیوتر و نگاهی کرد و... یکمرتبه رنگش قرمز شد و در مورد آن عکس پرسید: «کی این عکس‌رو آورده برات؟» من هم آنچه را شنیده بودم گفتم. پدر با دقت به عکس نگاه کرد و پرسید: «مطمئنی اسمش غزل بود؟ و مطمئنی که گفت پدرش فوت کرده؟»

پاسخ هر دو سؤال را دادم: «کاملاً مطمئنم!»

و پدر سؤال آخر را پرسید:

«قرار شد کی بیاد عکس‌رو بگیره؟»

– فردا عصر... چطور مگه پدر؟

پدر لحظه‌ای اندیشید و گفت: «هیچی... فراموشش کن...» من هم که عادت نداشتم به زندگی خصوصی دیگران (حتی پدرم) سرک بکشم، همه چیز را فراموش و فقط آن عکس را به بهترین شکل ممکن ترمیم کردم...

***

– آقا از تون خیلی ممنونم... ولی این پولی که شما گرفتین خیلی کمه... من حاضر بودم ده و حتی بیست هزار تومن بدم و این عکس به این شکلی که شما زحمت کشیدین در بیاد، شما با این کارتون منو خیلی خوشحال کردین...!

بقیه در صفحه ۲۸

انسان باید از هر حیث چه ظاهر و چه باطن زیبا و آراسته باشد ● چخوف

سفره رنگین

ضمن عرض سلام و آرزوی سالی خوب و سرشار از موفقیت برای شما، از این شماره بخش آشپزی مجله بنا به درخواست شما خوانندگان و همراهان همیشگی، رسما شروع به کار خواهد کرد.

گرسنگی و نیاز اجتناب ناپذیر به تغذیه بدون تردید حادترین غریزه‌ای است که از نخستین



سرآشپز: محمدمهدی حسینی

روزهای پیدایش بشر او را به تلاش و تکاپو واداشته و همه توان جسمی و فکریش را در راه ارضای این غریزه به کار انداخته است. برترین توفیق انسان در پیشبرد امر غذا به کشف آتش و پختن مواد غذایی بر می گردد. از این زمان هنر آشپزی تاریخ خود را آغاز کرد.

از اصول بسیار مهم در آشپزی شستن و آماده کردن مواد اولیه غذایی باشد. این اصل شامل شستشوی سبزیها، حبوبات، گوشت و برنج می‌باشد که در شمارگان بعد به توضیح مختصری در مورد هریک از آنها خواهیم پرداخت. در این هنر که جزو برترین و مهمترین هنرهای موجود در دنیا به حساب می آید اصطلاحات مهم و کاربردی وجود دارد که دانستن آنها کمک بسیار زیادی در طبخ و آماده سازی غذا می کند.

فهرست این اصطلاحات عبارت است از: طبخ بن ماری ـ جاافتادن غذا ـ سفت و سفید شدن زرده تخم مرغ ـ سفت شدن سفیده تخم مرغ ـ شکرک زدن ـ فرم گرفتن خامه ـ قوام آوردن ـ کارامل کردن ـ کپک زدن ـ ترش شدن ـ ور آمدن ـ سرخ کردن پیاز ـ نعناع داغ که در بخشهای بعدی در مورد آنها نیز توضیح داده خواهد شد.

غذا شامل دسته بندی‌های کلی می‌باشد که این دسته بندیها شامل: انواع سوپ ـ پتاژ ـ کنسومه ـ اردور ـ سالاد ـ پاته ـ ساندویچ ـ املت ـ پوره ـ سس‌ها ـ خوراک ماهی ـ خوراک مرغ و پرنده ـ خوراک گوشت ـ خوراک پاستا ـ دسرها ـ انواع آش ـ آبگوشت ـ انواع کوکو و دلمه ـ انواع کباب ـ انواع پلو و چلو ـ انواع خورش و قلیه، که سعی خواهیم کرد به تدریج نحوه پخت درست این غذاها را به شما خوانندگان محترم آموزش دهیم.

البته علاوه بر آشپزی هنر پذیرایی را هم باید شناخته و آگاهی لازم در این مورد داشته باشیم.

این هنر یعنی هنر پذیرایی هم دارای اصول و قواعدی است که آن هم به اجمال برای شما دوستداران ارائه خواهیم کرد.

خورش چغاله بادام

شاید ما جوان‌ترها از شنیدن نام خورش چغاله بادام تعجب کنیم، چون اغلب ما خوردن چغاله را تنها به صورت خام، آن هم به همراه نمک تجربه کرده‌ایم. ولی اگر از قدیمی‌ترها راجع به مصارف دیگر چغاله بادام بپرسیم، خواهند گفت که در آن زمان خورش چغاله بادام یکی از خورش‌های رسمی فصل بهار بوده است که نه تنها خوشمزه است، بلکه ظاهر زیبایی نیز دارد. پخت این خورش بسیار شبیه به خورش کرفس با نعناع و جعفری است.

مواد لازم:

ـ ۵۰۰ گرم چغاله بادام
ـ ۵۰۰ تا ۷۰۰ گرم گوشت خورشی
ـ نعناع ۷۵ تا ۱۰۰ گرم
ـ جعفری ۳۰۰ گرم
ـ ۲ عدد پیاز بزرگ (۲ تا ۳ قاشق سوپ خوری سرخ شده)
ـ یک قاشق چایخوری زرد چوبه
ـ نصف فنجان آب لیموترش یا آب غوره
ـ نمک و فلفل به میزان لازم
ـ روغن مایع مخصوص سرخ کردنی به مقدار لازم

طرز تهیه:

ـ چغاله‌ها را ابتدا خوب شسته و سپس چوب انتهای آنها را بکنید.

ـ گوشت را خورشی خرد کرده و بشویید.

ـ پیازهایی را که از پیش شسته و به صورت خلالی خرد کرده‌اید را در داخل روغن بریزید و کمی سرخ کنید.

ـ پس از اینکه پیازها کمی سرخ شد می توان به آن زردچوبه را اضافه کرد و در روغن به همراه پیاز تف داد.

ـ در این مرحله گوشت را اضافه می کنید و به همراه پیاز تف می‌دهید.

ـ مقداری آب به گوشت و پیاز اضافه کرده تا نیم‌پز شود.

نکته:

می توان گوشت و پیاز را داخل قابلمه ریخته و کمی آب به آن اضافه کرده تا نیم‌پز شود. (بدون روغن)

ـ در فاصله پخت گوشت نعناع و جعفری‌هایی که تمیز کرده و شسته‌اید را خرد کرده و در مقداری روغن تف دهید. بعد از آنکه گوشت، خورش نیم‌پز شد، مخلوط نعناع و جعفری سرخ شده را با چغاله بادامها مخلوط کرده و به گوشت اضافه می کنید.

آب مورد نیاز برای پخته شدن کامل خورش از



این مرحله به بعد حدودا ۴ لیوان می‌باشد. حالا شعله اجاق گاز را کم کرده و بگذارید تا مواد خورش آرام آرام بپزند.

پخت چغاله نیز مانند پخت گوشت به زمان زیادی نیاز دارد پس هنگام درست کردن این خورش، مانند دیگر خورش‌های قدیمی ایرانی زودتر دست به کار شوید. در ضمن، هرچه چغاله‌ها درشت‌تر باشند، این زمان طولانی‌تر خواهد بود.

تقریبا حدود یک ربع تا نیم ساعت پیش از سرو غذا چاشنی ترشی را اضافه کنید. این چاشنی با توجه به ذائقه شما می‌تواند آب لیموترش یا آب غوره باشد. پس از آنکه ترشی آب لیمو یا آب غوره خورش را مزه‌دار کرد می توان نمک و فلفل را هم اضافه نمود.

چند نکته مهم:

ـ توجه داشته باشید که اگر در مواد لازم، میزان نعناع از جعفری بیشتر باشد یا حتی هر دو به یک مقدار مورد استفاده قرار گیرند، خورش تلخ خواهد شد.

ـ نمک به دلیل اینکه باعث سفت شدن گوشت می‌شود همیشه بعد از پخته شدن کامل گوشت در آخر و قبل از سرو غذا اضافه می‌شود.

ـ چغاله‌ها را احتمار ریز انتخاب کنید؛ به این ترتیب هم سرعت پخت آنها بالاتر می‌رود و هم خورش ظاهر زیباتری پیدا خواهد کرد. در صورتی که مجبور بودید از چغاله‌های درشت استفاده کنید، آنها را مانند باقالا به صورت طولی با چاقو به دو نیم قسمت کنید.

توصیه سرآشپز:

این طوری غذا یه چیز دیگست.

■

ترازو

امیر پرندک
Ketabekhob@gmil.com

خبرنگاران بدون تشکیلات چه کنند

سال‌های گذشته تشکلی به نام انجمن صنفی روزنامه‌نگاران در خیابان شهید کبکانیان، توسط عده‌ای از خبرنگاران ایجاد شد. عده‌ای از همکاران مطبوعاتی توانستند در انجمن یادشده ثبت‌نام کنند و عضو آن شوند. متأسفانه این تشکل هم بنابه دلایلی تعطیل شد. در نتیجه هم اکنون خبرنگاران جایی برای رفع مشکلات صنفی خود ندارند.

از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی تقاضا داریم مکانی را برای اینگونه درخواست های خبرنگاران در نظر بگیرد تا این قشر بتوانند به حل و فصل مسائل و مشکلات صنفی خود بپردازند.

علی اکبر فرقانی – خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

لاریجان مجموعه‌ای از اماکن متبرک

در لاریجان بیش از ۱۳۸ مسجد، ۱۱ تکیه، ۶۰ حسینیه، ۱۱۱ امامزاده، ۸۹ بقعه و زیارتگاه و بیش از ۹۸۸ موقوفه و ۲۳۸۹ رقبات وجود دارد.

مهدی خواجوند صالحی سرپرست اداره اوقاف وامور خیریه بخش لاریجان در این باره می گوید: مسؤولیت نگهداری و ساخت و ساز و همچنین کارهای فرهنگی و عمرانی این مجموعه به عهده اداره اوقاف است. وی اضافه می کند: وقف میراث جاویدان صالحان و هدیه گرانبهای بیداردلان به نسلهای بعدی است.

جواد مجاوری

لایروبی جوی‌ها

جوی مقابل نمایشگاه دایمی کتاب مؤسسه اطلاعات واقع در بزرگراه شهید حقانی، بعد از خیابان نفت جنوبی نیاز به لایروبی دارد. لازم است مسؤولان شهرداری منطقه ۳ به این معضل رسیدگی کنند.

گنبدکاووس پیر شده است

گنبدکاووس شهری قدیمی است که در استان گلستان قرار دارد. شهرت آن به برج آجری قابوس بن‌وشمگیر است. این شهر دچار مشکلات زیر است:

۱- آسفالت و سنگفرش پیاده‌روهای شهر فرسوده است و نیاز به ترمیم دارد.

۲- بیشتر کوچه‌ها و خیابانهای جدید هنوز آسفالت و جدول کشی نشده است.

۳- روشنایی خیابانهای شهر نیاز به توسعه و تعمیر دارد. بعضی از آنها دچار خاموشی است.

۴- به علت کنده کاریهای زیاد آسفالت خیابانها پر از پستی و بلندی است.

اهالی شهر از مسؤولان شهری تقاضای رسیدگی دارند.

یک شهروند

تأخیر در پرداخت حقوق و تعدیل نیرو

شرکت «تاریر» مجری ساخت طرح بزرگراه امام علی(ع) حقوق برخی رانندگان و نگهبان‌ها را با تأخیر پرداخت می کند و آن طور که شایع شده، با تعدیل نیرو، برای برخی از کارکنان و خانواده‌هایشان مشکل ایجاد کرده است. تقاضا داریم وزارت کار و امور اجتماعی و دیگر مراجع مسؤول نسبت به تأمین امنیت شغلی کارگران اقدام کنند.

سیدمحمد علوی (فرد مطلع)

شهرک سینمایی را تبلیغ کنیم

یکی از جاذبه‌های تهران شهرک سینمایی آن است. اما بسیاری هستند که نمی‌دانند این شهرک وجود دارد و بعضی نیز فکر می کنند چون برای فیلمسازی است نمی‌توان از آن دیدار کرد!



این شهرک برای قدیمی‌ها خاطره‌انگیز و برای مردم امروز نشانه‌ای از گذر زمان است. خوب است درباره این شهرک بیشتر اطلاع‌رسانی شود تا مردم از آن دیدن کنند.

عباس عابد خبرنگار اطلاعات هفتگی

نماز را پاس بداریم!

در مورد ارزش و اهمیت نماز در مکتب اسلام و کشوری اسلامی همچون ایران مطالبی به صورت مقاله در مجله به چاپ برسانید تا بعضی از فرزندان این کشور که نماز را سبک می‌شمارند، بنابه فرمایش پیامبر اکرم(ص) نماز را ستون دین بدانند.

در مورد نماز و اقامهٔ آن حتی‌المقدور می‌توان داستانها و مقالات و مطالب بسیاری چاپ کرد، به خواندن نماز اهمیت داد و خواندن قرآن مجید را سرلوحهٔ زندگی فرد فرد این مرزوبوم قرار داد و قرآن را با معنا و مفهوم یادگرفته و خواند تا قرآن تنها به صورت اسمی برای عقد دختران و خرید خانه بکار برده نشود، که هرچه داریم از این نماز و قرآن است و بس.

هرچه به نماز اهمیت دهیم و به قرآن ارزش قائل شویم صادق خواهیم بود و هرگز دروغ نخواهیم گفت. حق و حقوق دیگران را زیر پا نخواهیم گذاشت و حلال خدا را حلال و حرام خدا را حرام خواهیم دانست. به امید روزی که اقامهٔ نماز در تمام دنیا امری مهم و واجب گردد که حتماً آن روز فراخواهد رسید.

جلالی از کیانشهر

چه خوب می‌شد اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب می‌شد اگر** شهرداری کرمانشاه بر کار اتوبوسرانی شهری نظارت می کرد تا سالمندان و بیماران مدت‌های طولانی در صف انتظار نایستند و آزار نبینند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** سازمان زمین شهری زنجان به زمین‌های موات این شهر هم نظری می‌افکند تا بعضی واسطه‌های زمین این زمین‌ها را به بساز و بفروش‌ها هدیه نکنند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسؤولان آب گرم سرعین به بهداشت این معدن آب گرم رسیدگی می کردند تا گردشگرانی که از دیگر شهرهای کشور برای استفاده از آب معدنی به این ناحیه سفر می کنند با گرانی آسایشگاه‌ها روبه رو نباشند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** شهرداری کرمانشاه در کارکرد کسبه میادین میوه و تره بار نظارت کافی داشتند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسؤلان شهرداری بندر انزلی از پخش شدن سگ‌های ولگرد در سطح غازیان و بندر انزلی جلوگیری می کردند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** شهرداری مشهد از تکدی‌گری و سرگردانی کودکان بی‌سرپرست ولگرد در سطح شهر ممانعت به عمل می‌آورد.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** شهرداری کلانشهر کرمان بر کار خانه‌سازی بساز بفروش‌ها پیش از پیش نظارت می کرد تا در آینده امنیت ساکنین این خانه‌ها به خطر نیفتد.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسؤولان شهر ارومیه بر بازار تخم‌مرغ‌های وارداتی نظارت داشته باشند تا این غذای روزانه مردم فاسد نباشد که مصرف کنندگان بیمار شوند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** استانداری خراسان رضوی و منابع انسانی این استانداری از کودکان بی‌سرپرست خیابانی حمایت کنند و آنها را به مراجع مسؤول استان معرفی نمایند تا در خیابان‌ها به ولگردی و تکدی‌گری نپردازند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسؤولان مدیریت بحران استان اصفهان برای کمبود آب کشاورزی در شهرستان خور و بیابانک هم فکری می کردند تا اینک که در آستانه فصل گرم و بی‌آبی هستیم کشاورزان شهرستان خور و بیابانک با مشکل کمبود آب کشاورزی رو در رو نشوند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** اداره راهنمایی و رانندگی شهرستان بندرانزلی از عبور و مرور موتورسیکلت‌های از رده خارج که در کوچه‌های این شهرستان آلودگی صوتی ایجاد می کنند و آرامش مردم را می‌آشوبند جلوگیری می کرد.

از هر چیز که در زندگی ما اغتناک می سازد نقاشی برای ما خوشایند است ● میکل آنژ

دکتر بهمن بهروزی

زنانی که دنیا را تکان دادند

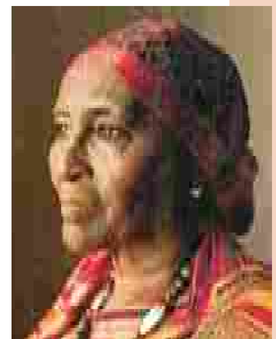
سالی متعلق به بانوان

زنان در گوشه و کنار جهان و به ویژه در کشورهای جهان سومی به انسان هایی فعال در جوامع خود تبدیل شده اند و تأثیر آنها روی روند رو به بهبود جوامعشان غیر قابل انکار است. مجله نیوزویک طی مقاله ای به معرفی زنانی پرداخته است که طی یکی دو سال گذشته جهانی را تحت تأثیر خود قرار داده اند.



آنگ سن سان کائی - برمه

بدون تردید باید سن سان را قدرتمندترین مخالف رژیم دیکتاتوری و سفاک در میانمار «برمه» دانست. او را ابتدا رژیم برمه برای مدت های طولانی به زندان افکند و تحت شکنجه های بس ناجوانمردانه قرار داد. ضمن آنکه از نظر روحی و روانی هم با جدا کردن او از اعضای خانواده به شدت تحت فشار قرار داد. اما سرانجام پس از تمامی این مشکلات سن سان بر پا خاسته و با محبوبیت عجیبی که در کشورش به دست آورده موفق شد تا در برابر رژیم خونخوار و سفاک کشورش به مقاومت بپردازد. او هم اکنون شهرت جهانی به دست آورده و حتی عنوان «ماندلای جدید» را به او داده اند و سازمان ملل هم وی را به عنوان قهرمان دموکراسی معرفی کرده اند. او یکی از امیدهای واقعی کشور میانمار برای خروج از فلاکت، بدبختی و ورود به دموکراسی می باشد.



هاوا عبدی - سومالی

زمانی که شورشیان جدایی طلب در سومالی به بیمارستانی که خانم دکتر عبدی آن را زیر نظر سازمان ملل متحد اداره می کرد حمله کردند این شخص دکتر عبدی بود که در برابر آنها ایستادگی کرد و حتی کاری کرد که برای نخستین بار هیأت رییسه شورشیان مجبور به عذرخواهی شد. خانم دکتر عبدی هم اکنون چند بیمارستان و کمپ ویژه آوارگان را در سومالی تحت اداره خود قرار داده و جالب اینکه در همه این مکان ها او از بانوان به عنوان اداره کنندگان استفاده کرده است. این امر سبب شده تا شورشیان و قوای دولتی از دست اندازی به کمپ های او خودداری کنند. هم اکنون یکصد هزار آواره در کمپ ها و بیمارستان های زیر نظر خانم دکتر عبدی قرار دارند و او در همه موارد نمونه ای از یک جامعه متمدن را ارائه کرده که با توجه به وضعیت بحرانی در کشور سومالی یک اقدام اعجاب آور به شمار می رود.



سوملی مام - کامبوج

او در حالی که ۱۲ سال بیشتر نداشت در دهکده اش مورد حمله یکی از گروه های شورشی قرار گرفت و به شدت مجروح شد ضمن آنکه تمامی خانواده خود را در این حمله از دست داد. آنگاه شورشی ها او را در ۱۶ سالگی به یکی از اماکن فساد در کامبوج فروختند. در آنجا بود که او در سال ۱۹۹۱ به طور اتفاقی با یکی از فعالان حقوق بشر اهل فرانسه که از کامبوج دیدن می کرد آشنا شد و سپس با او ازدواج کرد. این اقدام سبب شد که سوملی مبارزه ای را که از نوجوانی قصد آن را داشت آغاز کند. او قاچاقچیان انسان و اماکن فساد را هدف خود قرار داده و به کمک چند زن دیگر که آنها هم مانند خودش قبلاً توسط اماکن فساد خرید و فروش شده بودند بنای نابودی مکان های فوق الذکر را گذاشت.

خانم سوملی آنگاه متوجه شد که شبکه تجارت انسان در خاور دور بسیار وسیع، پیچیده و قدرتمند می باشد و سالیانه تنها دو میلیون دختر اهل کامبوج توسط شبکه های مذکور خرید و فروش می شوند. آنگاه او پی به این نکته برد که علاوه بر کامبوج کشورهای هم مرز آن یعنی تایلند، لائوس و ویتنام هم در این شبکه ها فعالانه شرکت می کنند و بدین ترتیب خانم سوملی تصمیم گرفت که خود هم به عنوان یکی از قاچاقچیان وارد شبکه شود و پلیس بین الملل را با تار و پود این شبکه آشنا کند. و از آنجا که او خودش قبلاً در این مورد سابقه ای داشت شک و تردیدی را بر نیانگیخت و آن گاه به کمک پلیس بین الملل از داخل بنای نابودی شبکه قاچاق انسان را گذاشت. طی دو سال گذشته او موفق به آزادسازی ۵۰ هزار دختر نوجوان شده است. در این میان نیروهای پر قدرت فساد در یک اقدام جنایتکارانه و به منظور مأیوس و منصرف ساختن او دختر ۱۴ ساله خانم سوملی را سرقت کرده و تهدید به قتل او کردند. اما نیروهای پلیس بین الملل به کمک جاسوسانی که در شبکه داشتند اسباب آزادسازی دختر ک را فراهم آورده اند. و از آن پس سوملی با عزم بیشتر به سوی هدف خود که انهدام کامل شبکه های قاچاق دختران در هند و چین می باشد حرکت کرد. هم اکنون او در کامبوج به عنوان قهرمان آزادی و مبارزه با فساد اشتهار فراوانی به دست آورده است و مراجع بین المللی و به ویژه سازمان ملل متحد در صدد همکاری های بیشتری با او در هستند.



گائو یائوچی - چین

این بانوی چینی برای نخستین بار توانست تا اپیدمی ایدز را در چین که به وضعیت خطرناکی رسیده بود برملا سازد. او حتی متوجه شد که در چین خرید و فروش غیر قانونی خون باعث شده تا بیمارانی که نیازمند واقعی شناخته می شوند خون لازم برای درمان خود را به دست نیاورند و پس از بررسی بیمارستان های مختلف چین متوجه شد که میلیون ها مورد ایدز به صورت ناشناخته در چین وجود دارد که درمان های اشتباهی روی آنها انجام می گیرد. چینی ها که از دخالت های خانم دکتر گائو به تنگ آمده بودند ابتدا او را ممنوع الخروج کرده و سپس این دانشمند را به زندان انداختند. اما او نه تنها فعالیت های خود را متوقف نکرد بلکه توانست تا واقعیت تلخ پیرامون ایدز در چین را از همان زندان به خارج از کشور منتقل سازد. چینی ها هم به ناچار او را آزاد کردند چرا که اکنون مشکل ایدز در کشورشان جنبه بین المللی پیدا کرده است و دیگر سکوت جایز نیست. خانم دکتر گائو سرانجام در ۸۴ سالگی توانست مجوز خروج از چین را به دست آورده و به کشور آمریکا مهاجرت

کنـد اما او همچنان فعالیت خود را در خصوص مبارزه در چیـن ادامـه می دهد. او اکنـون در چین به عنوان ناجی جان میلیون ها انسـان بی گناه شناخته می شود و علیرغم کهولت سـن محبوبیت خارق العاده ای کسب کرده است.

فاطمه، شبنم و صدف رحیمی ـ افغانستان

سال آینده و در هنگام برگزاری بازی های المپیک ۲۰۱۲ در لندن کشـور افغانسـتان برای نخستین بار در تاریخ سـه سهمیه در رشـته ی مشـت زنـی بانـوان خواهد داشـت. و ایـن بـه خاطـر قهرمانی های سـه خواهر افغانی به نـام شـبنم، فاطمه و صدف اسـت که در اصـل با این هدف که در برابر فساد طالبان



ایستادگی کرده و با تبعیض آنها بر علیه بانوان مبارزه کنند، شروع به آموختن ورزش مشت زنی کرده بودند. آنها در مسـابقات مقدماتی در قاره آسـیا در حالی که هیچ کس نام و نشـانی از آنها نشـنیده بـود با غلبه بر رقبای چینی، ژاپنی و ازبکستانی که قدرت های بزرگ مشت زنی بانوان در آسیا محسوب می شدند توانستند در میان شگفتی جهانیان سهمیه حضور در المپیاد را به دست آورند. آوازه سه خواهر افغان در کشورشان حتی از حد و حدود ورزش هم فرا رفته و بانوان افغانی بسیج شدند تا پس از پایان کار آنها در ورزش سه خواهر را به عنوان اعضای مجلس افغانستان انتخاب کنند.

ناوال السعداوی ـ مصر



انقـلاب مصـــر تنها متعـــلق به مـــردان نبود و یکـــی از کســانی که طی چند سال گذشته بر ضد دولت دیکتاتوری در مصر فعالیت های فراوانی را انجام داده بود خانم السـعداوی بود. او یک جراح، نویسـنده و سیاسـت مدار شـناخته می شـود و چند سال پیشـتر در یک اقدام جنایتکارانه توسـط حسـنی مبارک در حالی که سوار بر اسبش بود مورد حمله قرار گرفت و بر اثر جراحات وارده مدت ها در بیمارستان بستری شد اما پس از بهبودی بنای مبارزه با رژیم حسـنی مبارک را گذاشت و سرانجام زمانی که انقلاب مصر به پیروزی رسید خانم السعداوی حتی در ۷۹ سـالگی هم خود را در صف اول مبارزات قرار داد و مصریان اکنون خانم السـعداوی را به عنوان بانوی اول انقلاب مصر مایه مباهات و افتخار خود می دانند. ■

تصاویر ۳ بعدی و روش دیدن آن

محمدرضا فتحی

در سال ۱۹۷۰ م. ماسایوکی ایشو هنرمند ژاپنی با ستفاده از چهار نوار موازی به هم پیوسته از الگوهای تصادفی نخستین استریوگرام تک تصویری یا اتواستریوگرام (همان چیزی که ما تصویر سه بعدی جادویی می نامیم) را پدید آورد. در ۱۹۷۴ یک سویسی این کار را با شش نوار کرد. هنر این دو تن بیش از هر چیز در این بود که با استفاده از دست و بدون دخالت رایانه ظرافت های نهفته در این تصاویر را پدید می آوردند. در سال ۱۹۷۹ پروفسور کریستوفر تایلر روانشناس انگلیسی با استفاده از امکانات رایانه ای و همکاری کلارک مائورین برنامه نویس تصاویری از این دست پدید آورد

امروزه استریوگرام ها به طور کلی علاوه بر سرگرمی مصارف جدیدی نیز پیدا کرده است تکنیک در جغرافی، هواشناسی و مصارف نظامی افراد را در درک بهتر ناهمواری های محیطی یاری می دهد. در زیست شناسی و شیمی برای درک ساختارهای ذره بینی سلولی و مولکولی کاربرد دارد. در علم پزشکی نیز پزشکان با کمک این شیوه در تحقیقات خود بر روی سرخرگ ها نتایج موفقیت آمیزی گرفته اند. هرچند که اتو استریوگرام ها یا ژرف نماهایی از این دست که در آنها موضوع سه بعدی سازی با نقش زمینه هیچ ارتباط منطقی ندارد بیشتر برای سرگرمی استفاده می شوند.

در اینجا به اختصار به ساختار این تصاویر و شیوه دیدن آنها خواهیم پرداخت. می دانیم که دو چشم ما از دو جایگاه مختلف جهان را می نگرند و هنگام مشاهده یک شیء هر دو بدان خیره می شوند. تشخیص فاصله نقطه مورد مشاهده از چشم در حالت کلی به طور ناخودآگاه بر اساس زاویه میل دو چشم به یکدیگر مشخص می شود. در حالتی که امتداد دو نگاه با یکدیگر موازی باشند و یکدیگر را در دوردست ها قطع کنند، مغز تشخیص فاصله دور را می دهد. هر چه دو چشم به یکدیگر نزدیک شوند، و هرچه زاویه بین دو امتداد نگاه بیشتر شود، نقطه برهم نهی دو چشم که محل قرار گرفتن شیء مورد مشاهده است، به چشم نزدیک تر می شود. بنابراین مغز از تفاوت های جزئی دو تصویری که به دو چشم می رسد حجم واقعی اشیاء و فواصل نسبی آنها را از چشم درک می کند. این همان حقیقت کلیدی است که در ژرف نماها و همه ی اشکال گوناگون استریوگرام ها به کار رفته است

ژرف نماهای پیچیده تر از ترکیب یک تصویر زمینه همچون کاغذ دیواری و یک حجم سه بعدی به دست می آیند می توان به طور ساده قرار داد کرد که حجم سه بعدی با یک تصویر دوبعدی سیاه و سفید جایگزین شود که در آن نقاط روشن تر برجسته تر و نقاط تیره تر فرورفته تر باشند. در این صورت می توان با ترکیب نقش زمینه و تصویر موضوع ژرف نمایی را چنان پدید آورد که زمینه آن با نقش زمینه فرش شده باشد ولی در دلش حجم نشان داده شده در تصویر موضوع را در بر گیرد. نرم افزار ژرف نگار نیز به همین گونه عمل می کند. این موضوع در شکل زیر به خوبی نمایان است:

برای مشاهده این تصاویر دو شیوه کلی وجود دارد روش متقاطع و روش موازی. در روش موازی امتداد نگاه دو چشم یکدیگر را در پشت صفحه قطع می کنند، بنابراین برای یک استریوگرام دو تصویری چشم راست تصویر راست را می بیند و چشم چپ تصویر چپ را. در روش متقاطع امتدادهای دو نگاه یکدیگر را در جلوی صفحه قطع می کنند. این بدان معناست که بیننده برای دیدن ژرف نما در این حالت به جای باز کردن نگاه خود باید چشم های خود را تا حدی لوچ کند.



حجم سه بعدی نمایش داده شده به صورت تصویر موضوع



کاغذ دیواری فرش کننده ژرف نما موسوم به نقش زمینه



ژرف نمای ساخته شده بر اساس نقش زمینه و تصویر موضوع فوق

از مروت نیست گلی دادن به دست دوستان / تا توان خاری ز راه دشمنان بر داشتن ● میرزا اسعد قمشه

نزدیک کنکورم و هنوز چیزی نخواندم

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

*** با سلام، داوطلب کنکور هستم. تمام همکلاسیهایم بیشتر مباحث کتب درسی را خوانده‌اند یا اینکه خیلی‌ها می‌گویند مطالب در حال دوره شدن است. اما من علیرغم شروع از ابتدای سال اصلاً احساس آمادگی ندارم. نمی‌دانم چه کنم؟!**

** شما می‌دانید چند درصد از مباحث را حداقل یکبار خوانده‌اید؟ کدام مباحث نقطه قوت شماست؟ کدام مباحث را نخوانده‌اید اما در هنگام تدریس برای شما ساده بوده و توان یادگیری آنها را در خود می‌بینید؟ کدام مباحث را هر چه خوانده‌اید هیچ چیز متوجه نشدید؟!

*** تا به حال آنقدر مشغول خواندن بودم که به این روش زمان طبقه‌بندی مباحث را نداشتم.**

** فراموش نکنید انسان‌های موفق همیشه زمان مناسبی را برای فکر کردن و برنامه‌ریزی دارند.

سر فصل مباحث را با علائم مشخص به ۴ عنوان بالا تقسیم کنید. ابتدا مباحثی که نقطه قوت شما محسوب می‌شود به صورت تست و نکته دوره کنید سپس مباحثی که حداقل یکبار خوانده‌اید را شروع به مطالعه، دوره و تکمیل کنید و به مرحله تست‌زنی برسانید. بعد مباحثی که در پیش زمینه ذهنتان ساده بوده ولی به آنها زمان اختصاص نداده‌اید را در اولویت قرار دهید. اگر در این جدول زمان بندی، زمانی برای دروس بد قلق ماند می‌توانید آنها را نیز بخوانید. ولی مهمترین کار به ۱۰۰ درصد رساندن مباحث قویتر است.



نبود برنامه‌ریزی دلیل اصلی احساس عقب ماندن شماست. شما به این روش می‌توانید با جمع‌بندی بیشتر مباحث با عزت نفس بالا به سر جلسه بروید و پاسخگوی اکثر تست‌ها باشید به شرط این که زمان را صرف مطالعه مباحث جدید یا سخت نکنید که مباحث قویتر و یا ساده‌تر از قلم بیفتد، چون تمام سوالات از هر درسی در کنکور ارزش دارد. ساده یا سخت!

روانشناسی بالینی
خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس مشاوره
جهت مشاوره تلفنی دوشنبه ها:
از ساعت ۱۴ الی ۱۶ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

عاشق استادم شده‌ام

*** سلام خسته نباشید، من الان حدود ۲ ساله که با استاد دانشگام دوستم، ایشون ۶ سال از من بزرگترن و به من گفتن که اگه ۷۰ واحد پاس کنی میام خواستگاری اما من ۷۰ واحد هم بیشتر پاس کردم اما حرفی از خواستگاری نمیزنه من خیلی به ایشون علاقه دارم نمی‌دونم منتظر بشم یا نه یا صحیح هست که در مورد خواستگاری حرف بزنم یا نه؟ من متولد ۶۱ هستم و جناب استاد متولد ۵۵. لطفاً مرا راهنمایی کنید. م-غ از تهران**

در انتخاب خود تجدید نظر کنید

با سلام و تشکر از اینکه صادقانه با مجله خودتان حرف زده‌اید.

در رابطه با سوالی که مطرح کردید باید عرض کنم که ازدواج نیز مانند هر تصمیم دیگری در زندگی مستلزم فراهم بودن شرایط و مقدمات خاص خودش می‌باشد و با توجه به اینکه این انتخاب بر روی دیگر ابعاد زندگی و آینده ما اثرگذار است از حساسیت خاص و ویژه‌ای برخوردار است.

اولین مرحله در ازدواج بررسی شرایط روحی و شناخت و آگاهی نسبت به اهداف، برنامه‌ها، توقعات و دیدگاه‌های خودمان است و دریافت این موضوع که تا چه اندازه توانایی و ظرفیت درک متقابل، گذشت، فداکاری و آمادگی از جهت بلوغ عاطفی، جسمانی و روانی را برای شروع یک زندگی مشترک درخود احساس می کنیم.

دومین مرحله انتخاب است که عواملی چون «جذابیت جسمانی، شباهت، آشنایی و مجاورت» در آن دخیل است.

سومین مرحله فراهم آمدن شرایط و موقعیت مناسب برای کسب شناخت و آگاهی بیشتر از فردی است که او را با توجه به معیارهای خود انتخاب کرده‌ایم.



و آخرین مرحله تصمیم گیری نهایی است که عقاید و افکار فرد منتخب تا چه حد همخوان با خواسته‌ها و اهداف ما می‌باشد؟ و او تا چه اندازه توانایی آن را دارد که توقعات ما را به عنوان همراه و شریک زندگی در آینده برآورده کند.

با توجه به موارد بالا، شما باید قبل از اینکه به دنبال ازدواج با فرد مورد نظرتان باشید سعی کنید واقع‌بینانه و از روی منطق و آگاهی او را انتخاب کنید و به این نکته توجه داشته باشید که وقتی یک شخص در جامعه ایفاگر یک نقش اجتماعی می‌شود باید موازین و اصول مشخصه آن نقش را رعایت کند.

شخصی که در سمت استادی قرار دارد و به راحتی موازین و اصول اجتماعی و اخلاقی را زیر پا می‌گذارد و با دانشجوی خود وارد یک رابطه صمیمانه می‌شود هر چند که این رابطه ساده و عادی باشد، شخص مناسبی برای ازدواج با شما نیست، البته مد نظر داشته باشید که احساس علاقه واقعی از طرف یک استاد هیچ ایرادی ندارد اما راهی که او برای برقراری رابطه با شما انتخاب کرده، راه مناسبی نبوده‌است وقراری هم که برای آشنایی بیشتر با شما گذاشته، کاملاً غیر منطقی و غلط بوده است.

به نظر شما گذراندن ۷۰ واحد آیا واقعاً می‌تواند ملاک مناسبی برای شناخت و آشنایی بیشتر بین شما دو نفر باشد؟

شایان ذکر است که در یک رابطه عاشقانه که نهایتاً منجر به ازدواج می‌شود سه عامل مهم «صمیمیت، عشق، تعهد» دخیل است که صمیمیت جزء هیجانی شامل احساس نزدیکی و اشتراک احساسات بین دو نفر، عشق شامل جاذبه جنسی و احساس لطیف عاشق بودن و تعهد جزء شناختی و بازتابی است از قصد و نیتی که فرد در پایداری رابطه خود دارد و اما در مورد رابطه شما هیچ یک از موارد به صورت اصولی و صحیح رعایت نشده و تعهدی نیز در فرد مورد نظرتان نسبت به شما ایجاد نشده است.

در آخر با توجه به اینکه تصمیم گیرنده نهایی خود شما هستید، توصیه می‌کنم برای داشتن آینده‌ای روشن و زیبا در رابطه و انتخاب خود تجدید نظر فرمایید.

خاطرات یک مشاور بازنشسته

مترجم: فاطمه دارابی

همسرم خودش را برتر از من می داند

حتی اگر زن و شوهر مایل به همکاری با یکدیگر باشند، احتمال اینکه در مقایسه با روابط خود با دیگران رفتار خود را با خشونت بیشتری مورد قضاوت قرار دهند بسیار زیاد است. تمایل به معیارهای سخت گیرانه، در شرایطی که اساسا قرار ازدواج زمینه‌ای فراهم سازد تا زن و شوهر آزادانه با هم از کمبودها و نقاط قوتشان حرف بزنند، به نظر عجیب می‌رسد. این انتظارات سخت گیرانه را در مفهوم عباراتی نظیر «باید بدانی» یا «مسلم است که این چنین است» به خوبی پیدا می کنیم. گاه، همانطور که در مکالمه‌ای که در زیر برایتان آورده‌ام معیارهای مخفی از اهمیت بیشتری برخوردارند. مکالمه در شرایطی صورت گرفته که رابرت یکی از اتاق‌ها را رنگ زده و شلی همسر او، از وی می‌خواهد که وسایلش را جمع و جور کند.

زن: هنوز کار رنگ زدن را تمام نکردی؟ این چه جور کار کردن است؟

مرد: همه از کار من تعریف می کنند اما تو...

زن: (با عصبانیت) من همه نیستم.

مرد: جناب مشاور من دلیل عصبانیت همسرم را نمی‌فهمم.

زن: تو به کار منزل بها نمی‌دهی و مرا همراهی نمی کنی زیرا خود را برتر از من می‌دانی.

مرد: چنین چیزی نیست من کمک کردم اما تو دوست داری همیشه از من ایراد بگیری. اگر کاری را بلد باشم با ایراد گرفتن می‌خواهی ثابت کنی این چنین نیست...

زن: جناب مشاور نظر شما چیست؟

* با مکالمه‌ی طولانی که میان من و این زوج دوست داشتنی صورت گرفت به نتیجه رسیدم و ترجیح دادم تنها با رابرت صحبت کنم.

مشاور: رابرت عزیز! مشکل اینجاست که شما بعد از رنگ زدن اتاق به جای اینکه بلافاصله قلم‌موها را تمیز کنید آنها را آغشته به رنگ رها کردید. زن شما از این بابت ناراحت است نه چیز دیگری. همسر شما تمام مدت روز را در مرکز نگهداری از کودکان کار می کند و نسبت به واکنشهای شما که در بانک کار می کنید و در مقایسه با او حقوق بیشتری می گیرید به شدت حساس است. همسر شما معتقد است که شما خود را برتر و بالاتر می‌بینید که حاضر نیستید در کار خانه به او کمک کنید.

مرد: یعنی موضوع رنگ کردن نیست؟

مشاور: احتمالا عصبانیت شلی متوجه نقاشی نیست بلکه بخاطر قلم‌موی رنگ آغشته به رنگ است که در گوشه‌ای رها شده است. برای او نشُستن قلم‌مو بدین معناست که شما به کار در منزل بها نمی‌دهید. دقیقا خود نشُستن قلم‌موی رنگ زنی نیست که شلی را ناراحت کرده، بلکه معنای سمبلیکی که از این رفتار برداشت کرده موجب دلتنگی وی شده است. در اثر معنای سمبلیک است که یک دیر آمدن ساده به جاهای باریک می کشد: «حتما برایش اتفاقی افتاده» یا «اگر به راستی مرا دوست داشت دیر نمی آمد».



متوجه شدید؟

مرد: بله جناب مشاور از راهنمایی‌تان ممنونم. من اصلا چیز دیگری فکر می کردم اما حالا دیدم دلیل ناراحتی همسر عزیزم ریشه در جای دیگری دارد و جور دیگری به ماجرا نگاه می کنم.

* تاثیر معنای سمبلیک را می‌توان با مرور شروط نگفته در پیمان نوشته نشده در ازدواج درک نمود.

در این پیمان، نظیر بسیاری از قراردادهای رایج در همه جا توافقی ضمنی درباره‌ی طبیعت هدفها و راه رسیدن به آنها (برای مثال، سیاست گذاری یا تقسیم مسؤولیتها) وجود دارد. علاوه بر قواعد و شروط مبهم اجرایی، پیمان ازدواج حاوی مجموعه قول و قرارها و انتظاراتی درباره‌ی طبیعت ارتباط (عشق، توجه، فداکاری، وفاداری و نظایر آن) است. گرفتاری پیمان نامه ازدواج اینجاست که عملکرد روز به روز آن با توجه به توانایی طرفین به رعایت ارزشها و انتظارات احساسی پیمان‌نامه مورد قضاوت قرار می گیرد و کمتر به توانایی آن در رسیدن به نتایج عملی توجه می‌شود. بی‌دلیل نیست که حادثه کم اهمیت تمیز نکردن قلم‌موی نقاشی از سوی شوهر به نظر زن «بی‌انصافی» و یا «بی‌توجهی عمدی» می‌رسد.

* زن و شوهر اغلب اعمال یکدیگر را با توجه به معنای سمبلیک شخصی و نه اهمیت عملی آن مورد قضاوت قرار می‌دهند. از این روست که می‌شنوی «هر کس وظیفه‌ای دارد. اگر شوهرم کارش را درست انجام ندهد، معنایش این است که می‌خواهد از انجام کار شانه خالی کند» یا «اگر زنم کارش را انجام ندهد، معنایش این است که به من بی‌توجه است».

* زن و شوهر با در نظر گرفتن معنای شخصی برای رفتار یکدیگر، در مقایسه با رفتار مشابه دیگران، در برخورد با هم ناشکیبایی بیشتری به خرج می‌دهند. رفتار همکارشان را به سادگی قبول می کنند اما حاضر نیستند رفتار مشابه همسرشان (که از نظر آنها ناپسند است) را به سادگی فراموش کنند.

اغلب زوج‌ها متوجه نیستند که یکدیگر را با توجه به معیارهای اخلاقی خود می‌سنجند و بی آنکه بدانند تحت تاثیر رفتار پدر و مادر خود عمل می کنند. درست به همان گونه که از سوی پدر یا مادر خود «بد» خطاب می‌شوند، همسر را به بدی متهم می‌سازند.

* زندگی کردن و ازدواج مانند هر چیز دیگری (رانندگی، آشپزی، موسیقی) نیز به مهارت نیاز دارد و هر مهارتی نیازمند آموزش، تمرین و کسب مهارت است. برای شروع هر کاری ابتدا مهارت آن را یاد می گیریم اما در ازدواج که مهمترین مرحله از زندگی ماست به دنبال آموزش و مهارتش نمی‌رویم و آن‌طور که باید وقت نمی گذاریم. بیایید با کسب مهارت آن موفقیت و خوشبختی خود را در این مقوله‌ی مهم تضمین کنیم. ■

شما هم می‌توانید سوالات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

گروه مشاوران کتبی

***دکتر بهمن بهروزی**
(مشاور روانشناسی)

***دکتر نوریه صنایع مظفری ثابت**
جراح متخصص زنان و زایمان

***دکتر شهریار یحیوی**
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

خواجه‌ای گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجه غافل هنری خوش‌تر از این
• حافظ

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی‌شهر (کرج)

بدترین اتفاق زندگی ام در زندان افتاد



مرد، مضطرب و پریشان حال بود. اضطراب و نگرانی را می‌شد از رفتار و گفتارش متوجه شد. پراکنده حرف می‌زد و مرتب از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. او را دعوت به آرامش کردم تا شاید کمی آرام شود. چند لحظه‌ای که گذشت نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ راستش را بخواهید می‌ترسم.

تعجب کردم و پرسیدم:

* از چه؟ از ما یا از مصاحبه؟

ـ از شما؟ نه از شما برای چه بترسم... از مصاحبه و از کاری که کردم می‌ترسم.

* چرا از مصاحبه می‌ترسید؟ ما که قرار نیست نه شما و نه هیچ کس دیگر را محاکمه کنیم. شما قطعاً حکم هم گرفته‌اید؟

ـ بله... بله... من تا چند روز دیگر آزاد می‌شوم.

* و مطمئن باشید مصاحبه شما چند ماه دیگر چاپ می‌شود.

ـ و مشکلی برای من به وجود نمی‌آورد؟

* اگر خودتان مشکل به وجود نیاورید قطعاً خیر.

ـ حقیقت را بخواهید من در زندگی اشتباهات زیادی مرتکب شدم. اما این اشتباه، خیلی بزرگ و تاوان آن هم خیلی سنگین بود.

* بهتر است از ابتدا شروع کنیم. از خودتان و خانواده‌تان بگویید و اینکه چطور شد سر از زندان در آوردید؟

ـ من سال ۱۳۴۶ به دنیا آمدم. پدرم اصالتاً اهل اصفهان و مادرم اهل کربلای معلی است. من تک فرزند خانواده هستم. پدرم تکنسین آزمایشگاه بود و مادرم هم خانه‌دار. البته بگویم ما از رانده شدگان عراق بودیم و سال ۵۹ به دستور دیکتاتور وقت یعنی صدام از عراق به ایران تبعید شدیم. مشکلات من هم از همان زمان شروع شد چرا که مدارک هویتی من متعلق به عراق بود اما عملاً از ۱۳ سالگی به ایران آمدم و تهران درس خواندم و بزرگ شدم، اما هیچ وقت برای داشتن مدارک هویتی معتبر اقدام نکردم و همین مساله بعدها مشکلات عدیده‌ای را برایم به وجود آورد که به موقع به آنها خواهم پرداخت.

دیپلمم را که گرفتم دیگر ادامه تحصیل ندادم چرا که آن سال‌ها اوج دوران جنگ بود و من هم مثل بقیه جوان‌ها شرکت در جبهه را مقدم بر هر چیزی می‌دانستم و بنابراین روانه جبهه شدم و حدود یک سال و هشت ماه در جبهه بودم و چون جزء نیروهای بسیجی بودم، دوران حضورم در جبهه دو برابر محسوب شد و از خدمت معاف شدم.

وقتی مساله خدمتم حل شد به فکر کار افتادم و از آنجا که علاقه خاصی به اماکن متبرکه داشتم به عنوان لیدر تورهای زیارتی ـ سیاحتی مشغول کار شدم و چون آن زمان عتبات عالیات در قبضه دیکتاتور صدام بود، کشورهای سوریه و لبنان را انتخاب کردم. البته به غیر از این کشورها به کشورهای زیادی سفر کردم. مثلاً مالزی، مغرب، لیبی و... البته بعدها که مستقل شدم دفتری در کشور سوریه دایر کردم و در آنجا مستقر شدم و از همانجا با شرکت‌های توریستی قرارداد می‌بستم و تورها عزامی آنها را از فرودگاه تحویل می‌گرفتم و امور اقامتی آنها را انجام داده و پس از پایان مدت سفر، مجدداً در فرودگاه تحویل شرکت می‌دادم. در کنار این کار، به کارهای تجاری و بازرگانی هم می‌پرداختم و در کل وضعیت مالی مناسبی پیدا کرده بودم. سال ۶۷ تصمیم گرفتم ازدواج کنم و در پی این تصمیم با خانمی که هیچ شناختی از او نداشتم آشنا و سپس پیمان ازدواج بستیم. یک سال بعد یعنی سال ۶۸ پسرم به دنیا آمد. هنوز شیرینی پدر شدن به کامم ننشسته بود که یک روز از کمیته (که آن زمان مسؤول برقراری نظم در سطح شهرها بود) با محل کارم تماس گرفتند و گفتند همسرم را همراه مرد غریبه‌ای دستگیر کرده‌اند. من خودم را به آنجا رساندم و آن روز فهمیدم همسرم قبل از ازدواج با من، با او دوست بوده و این موضوع را هم از من مخفی کرده. من نه از او و نه از آن مرد هیچ شکایتی نکردم و رسیدگی به این مساله را به قانون واگذار کردم، فقط همسرم را طلاق دادم و فرزندم را هم از او گرفتم. البته بماند که به خاطر این موضوع چقدر زجر کشیدم چرا که یک بچه شیرخواره روی دستم مانده بود که باید برایش هم پدر می بودم و هم مادر... ضمن آنکه تمام مسؤولیت‌های او را هم عهده‌دار بودم. از شیر دادن تا کهنه شستن و... غیر از این ناچار بودم هر کجا می‌روم او را با خود ببرم و اغراق نیست اگر بگویم او کوچکترین جهانگرد جهان است. اما مشکل بزرگتر من و بچه این بود که او اوراق هویتی نداشت، چرا که من هنوز تبعه عراق بودم و شناسنامه عراقی داشتم و در سفرهایم هم از گذرنامه عراقی استفاده می‌کردم. تمام مدارک فرزندم خلاصه می‌شد در برگه ولادتش که نشان می‌داد او متولد بیمارستانی در تهران است. گرفتن شناسنامه برای او منوط به داشتن اوراق هویتی ایرانی من بود که من هم برای این کار تعلل می‌کردم و تعلل من باعث شد تا فرزندم از رفتن به مدرسه محروم شود.

این وضع به همین شکل ادامه داشت تا سال ۷۵ که پسرم هفت ساله شد با خودم گفتم حالا که بچه از آب و گل در آمده، ازدواج کنم، شاید با سر و سامان گرفتن من، این بچه هم به آرامش برسد و من بتوانم به وضعیت مسائل دیگری که پیرامونم بود (از جمله مشکل اوراق هویتی‌ام) برسم. این بار قصد داشتم با دختری شهرستانی ازدواج کنم، چون تصورم این بود که آنها ساده‌تر و بی‌آلایش‌تر از بقیه هستند. طولی نکشید که با دختری از خطه شمال ایران آشنا شدم و از آنجا که قصد ازدواج داشتم تمام ماجرای زندگی و شرایط شغلی‌ام را برایش گفتم و او با آگاهی کامل از این موضوع پیشنهاد ازدواج مرا پذیرفت و ما ازدواج کردیم.

مدتی پس از ازدواجمان متوجه شدم همسرم به شدت وابسته به خانواده‌اش است. او نمی‌توانست بپذیرد که هر دختر و پسری بعد از ازدواج خودشان یک خانواده مستقل هستند. و بیش از هر چیز باید به فکر مصالح زندگی خودشان باشند.

من برای اینکه او را کمی با شرایط کاری‌ام آشنا

کنم تصمیم گرفتم در سفرهایم او را با خودم همراه کنم. او را به لبنان بردم. همراه هم به دبی رفتیم حتی یک سال در نجف زندگی کردیم اما او اصلاً به این زندگی راغب نبود. دوست داشت همانجا در میان شالیزارهای پدری‌اش زندگی کند. نه اینکه آن نوع زندگی بد باشد اتفاقاً بهترین زندگی است اما من امرار معاشم از راه سفر و تجارت بود، من اهل یک جا ماندن نبودم، اما چون زندگی‌ام را دوست داشتم و نمی‌خواستم از هم بپاشد تمام تلاشم را کردم. حضور سه فرزند دیگرم «که به ترتیب پسرم متولد ۷۶، دخترم ۷۷ و دختر دیگرم ۸۱ بودند» باعث شد از بسیاری از مسائل چشم‌پوشی کنم تا خانواده‌ام حفظ شود. حتی از تمام حقوقم چشم پوشیدم و همه چیز را به اختیار او واگذاشتم، اما همسرم باز هم راضی نشد. بدون اغراق می‌گویم که از مجموع ۱۰ سال زندگی مشترک شاید فقط سه سال زیر یک سقف بودیم و بقیه را او کنار خانواده‌اش بود. البته باز هم من مشکلی نداشتم تا اینکه سال ۸۵ وقتی من ایران نبودم همسرم با جعل امضای من و با تبانی و حضور فردی غیر از من، اقدام به طلاق و جدایی کرد. وقتی من از عراق به ایران آمدم و متوجه موضوع شدم خیلی ناراحت شدم و به او گفتم اگر قصد طلاق داشتی، به خودم می‌گفتی من هیچ کسی را به زور وادار به کاری نمی‌کنم. من از شما سه فرزند دارم حالا هم اگر قصد طلاق داری بفرمایید... و به این ترتیب از هم جدا شدیم. در این میان سه فرزندمان بزرگترین ضربه و لطمه را خوردند. البته من از لحاظ مالی آنها را تحت پوشش دارم و هر ماه به دیدنشان می‌روم و برایشان پول و لباس و آنچه نیاز دارند، می‌برم، اما می‌دانم که اگر آنها در بهترین شرایط مالی زندگی کنند، باز هم به خاطر نبود پدر، حتماً و قطعاً با مشکلات عدیده‌ای مواجه خواهند شد. نمی‌توانم خودم را تبرئه کنم فقط از این بابت وجدانم راحت است که من تمام تلاشم را برای بر هم نخوردن زندگی‌ام کردم، اما... همسرم نخواست و پرونده این زندگی هم بسته شد. حال برگردیم به اینکه چه شد که من سر از زندان در آوردم؟! سال ۲۰۰۳ میلادی که حدوداً سال ۸۴ـ۸۳ می‌شود. صدام سرنگون شد و من سه سال بعد یعنی سال ۲۰۰۶ (۸۵) به عنوان تنها عضو خانواده برای جمع آوری اموال مادری جامانده در کربلا، روانه عراق شدم، یک روز که برای انجام کاری به سفارت ایران مراجعه کرده بودم متوجه حضور زن و شوهری شدم که قصد داشتند به کربلا بروند اما مشکل ویزا داشتند، با توجه به آشنایی که با این امور داشتم توانستم مشکلشان را حل کنم و از آنجا که آنها محلی برای اقامت نداشتند آنها را به منزل خودم در نجف اشرف بردم و پذیرایی کردم. تصور من این بود که آنها برای زیارت عتبات عالیات مشرف شده‌اند، اما آنها گفتند که پسرشان در پایگاه اشرف است و آنها برای دیدن او آمده‌اند! از آنجا که من هیچ وقت به مسائل سیاسی علاقه نداشتم و اصلاً به دنبال دانستن این مسائل هم نبودم، تصور من این بود که بعد از سرنگونی صدام و برقراری روابط حسنه بین ایران و عراق پایگاه اشرف منحل و از فعالیت ضدانقلابها و منافقین در آنجا جلوگیری به عمل آمده، متأسفانه آن زن و شوهر هم مثل من، اطلاعات چندانی در این رابطه نداشتند. در بین صحبت‌هایمان آنها راجع به پسر بزرگم (که با من زندگی می‌کرد) پرسیدند و من برایشان گفتم که چون شناسنامه پدرم بعد از فوتش مفقود شده من مجبور شدم از طریق دادگاه ایرانی بودنم را اثبات کنم و پس از اثبات این موضوع می‌بایست هویت عراقی‌ام را ابطال و با هویت ایرانی اقدام به اخذ شناسنامه و گذرنامه می‌کردم که این کار را نکردم و متأسفانه فرزندم هم جز یک برگه ولادت چیز دیگری ندارد و تا امروز که ۱۵ سال دارد مدرسه نرفته و خودم الفبا و کمی ریاضی به او یاد دادم. آنها با شنیدن این موضوع پیشنهاد کردند پسرم را به پایگاه اشرف ببرم. آنها مدعی بودند که این پادگان نظامی پس از خلع سلاح به یک مرکز آموزشی تبدیل شده و پسرم فرصت دارد آنجا درس بخواند و عقب افتادگی‌های تحصیلی‌اش را جبران کند. من از همه جا بی‌خبر بدون آنکه در مورد این مسأله تحقیق کنم به اتفاق پسرم با آنها همراه شده و به پایگاه اشرف رفتیم. پسرم بعد از دیدن محیط آنجا اغفال شد و به عشق درس خواندن آنجا ماند و باز من کوتاهی کردم و بدون مخالفتی اجازه دادم او آنجا بماند. در حالی که نمی‌دانستم آنجا چه خبر است و آنها آنجا چه می‌کنند؟ دلیل این ادعاهم اینکه من تا شش ماه بعد از پسرم بی‌خبر بودم. بعد از شش ماه از آنجا که نگران فرزندم بودم به سراغش رفتم و او را دیدم اما نه او چیزی در مورد فعالیت‌های آنجا گفت و نه من چیزی پرسیدم. تصور من این بود که او در حال تحصیل است، همین برایم کافی بود. بعد از آن به ایران برگشتم و چون زمان پرداخت خرج و مخارج بچه‌ها بود، به شمال رفتم. طبق روال، با همسرم تماس گرفتم تا بچه‌ها را به پارک همیشگی بیاورد (چون من به منزل آنها نمی‌رفتم، نمی‌خواستم برایشان مشکلی پیش بیاید) طی تماس، همسرم به من گفت چون بچه‌ها سرما خورده‌اند، روز بعد مقابل دادسرا منتظر باشم. من دیگر سوال نکردم چرا آنجا؟ تصورم این بود که احتمالاً کاری آنجا دارد و کار هم می‌توانست مربوط به شناسنامه بچه‌ها باشد. چون آنها هم مثل پسر بزرگم شناسنامه نداشتند فقط با تلاش مادرشان و همکاری مسؤولان توانسته بودند به مدرسه بروند. به هر حال آن روز گذشت و روز بعد من رفتم جلو دادسرا که ناگهان سه دستگاه اتومبیل مربوط به نیروهای حفاظت اطلاعات استان با نیروی لباس شخصی دوره‌ام کردند. و به جرم ارتباط با منافقین دستگیر شدم. البته همسرم اطلاعی از ماجرا نداشت و در دستگیری من هم نقشی نداشت. او نمی‌دانست که پسرم در پایگاه اشرف است و من به ملاقاتش رفته‌ام از این بابت مطمئن هستم. به هر حال من دستگیر شدم و وقتی برای بازجویی رفتم تازه متوجه شدم چه اشتباه بزرگی مرتکب شدم. آنجا به من گفتند که پایگاه اشرف قبلاً مقر فعالیت‌های نظامی منافقین بود و الان اگر چه خلع سلاح شده‌اند اما همچنان به فعالیت‌های مذبوحانه خود مشغول هستند و هر گونه ارتباط با آنها برخلاف مصالح امنیت ملی کشور است. البته با تحقیق و تفحص، مسجل شد که من ناآگاهانه به آنجا رفته و به هیچ وجه هیچ قصد و انگیزه‌ای نداشته‌ام، لذا به تحمل حبس و پرداخت ۳۵۰ هزار تومان جریمه نقدی محکوم شدم که جریمه پرداخت شده و از حبسم سه روز دیگر باقی است. از پسرم در این مدت خبری ندارم. نمی‌دانم چه بر سرش آمده و نمی‌دانم چطور می‌توانم از منجلابی که خودم او را به آن انداختم خلاصش کنم!

همه گرفتاری و بدبختی من الان اوست.

البته ناگفته نماند که در این سه سال تلخ‌ترین حادثه زندگی‌ام هم اتفاق افتاد. موضوع از این قرار است که همسرم، بدون آنکه به من چیزی بگوید دختر کوچکم را که ۸ سال دارد به خانواده‌ای که صاحب اولاد نمی‌شدند، فروخت. البته بعد او را برگرداند اما همین مسأله به شدت روحیه دخترم را تحت تأثیر قرار داده، به طوری که بعد از این جریان، او حاضر نیست با من تلفنی صحبت کند. این در حالی است که در این سه سال که من زندان بودم، هر ماه خرجی بچه‌ها را می‌فرستادم تا آنها لنگ خرج و مخارج نمانند. اما با این حال او این ظلم را در حق من و فرزندم کرد و این بدترین حادثه زندگی‌ام شد. حالا هم منتظرم تا چند روز آخر حبسم تمام شود و اول به سراغ بچه‌هایم بروم و بعد هم راهی پیدا کنم شاید بتوانم پسرم را از جهنم منافقین نجات دهم. برایم دعا کنید تا بتوانم اشتباهاتم را در مورد بچه‌هایم جبران کنم. ■

در پرانتز

(همه ما گاهی در زندگی مرتکب سهل‌انگاری‌هایی می‌شویم اما گاهی این سهل‌انگاری‌ها، لطمات جبران‌ناپذیری بر پیکره زندگی‌مان وارد می‌سازد که جبران آن از محالات است. درست مانند این جوان. اوراق شناسایی هر فرد مهمترین مدارک زندگی است. برگه‌هایی که به خودی خود شاید بی‌ارزش باشند اما وقتی اثبات می‌کند که ما اهل کجاییم، پدر و مادرمان چه کسانی هستند و به چه خاکی تعلق داریم، آن وقت است که می‌بینیم بدون آنها چقدر برای اثبات بودنمان باید تلاش کنیم و از بسیاری از حقوق اجتماعی و شهروندی (که حق مسلم هر انسانی است) محروم می‌شویم. این جوان با نداشتن هویت ایرانی در واقع خود را از داشتن بسیاری از حقوق اجتماعی و شهروندی محروم نمود اما این ظلم را نه تنها در حق خود که حتی در حق فرزندانش هم روا داشت و آنها را از یکی از مسلم‌ترین حقوق حقه‌شان یعنی تحصیل محروم نمود. ظلم دیگر او آن بود که بدون هیچ شناخت و تحقیقی فرزندش را به جایی سپرد که هیچ توجیه قانونی ندارد و همه از آنچه که در این اردوگاه می‌گذرد و بلایی که بر سر جوانان می‌آید آگاهند. اگر چه خیلی‌ها سواد سیاسی ندارند، اما اینقدر مطلع هستند که منافقین در پایگاه اشرف مشغول چه فعالیت‌هایی هستند.

تصور اینکه این مرکز شستشوی ذهنی، مرکز آموزشی باشد کمی دور از ذهن است مگر آنکه بپذیریم او نسبت به سرنوشت فرزندش بی‌تفاوت بوده که اگر نبود چهار فرزند او اکنون بی‌هویت نبودند!

به هر حال امیدواریم این سه سال حبس برای او انگیزه‌ای به وجود آورده باشد تا بعد از این کمی بیشتر به عواقب کارهایش بیندیشد و از کرده خود درس عبرت گرفته باشد که:

هر که ناموخت از گذشت روزگار
هیچ ناموزد ز هیچ آموزگار

سوژه

ماجرایی شبیه معجزه

کیانا نصرت‌زاده

سه سال بود که در خانه مادربزرگم زندگی می‌کردم... پیرزن بیچاره تنها مانده بود و از میان هشت بچه‌ای که داشت فقط مادر من در تهران مانده بود و گهگداری بهش سر می‌زد... بقیه حسابی پراکنده شده بودند. یکی دو نفری رفته بودند خارج از کشور و دایی منصور و دایی جواد هم که به جنوب کشور رفته بودند و کار و کاسبی راه انداخته بودند. خاله شهین هم به خاطر بیماری قلبی و ریوی شوهرش به شمال نقل مکان کرده بود... خلاصه هر کس گرفتار امور خودش بود و از میان نوه‌ها تنها من بودم که همیشه دلم برای مادربزرگم شور می‌زد تا حدی که تصمیم گرفتم با او زندگی کنم...

مادربزرگ خیلی نمی‌توانست کارهای خانه را انجام بدهد. برای همین سعی می‌کردم همه کارها را خودم انجام بدهم. هر چند که من پسر بودم و خیلی در کارهای خانه مهارت نداشتم ولی سعی خودم را می‌کردم...

یواش یواش آنقدر به هم عادت کرده بودیم که اگر یک روز دیر از سر کار بر می‌گشتم، مادربزرگ چادر سر می‌کرد، چهارپایه‌اش را می‌گذاشت دم در و منتظرم می‌نشست...

خیلی روزها هم حالش بد می‌شد و من مرخصی می‌گرفتم و پیشش می‌ماندم... پیرزن کم حرفی بود ولی از مادرم شنیده بودم که سر گذشت عجیبی داشته. مادربزرگم از یک خانواده تاجر بود که به خاطر ازدواجش با پدربزرگم از خانواده طرد شده بود... می‌گفتند خیلی سختی کشیده و باندازی پدربزرگم همیشه ساخته و دم نزده... بعد از فوت پدربزرگم هم با نداری ساخته بود... می‌گفتند پدرش تا ده، دوازده سال پیش هم زنده بوده ولی هرگز مادربزرگم را نبخشیده... فکر می‌کرده مادربزرگم مایه بی‌آبرویی خانواده بوده و...

پیرزن هرگز از گذشته‌اش حرف نمی‌زد... همه خاطراتش به دوران بچگی خاله‌ها و دایی‌هایم برمی‌گشت. هر وقت هم که سعی می‌کردم به دوران کودکی‌اش نقب بزنم طفره می‌رفت و هیچ نمی‌گفت...

یک روز وقتی از سر کار برمی‌گشتم دیدم پیرزنی قد و قواره مادربزرگم در مهمانخانه نشسته و با مادربزرگم حرف می‌زند... اول فکر کردم یکی از همسایه‌هاست ولی وقتی داشت خداحافظی می‌کرد متوجه شدم چقدر شبیه مادربزرگم است و حس کردم این دو باید خواهر باشند.

وقتی از مادربزرگم پرسیدم آن زن کی بود، باز طفره رفت و فقط در جوابم گفت: بی‌بی صدیقه بود...

یک وقت‌هایی به خاله‌ها و دایی‌ها زنگ می‌زدم و از آنها می‌خواستم رفتارشان محبت آمیزتر باشد و گهگداری به پیرزن بیچاره سری بزنند. اما آنها به حرف‌های من اهمیت نمی‌دادند و همیشه بهانه‌های جور واجور می‌آوردند و البته مادر بزرگم هم همیشه این بهانه‌ها را باور داشت...

مادرم می‌گفت، پدربزرگم هم مرد کم صحبت و کم لطفی بود و انگار این خصلت به ارث به بقیه بچه‌ها هم رسیده بود ولی از آنجایی که مادرم بچه اول خانواده بود محبت ویژه‌ای به مادربزرگ داشت...

سه سال با او زندگی کردم و شاید از بهترین سال‌های زندگی‌ام بود... تا اینکه یک روز پای حوض زانوهایش خم شد و از حال رفت و...

به بیمارستان که رسید تمام کرده بود. علت مرگ را سکته قلبی تشخیص دادند... خبر فوت مادربزرگ همه را دور هم جمع کرد... قرار بود مراسم در خانه خودش برگزار شود... دایی جواد همه هزینه مراسم را داد... مراسم بسیار ساده و مختصری بود. بعد از شب هفت صحبت فروش خانه و تخلیه لوازم آن پیش آمد... من گفتم حاضرم خانه را بخرم، به شرطی که مبلغ آن را از من قسطی بگیرند و به هیچ کدام از وسایل خانه دست نزنند... خاله‌ها و دایی‌ها تقریباً داشتند به توافق می‌رسیدند که یک شب خاله شهین که داشت صندوقچه‌های مادربزرگ را وارسی می‌کرد یک دفترچه بانکی پیدا کرد که چندصد میلیون تومان در آن بود... همه شوکه شده بودند... این پول از کجا آمده بود؟! بدتر از همه اینکه سوءظن‌ها به طرف من بود و فکر می‌کردند من از همه چیز خبر داشتم و این پول را پنهان کرده بودم... خیلی سعی کردم به همه ثابت کنم اینجوری نبوده ولی کلاً همه بدبین شدند. فکر کردند حتماً مادربزرگ ارثیه‌ای از طرف خانواده ثروتمندش به او رسیده و من به همین خاطر این سال‌ها آمده بودم اینجا با او زندگی می‌کردم...

تهمت بسیار بدی بود. حتی مادرم هم کمی به من شک کرد... خاله‌ها و دایی‌ها همگی رفتند سراغ تاریخچه پول... من می‌دانستم همه چیز به همان روزی که بی‌بی صدیقه آمده بود خانه مادربزرگ برمی‌گشت. جنگ و دعواهایی به راه افتاد. کار به جایی رسیده بود که از اینکه آمده بودم و پیش مادربزرگ مانده بودم پشیمان شده بودم...

خیلی دلم گرفته بود و تعجب می‌کردم که چرا مادربزرگ حتی به من هم اطمینان نکرد و این راز را نگفت. یک روز وقتی داشتم دفترچه تلفن مادربزرگ را بی‌هیچ هدفی ورق می‌زدم یک دفعه متوجه اسم بی‌بی صدیقه شدم. یک شماره تلفن بدون هیچ آدرسی... تصمیم گرفتم بروم به دیدنش و همه ماجرا را برایش تعریف کنم تا شاید او بتواند بر بی‌گناهی من صحه بگذارد...

وقتی بهش تلفن کردم و تا خودم را معرفی کردم، سریع شناخت و مرا به خانه‌اش دعوت کرد... خانه نبود تقریباً قصر بود... ماجرا را برایش تعریف کردم و او از این همه کم لطفی خانواده نسبت به من ناراحت شد، گویا مادربزرگم بارها و بارها به او گفته بود که من چقدر مراقبش هستم و بهش محبت می‌کنم. بی‌بی صدیقه گفت که این مبلغ پول را از ارثیه پدری به مادربزرگ داده بود و مادربزرگ تصمیم داشت با آن پول مدرسه بسازد ولی عمرش کفاف نداد...

شب همان روز بی‌بی صدیقه همراه من به خانه آمد و وقتی همه فامیل جمع شدند اصل ماجرا را تعریف کرد و گفت که مادربزرگ این پول را گذاشته بود برای ساخت یک مدرسه...

دایی‌ها و خاله‌ها به پچ پچ افتادند. دیگر من را متهم نمی‌کردند ولی حالا باید از سهمشان می‌گذشتند. خاله شهین و دایی جواد بخشیدند ولی دایی منصور و خاله اشرف نتوانستند... همین موضوع باعث شد که بخشی از این پول به دایی منصور و خاله اشرف برسد و با بقیه آن مدرسه بسازند...

سه ماه بعد شوهر خاله اشرف ورشکست شد و چندین برابر پولی که خاله اشرف برداشته بود را مقروض شدند... دایی منصور تصادف بدی کرد و شش ماه خانه نشین شد و برعکس برکت عجیبی به سراغ زندگی مادر من و بقیه خاله‌ها و دایی‌ها رسید... همه باور داشتند که این پول نباید وارد زندگی‌شان می‌شد... زندگی من هم روز به روز رونق بیشتری گرفت به طوری که بیشتر به یک معجزه می‌مانست... همیشه فکر می‌کردم این همه شانس و بخت و اقبال را فقط مدیون دعاهای خیر مادربزرگ است...

دلم برایش تنگ شده... چقدر از او درس آموختم و درس‌های بزرگتری را که هم بعد از مرگش به من آموخت...

■



مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

دغدغه‌های یک مادر

سرکار خانم ن.الف از اصفهان:

من بانویی هستم ۳۳ ساله و خانه‌دار. همسرم ۳۴ سال دارد. ما از ۹ سال پیش زندگی زناشویی خود را آغاز کردیم و اکنون هم صاحب یک پسر ۶ ساله هستیم. پسرمان از همان ابتدا مشکلاتی داشت که اهم آن را برایتان شرح می‌دهم.

مهمتر از همه این که او نسبت به کودکان دیگر قدری دیر تکلم را آغاز کرد و در حالی که ۳/۵ سال سن داشت شروع به بیان کلمات کرد. در طی آن دوران او بیشتر خواسته‌هایش را با بی‌قراری و گریه و زاری طلب می‌کرد و در کنار آن هم خشونتی را اعمال می‌کرد که اکثر مواقع این خشونت بر علیه کودکان دیگر و هم‌سن و سالانش به کار گرفته می‌شد. خوشبختانه با پیگیری جلسات گفتار درمانی که یک سال و چند ماهی هم به طول انجامید مشکل گویش او به کلی برطرف شد. اما بیشتر دردسرها از دورانی آغاز شد که ما او را به مهد کودک فرستادیم. در اولین مهد کودکی که نام او را نوشتیم او تنها چند هفته دوام آورد و به دلیل بی‌انضباطی و اعمال خشونت عذر او را خواستند. آنگاه در یک مهد کودک دیگر نام او را نوشتیم اما او باز هم مشکلات را آغاز کرد. یکی از این مشکلات که به واقع ما را مستأصل کرده است پدیده کنترل ادرار و مدفوعش می‌باشد که برخی اوقات به کلی آن را از دست می‌دهد. البته در چند هفته ابتدایی که در مهد جدید او را قرار داده بودیم او حالت تهوع هم داشت که حتی پس از کمی آب خوردن هم این حالت در او وجود داشت. البته خوشبختانه این حالت پس از مدتی رفع شد اما ماجرای فقدان کنترل در ادرار و مدفوع همچنان ادامه پیدا کرده است و به نظر می‌رسد که او در این مورد به جای اینکه واقعاً عدم توانایی داشته باشد با بی‌تفاوتی رفتار می‌کند. سرانجام علیرغم میل باطنی‌ام او را نزد پزشک بردیم و به پزشک مربوطه گفتیم که او در خانه کاملاً روی ادرار و مدفوع خود کنترل دارد و شب‌ادراری هم اصلاً ندارد و تنها در مهد می‌باشد که او مرتکب چنین رفتاری می‌شود. در ضمن به روان پزشک مربوطه گفتیم که او هیچ گونه نظمی در رفتار خود در مهد نشان نمی‌دهد، صندلی‌ها را با این سو و آن سو می‌کشد و سر و صدا به راه می‌اندازد. و تنها علایقی که دارد این است که وانمود کند سوار اتومبیل است و با گاز و ترمز و بوق کار می‌کند. به اصرار روان پزشک و مدیر مهد ما یک مربی خصوصی استخدام کردیم که در تمامی لحظات و دقایق در مهد تنها رفتار پسرمان را مورد بررسی قرار داده و آن را کنترل کند. و ما این کار را علیرغم مخارج فراوانش انجام دادیم. اما مربی اول تنها یک ماه دوام آورد و مربی دومی هم کمی بیشتر در کنار او بود. و هر دو عطایش را به لقایش بخشیده و از کار خود مستعفی شدند. سرانجام پس از ۵ ماه تلاش ما به کلی منصرف شده و او را از مهد بیرون آوردیم چرا که از شکایتهای مختلف به ستوه آمدیم.

مشکلات جسمانی

این را باید توضیح بدهم که کودک ما از نظر حرکات ظریف با انگشتان خود مانند گره زدن و بالا کشیدن جوراب با مشکلاتی مواجه بوده است که البته کمی بهتر شده است اما هنوز هم در حد انتظار نیست. او به نقاشی و رنگ آمیزی علاقه‌ای نشان نمی‌دهد و خطوط را بسیار کمرنگ می‌کشد. اما مشکل ادرار و مدفوع همچنان ادامه دارد و به ویژه در مهمانی‌ها و در برابر مردم به چنین اعمالی دست می‌زند. البته یک پیشرفت ویژه هم داشته است که آن کاهش در اعمال خشونت می‌باشد.

مشکل دیگری که در او تشخیص داده‌ام این است که او سعی می‌کند تا خود را به کودنی بزند و با آن که مسایل را متوجه می‌شود سعی می‌کند که با سوال‌های ابتدایی عدم درک خود را نشان دهد. در مورد مشکل ادرار و مدفوع، من سرانجام چاره‌ای ندیدم به غیر از اینکه از پوشک استفاده کنم و می‌دانید که پوشک برای کودکی که نزدیک به شش سال دارد چندان تفکر مناسبی نیست. اما به خاطر دردسرهایی که ایجاد می‌کرد چاره دیگری نداشتم.

در این میان آنچه که ما را آزار می‌دهد این است که او با انبوه مشکلاتش به زودی باید مدرسه را آغاز کند و من نمی‌دانم که به خصوص با مشکل مربوط به ادرار و مدفوع چگونه او را می‌توانیم رهسپار مدرسه کنیم. بی‌صبرانه در انتظار راهنمایی‌های شما هستیم.

با کمال تشکر از طرف یک مادر نگران

ن.الف از اصفهان

پاسخ ویژه

اعتدال در توجه به کودک

سرکار خانم ن.الف از اصفهان

همانگونه که ما بر این اعتقاد هستیم که از سویی کودکان برای جلب توجه به هر کاری که به ذهن کوچکشان می‌رسد دست می‌زنند و از سویی دیگر پدر و مادرها هم باید توجه لازم را نسبت به کودک ابراز کنند اما از یک دیدگاه دیگر هم باید در نظر داشت که توجه به کودک باید در حد اعتدال صورت گیرد وگرنه کودک خود را در زندانی که دیوارهای توجه او را پوشانده‌اند احساس می‌کند. و آن گاه برای خروج از آن به اعمالی دست می‌زند که این اعمال معمولاً جنبه‌های منفی بیشتری دارند. من تصور می‌کنم که به غیر از جنبه گویش کودک شما که مشکلی کاملاً متفاوت و بدون ارتباط با شرایط او می‌باشد شما از آغاز کودک خود را مورد توجه بیش از حد قرار داده‌اید. هر عمل و حرکت او را به معنایی گرفته‌اید و اغلب هم به دنبال جنبه‌های منفی در آن بوده‌اید ضمن آنکه هر مشکلی را در او به عنوان نوعی لجبازی و مخالفت تلقی کرده‌اید برای مثال مسئله ادرار و فقدان کنترل آن در کودک شما ممکن است اصولاً ربطی به رفتار لجبازانه و منفی نداشته باشد و از مشکلی در او خبر می‌دهد که باید آن را با پزشک متخصص کودکان در میان بگذارید. و این که در هر یک از رفتارهای او به دنبال نوعی نشانه‌های منفی هستید خود یک نگرش اشتباه می‌باشد. اینکه از حالا در سن ۶ سالگی ضعف در انگشتان او را تشخیص داده‌اید و یا حتی امری ساده مثل بازی با اتومبیل و کشیدن صندلی به این طرف و آن طرف که آن هم در واقع نوعی تحرک اتومبیلی می‌باشد را به عنوان یک اشکال شناخته‌اید خود نشان از این می‌دهد که شما خود را به یک مادر بسیار نگران و مضطرب تبدیل کرده‌اید و اینکه این نگرانی و اضطراب و گشتن به دنبال نشانه‌های منفی در رفتار شما خودش از کجا آب می‌خورد، داستانی است جدا که می‌توانید آن را با یک روان‌شناس مورد بررسی قرار دهید. من هیچ یک از رفتارهای فرزند شما را در چارچوب رفتارهای زنگ خطر دار نمی‌شناسم.

او درک می‌کند

در اینجا یک مسئله جالب دیگر را توضیح بدهم و آن هم این است که بدانید و آگاه باشید که او اضطراب در شما را شناخته و درک می‌کند و به خوبی متوجه شده که حساسیت‌های شما در چیست؟ نمونه آن همین مسئله ادرار و فقدان کنترل در آن است. خودتان در جایی توضیح داده‌اید که پسرتان به راحتی قادر به کنترل می‌باشد اما آن را انجام نمی‌دهد و این را به حساب لجبازی گذاشته‌اید در صورتی که چنین نیست او از توجه شما به خودش لذت می‌برد و به هر چه که این توجه را افزایش می‌دهد دست می‌زند و البته این شما هستید که باید جنبه‌های اعتدال را در رفتار خود رعایت کنید. استفاده از پوشک حتی در سنین آغاز مدرسه هم امری عادی به شمار می‌رود که البته در دختر بچه‌ها بیشتر دیده شده است اما در هر حال یک فاجعه نیست. اینکه در آغاز سن مدرسه باید چه کار کنید این توضیح را می‌دهم که حتماً قبل از آغاز روزهای تحصیل به همراه شوهرتان ملاقات‌هایی تنگاتنگ با معلم یا معلم‌هایش و همچنین اولیای مدرسه داشته باشید و هیچ چیز را از آنان پنهان نکنید در مورد مسایل مختلف او توضیح دهید و حتی از آنان راهنمایی بخواهید. این خود یک عمل پیشگیرانه است که اصولاً از جانب معلم‌ها از آن بسیار استقبال می‌شود و این احساس به آنان دست می‌دهد که مورد اعتماد اولیای بچه‌ها هستند. اما در هر حال به هیچ وجه نباید نگران باشید. موفق و پیروز باشید

آنچه را میزبان خرج خودنمایی می کند، حق ندارد به حساب میهمان نوازی بگذارد • حجازی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

لطفاً بیایید خواستگاری من!

علی پسر خاله‌ام بعد از کلی افت و خیز بالاخره داشت عروسی می کرد... من هم همه کار و زندگی‌ام را گذاشته بودم زمین تا مراسم عروسی او را به خوبی برگزار کنیم... علی پسر خاله‌ام نبود، برایم حکم یک برادر، دوست و همراه را داشت. از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. با هم مدرسه رفتیم و رفاقتمان محکم و محکم‌تر شد... تدارک یک عروسی کار آسانی نبود ولی من سعی کردم همه چیز به نحو احسن انجام شود... برای این کار از یک خانمی که در این کار حرفه‌ای بود کمک گرفتیم... تدارک غذا، سفره عقد، گل‌های سالن عروسی، ماشین عروس و... و... همه کارها را او مدیریت می کرد و من نظارت...

همان هفته‌های اول جرّ و بحث‌های من با خانم ملوکی شروع شد... سخت گیر بود و به جزئیات زیاد اهمیت می‌داد... من هم اصلاً نمی‌توانستم اینقدر حواسم را جمع کنم... قرار بود هر تصمیمی با من در میان گذاشته شود ولی این خانم دیگر حسابی ما را کلافه می کرد...

اسم ده‌ها گل را جلوی چشم من می گذاشت و انتظار داشت از بین آنها گل مورد علاقه عروس خانم را انتخاب کنم... عروس خانمی که من تا به حال ندیده بودم و حتی اسم این همه گل را تا به آن روز نشنیده بودم...

علی چند سالی بود که در خارج از کشور زندگی می کرد و همانجا با دختر خانمی آشنا شده و قرار بود هر دو یک هفته مانده به عروسی به تهران بیایند...

قبل از آن باید خودم به تنهایی تدارک همه چیز را می‌دیدم!

خلاصه برخلاف تصورم از آن کارهای خیلی سخت بود که واقعاً از عهده‌اش بر نمی آمدم. ولی خانم ملوکی برخلاف من، در این کار حرفه‌ای بود و از اینکه من هر را از بر تشخیص نمی‌دادم مدام عصبانی می‌شد...

خلاصه آشنایی اولیه من و خانم ملوکی اینجوری بود. هر طور که بود تا شب عروسی همدیگر را تحمل کردیم... مدام دعوا داشتیم... عروسی بالاخره با نظم و ترتیب بسیار خوبی برگزار شد و هر کس از راه می‌رسید از من تشکر می کرد و من مغرورانه از خودم تواضع نشان می‌دادم. در حالی که می‌دانستم بیشتر این زحمات را خانم ملوکی کشیده بود. تازه آن شب بود که متوجه حسن سلیقه‌اش شدم. همه از تزئینات و انتخاب غذا و لباس عروس و نظم و ترتیب مجلس تعریف می کردند...



انگار تازه داشتم خانم ملوکی را باور می کردم. همان شب احساس کردم علاقه ویژه‌ای بین ما به وجود آمده و لابه‌لای آن همه جر و بحث و دعوا بارقه‌ای از محبت و عشق ایجاد شده. روز بعد از عروسی بهش زنگ زدم و از بابت همه محبت‌هایش تشکر کردم. حالا او باعث شده بود که همه فامیل مرا به عنوان یک پسر با سلیقه و مدیر بشناسند... خانم ملوکی هم از اینکه من آن همه غرغرهایش را تحمل کرده بودم تشکر کرد. از آن موقع به بعد به مناسبت‌هایی بهش تلفن می کردم. عید را تبریک می گفتم، روز زن، عید فطر و...

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

کاش شما دنبال این سراب نباشید

همه چیز یک دفعه اتفاق افتاد. باور کردنی نبود... یک دفعه دیدم همه چیز را از دست داده و توی کوچه مانده‌ام... نمی‌دانید چه حال بدی پیدا کردم... ساعت‌ها در خیابان‌ها پرسه می‌زدم و نمی‌دانستم چه کار باید بکنم... وقتی با وحید ازدواج کردم، زندگی‌ام به یکباره تغییر کرد... بعد از آن همه شکست‌های پی در پی، این ازدواج یک موفقیت محسوب می‌شد.

وقتی دانشگاه قبول شدم و به تهران آمدم، خیلی خوشحال بودم فکر می کردم همه درهای خوشبختی به رویم باز شده. پدرم اصلاً راضی نبود و دلش نمی‌خواست من از خانه دور شوم ولی من برخلاف او از این دوری با آغوش باز استقبال کردم. دیگر از آن خانه پر جمعیت و شهر سوت و کور کوچکمان خسته شده بودم. بلند پروازی‌های زیادی داشتم.

همان روزهایی که در خوابگاه بودم با لیلا آشنا شدم. اهل یکی از شهرهای شمال کشور بود. او بود که فکر ماندن در تهران را در سر من انداخت. خواهرش چند سال پیش شوهر کرده و به تهران آمده بود. آخر هفته‌ها همراه او به خانه خواهرش می‌رفتم وقتی هم که درسمان تمام شد لیلا به خانه خواهرش رفت تا کاری پیدا کند. ولی من تقریباً دربه‌در شده بودم تا اینکه اتاقی اجاره کردم و در یک شرکت نقشه کشی راه مشغول به کار شدم. خیلی سخت بود... هر چه کار می کردم باز نمی‌توانستم هزینه‌های زندگی‌ام را پرداخت کنم. خیلی وقت‌ها گرسنه می‌خوابیدم ولی فکر اینکه به شهرستان برگردم برایم مثل کابوس بود. به پدرم می گفتم زندگی‌ام در تهران خیلی خوب است و کم کم همه آنها را به اینجا خواهم آورد...

پدرم این حرف‌ها را باور نمی کرد ولی مادرم آنقدر خوشحال می شد که انگار دنیا را بهش داده‌اند...

به آنها دروغ می گفتم... دروغی که خودم هم آن را باور کرده بودم، فکر می کردم شانس یک جایی خوابیده که من باید آن را پیدا کنم... فکر می کردم تهران شهری است که همه در آن پولدار می‌شوند...

اما بعد از چهار، پنج سال دیگر باور کرده بودم به تنهایی نمی توانم به آرزوهایم برسم... باید فکری می کردم. زندگی فلاکت باری داشتم حتی نمی‌توانستم یک دست لباس برای خودم بخرم. هر چه حقوق می گرفتم خرج رفت و آمد و کرایه خانه می‌شد...

تا اینکه یک روز لیلا به من گفت: باید یک شوهر



پولدار بکنی... این تنها راه حلش است...

به نظرم فکر بدی نمی آمد... اما پیدا کردن یک شوهر پولدار هم کار سختی بود... چند ماه بعد لیلا گفت: یک نفر هست که به تازگی زنش را طلاق داده، وضع مالی‌اش هم خوب است حاضری زن او شوی؟!

وقتی عکس وحید را دیدم و توصیفات آن چنانی

خلاصه دنبال یک بهانه بـودم تا به او زنگ بزنم...
دلم می‌خواست از او خواستگاری کنم. به هر بهانه‌ای جویا می‌شدم که آیا شوهر کرده یا نه...

تقریباً یک سالی گذشت. دل به دریا زدم و یک روز سـر بسته ماجرا را به مادرم گفتم. مادر که انگار از خدا خواسـته بود، سریع شـماره تلفن خانم ملوکی را از من گرفت و همان شـب بهش تلفن زد و از او خواستگاری کرد... خانم ملوکی با لحنی پر درد در جواب مادرم گفته بود: یک هفته است که نامزد کرده‌ام...

تازه آن لحظه متوجه شدم چقدر دوستش داشتم و از اینکه او را از دست داده‌ام چقدر ناراحتم.

تا چند روز حالم شـدیداً خراب بـود... دیگر انگار دنیا برایم بی‌ارزش شـده بود و فکـر نمی‌کردم بتوانم همسری به خوبی او پیدا کنم...

زمان می‌گذشـت و من اصلاً به فکر ازدواج نبودم. مادرم مدام بهم دخترهایی را پیشـنهاد می‌داد ولی من رغبتی به خواسـتگاری رفتن نداشـتم، تا اینکه یکی از همکارهایم می‌خواسـت عروسی کند و من تلفن خانم ملوکـی را بهـش دادم و گفتم کارش حـرف ندارد و مراسمی برایت ترتیب می‌دهد که نمونه ندارد...

دلم نمی‌خواسـت خانم ملوکی را ببینم برای همین شـب عروسی دوستم در مراسم شرکت نکردم. بعد از یک هفته که به سـر کار آمد، خوشحال و خندان از من تشکر کرد که این خانم را به او معرفی کردم و می‌گفت همه چیز به نحو احسن انجام شد. لابه‌لای حرف‌هایش ناگهان متوجه چند جمله شدم...

خانم ملوکی را برای پسـرش خواستگاری کرد...
یکی دو نفر دیگه هم خاطرخواهش شده بودند...

با تعجب گفتم: مگه شوهر نداره؟
گفت: نه... چیزی نگفت.

تلفن را برداشتم و بی آنکه فکر کنم، بهش زنگ زدم و بعد از یک احوال پرسـی ساده و کوتاه گفتم: مگه شما به مادر من نگفته بودید نامزد کردید؟

در حالـی که شوکه شـده بـود، در جوابم گفت که نامزدی‌اش چند هفته بیشـتر طول نکشیده و به توافق نرسـیده و بهم خورده... من هم با عصبانیت گفتم: پس چرا خبرم نکردید؟!

عجـب سـوال بی ربطی بـود. خانم ملوکـی هم با عصبانیت گفـت: یعنی زنگ می‌زدم کـه لطفاً بیایید خواستگاری‌ام؟!!

دیـدم حق با اوسـت و مـن بی‌هوا عجـب حرفی زده بودم!!... خلاصه همان شـب مـادر زنگ زد و قرار خواسـتگاری را گذاشت و خلاصه اینکه این مراسم به ازدواج ختم شد و من و خانم ملوکی (ودر واقع مهوش) با هم ازدواج کردیم...

حالا هفت سـال از ازدواجمان می‌گذرد... خانه‌ام با چنان سـلیقه‌ای چیده شده که همه تحسین می‌کنند... مـن زن بسـیار خوبـی دارم و زندگی مـا خیلی خوب اسـت جز جر و بحث‌های مداوم ما که او از بی‌سلیقگی و بی‌نظمی من فریادش بلند است و من هم از دقت بیش از حـد او گاهی عاصی می‌شـوم... امـا این هم خودش شیرینی زندگی است...

■

زندگـی‌اش را شـنیدم دیگر صد در صـد موافق این وصلت شـدم. وحید از بستگان شوهر خواهر لیلا بود... فقط دو ماه از طلاقش می‌گذشت. اول مادرش مرا دید و از من خواسـت هر کاری که می‌توانم بکنم تا پسرش دیگر به فکر همسر سابقش نیفتد... من هم قبول کردم...

جلسـات اول وحید خیلی سرد و بی‌روح با من برخورد می‌کـرد. ولی رفتـه رفته محبتش را بـه خودم جلب کـردم. اما یک روز بهم گفت: من هنوز همسـر اولم را فراموش نکـرده‌ام و فکر می‌کنم هنوز زود اسـت که بخواهم به فکر ازدواج دوم باشم. بهش قول دادم آنقدر تـلاش خواهم کرد و به او محبت می‌کنم که دیگر اصلاً به یاد آن زن نیفتد... خیلی مردد بود ولی مادرش از یک طرف و من از طرف دیگر آنقدر توی گوشش خواندیم تا حاضر به ازدواج شد...

همه فکر و ذکرم او بود. دلم می‌خواست خوشبختش کنـم چرا کـه فقط در خانـه او بود که می‌توانسـتم به آرزوهایم برسـم... خانواده‌ام در مراسـم عقد شرکت نکردند... همه مخالف این وصلت بودند ولی من گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود...

زندگی با وحید از اولش هم سـرد و بی‌روح بود ولی من امید داشـتم همه چیز درسـت شود مخصوصاً که مادرش رابطه بسیار خوبی با من داشت.

به شش ماه نکشید که یک تلفن همسر سابقش همه چیز را به هم ریخت... سحر، همسر اول وحید به او زنگ زد و وحید چنان منقلب شـد که انـگار همه آن روزها منتظر همین تلفن بود... وحید سـعی کرد باز هم سحر را ببیند، اما همسـرش قبول نمی‌کرد. از اینکه وحید به این زودی دسـت به کار شده و ازدواج کرده بود خیلی ناراحت به نظر می‌رسـید، وحید هر کاری می‌کرد که ایـن دلخوری را از دل او در بیـاورد. دیگر هیچ توجهی به من نداشـت و مدام به من می‌گفت که ازدواج ما یک اشتباه بود...

این حرف‌هـا خیلی ناراحتم می‌کـرد ولی اهمیت نمی‌دادم چون فکر اینکه قرار باشد همه چیز را از دست بدهم، متلاشی‌ام می‌کرد...

مادر وحید دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت این اتفاق‌ها گذراست و تمام می‌شود. فکر می‌کردم زن وحید هستم و او نمی‌تواند به این سادگی طلاقم بدهد...

وحید روز به روز کم محبت‌تر می‌شـد... نمی‌دانید چـه حالی شـدم. تصمیم گرفتـم مقاومـت کنم ولی فایده‌ای نداشت. بالاخره یک روز وحید از من خواست از زندگـی‌اش بیرون بروم... کلی عذرخواهی کرد ولی واقعیت این بود که من هرگز نتوانسته بودم جای همسر اولـش را پر کنم... گفـت طلاق بگیریـم و همه حق و حقوق‌هایم را هم خواهد داد...

سرخورده و سرشکسـته بودم. مجبور شدم قبول کنم. امروز به دادگاه آمدیم تا از هم جدا شویم. حالا که به گذشـته‌ام نگاه می‌کنم می‌بینم تمام این مدت دنبال سراب بودم... سرابی که هرگز دست یافتنی نبود...

■

شکوفه‌های زندگی


سیدامیرحسین بطحایی


علی بافتی


سیده سارا سعادت مهر


شیدا هماوند

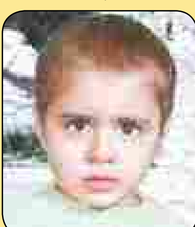

فاطمه بیگ نژاد


فریبا کرم زاده


امیرسامان نعیمی


تسنیم تفضلی


امیررضا دهقانی


حمیدرضا یاری


نرگس مالمیر


امیرمهدی عزیزان


مجتبی مظلومی


مهشید محمدی

بقیه از صفحه ۱۵

اینها را دختر نوجوان گفت و من از اینکه یک نفر را آنقدر خوشحال کرده بودم، احساس رضایت می‌کردم؛ احساسی که هرگز مانندش را حس نکرده بودم. شب که به خانه برگشتم و ماجرا را برای پدرم تعریف کردم، او هم خیلی خوشحال شد، آنقدر خوشحال که بلافاصله سوییچ «پرشیا»ی مرا گرفت و سوییچ و مدارک «مزدا۳» خود را به من کادو داد و موقعی که «چرا»یش را پرسیدم، در حالی که کاملاً خوشحال بود گفت: «تو نمی‌دانی امروز چه ثوابی کردی!» و من که حسابی از بابت «تعویض ماشینها» کیفور بودم، خیلی دیر فهمیدم که آن کادوی ارزشمند، بابت خوشحالی چه کسی بوده!

***

یک ماهی بود که رفتار پدر کاملاً عوض شده بود؛ حالا دیگر خنده‌هایش از ته دل بود و شادی‌اش نیز کاملاً طبیعی! صبحها زود از خواب بیدار می‌شد و برخلاف چند سال گذشته [که فقط سعی می‌کرد لباسهایش تمیز باشد] با وسواس و دقت پیراهن و شلوارش را «ست» می‌کرد، بهترین و شیک‌ترین لباسهایش را می‌پوشید، گرانترین ادوکلن‌ها را استفاده می‌کرد و... و من موقعی فهمیدم خبری شده که برای اولین بار دیدم پدر «موهایش» را رنگ می‌زند تا جوانتر جلوه کند. به شوخی گفتم: چیه پدر... انگار زیر سرتون بلند شده؟!... و چه خنده نجیبانه و شرم معصومانه‌ای چهره پدر را پر کرد و فقط گفت: بهت می‌گم... سر وقتش بهت می‌گم!

نزدیک به پنج ماه گذشت تا بالاخره وقتش فرا رسید...!

***

آن روز حدود عصر بود که پدر به دفترم تلفن زد و گفت: کارها رو بسپار به کارمندانت و برو خونه لباس شیک بپوش و به این آدرس بیا!

یک چیز را یقین داشتم؛ پدر کار بی‌حساب نمی‌کرد! دو ساعت بعد که هوا تازه غروب شده بود داخل یکی از شیک‌ترین رستورانهای تهران کنار پدر نشستم. برای اولین بار احساس می‌کردم که پدرم برای حرف زدن دچار «شرم حضور» شده و از اینکه حرف دلش را بزند «معذب» شده است! به همین خاطر با «مِن مِن کردن» شروع به حرف زدن کرد و گفت: «می‌خوام یک قصه برات بگم دارا... دوست داری بشنوی؟» و بی آنکه منتظر پاسخم بشود به ادامه گفت: «بیست و سه سال قبل، موقعی که من ۲۸ سال داشتم، قرار بود با دختری ازدواج کنم که یازده سال [یعنی از زمانی که من ۱۷ و او ۱۵ سالش بود] عاشقش بودم و پاش نشسته بودم تا درس و دانشگاهش تمام بشه؛ دختری به نام «ژاله» که من فقط به خاطر اینکه دختر زیبایی بود عاشقش نبودم، بلکه به خاطر اینکه خیلی نجیب بود تصمیم داشتم باهاش ازدواج کنم! راستش‌رو بخوای «ژاله» آنقدر که من عاشقش بودم، منو دوست نداشت، ولی به قول خودش که می‌گفت: «تومی‌تونی هر دختری را خوشبخت کنی» واسه همین هم غیر مستقیم به من «بله» را گفته بود! ولی هر بار که صحبت از خواستگاری می‌کردم، هی وعده می‌داد: «بگذار دیپلمم رو بگیرم... بگذار وارد دانشگاه بشم... بگذار لیسانسم رو بگیرم...» تا بالاخره درسش را تمام کرد و من هم آژانسهای اتومبیل را راه‌اندازی کرده و حسابی آماده بودم که یک اتفاق همه چیزرو خراب کرد...، یک روز «ژاله» [که من حتی با خانواده‌اش رفت و آمد هم داشتم] به شوخی بهم گفت: «خبر داری فریبرز می‌خواد بیاد خواستگاری من؟...» فریبرز را می‌شناختم، بچه محلمان بود، اما هزار تا آلودگی داشت و فقط خوش قیافه بود! نمی‌دانم چرا از شوخی ژاله حسابی قاطی کردم و بهش گفتم: «اگه فکر می‌کنی لیاقتت اینه که با فریبرز ازدواج کنی، معطل نکن!» همان لحظه احساس کردم حرف خوبی نزدم...، یعنی دیوانه بودم! خب من باید آن لحظه (به قول جوونهای امروز) کمی ناز



می‌خریدم، ولی چنان حرف بدی زده بودم که ژاله هم بی‌معطلی گفت: «آره... تو هم برو با دختری ازدواج کن که لیاقت‌رو داشته باشه!»...

پدرم بغض کرد و چشمانش را که خیس شده بود به آسمان دوخت و ادامه داد: «تموم شد... باورت می‌شه دارا؟ قصه من و ژاله به همین سادگی تموم شد...، اون هم در شرایطی که من «ژاله»رو از چشمام بیشتر دوست داشتم! اصلاً فکرش‌رو نمی‌کردم یک روز با زنی غیر از او زندگی کنم! اما لج و لجبازی دوران جوانی کار دستمون داد؛ تا سه هفته بهش تلفن هم نزدم...، به اصطلاح می‌خواستم «گربه‌رو دم حجله بکشم»! ولی کسی که این وسط کشته شد آرزوهای من بود؛ یک روز که توی محل داشتم با دوستانم حرف می‌زدم شنیدم که؛ «فریبرز قراره آخر همین هفته بره خواستگاری ژاله!»

از شنیدن این حرف داشتم دیوونه می‌شدم، چند بار تصمیم گرفتم به ژاله تلفن کنم و یا بهشون سر بزنم و ازش بخوام این بازی را تمام کند! ولی به جای این کار، لجبازی‌رو ادامه دادم و برای اینکه جگرش‌رو بسوزونم، توی محل چو انداختم که دارم می‌رم خواستگاری دختری که دوست صمیمی ژاله بود. زنی که بعداً شد مادر تو!... خدا می‌دونه در اون یک هفته‌ای که من به خواستگاری مادرت رفتم چی به من گذشت؟ ولی هر چی بود، مادرت خوب بلد بود در باغ سبز به من نشان بده! بعد هم که فهمیدم فریبرز رفته خواستگاری ژاله، بدون اینکه منتظر باشم که دختر محبوبم چه جوابی قراره بده، بی‌معطلی و ظرف سه روز [علیرغم مخالفت خانواده خودم] با مادرت ازدواج کردم! هنوز یک ماه نشده بود که ژاله هم زن فریبرز شد؛ تنها چیزی‌رو که می‌دونم اینه که من و ژاله هیچکدام با عشق ازدواج نکردیم! بقیه زندگی منو هم که خودت بهتر می‌دونی... که مادرت چطوری باهام زندگی کرد و چرا رفت و کجا رفت!

پدر سیگاری آتش زد و در حالی که دستم را گرفته بود ادامه داد: «یادته هر وقت مادرت سر به سرم می‌گذاشت و تو اعتراض می‌کردی که چرا جوابش رو نمی‌دم چی می‌گفتم:

چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست!

آره پسرم... این سرنوشتی بود که خودم برای خودم رقم زدم اما... اما این پایان ماجرا نبود... پایان ماجرا رو تو قراره رقم بزنی؛ اون عکسی که اون شب به خونه آوردی، عکس خانواده ژاله بود؛ آن هم در روزهایی که من به عنوان آشنایی و مقدمات خواستگاری به منزلشون می‌رفتم و واسه همین توی اون عکس بودم! شبی که تو گفتی پدر غزل فوت کرده، پس از سالها، دوباره از خدا یک آرزو کردم: «خدا کنه ژاله ازدواج نکرده باشه»! واسه همین اون شب تا خود صبح پلک روی هم نگذاشتم... شده بودم مثل جوونهایی که برای اولین بار عاشق می‌شن؛ اتفاقاً همین هم بود، ژاله اولین عشق من بود که هرگز فراموشش نکردم! واسه همین فردا صبح مثل پسر بچه‌های «تین ایجر» یواشکی پشت سر تو راه افتادم و وقتی داخل مغازه شدی، چند ساعت داخل ماشینم به انتظار نشستم تا او آمد... غزل رو می‌گم، خدایا انگار این دختر «عکس برگردان» ژاله من بود! باورم نمی‌شد که او دختر «محبوب» من است! بعد هم بدون اینکه اون دختر متوجه بشه دنبالش حرکت کردم! بعضی وقتها از خودم خجالت می‌کشیدم که ادای جوونهای عاشق پیشه‌رو در میارم! ولی دست خودم که نبود...، انگار فرمان دست «قلبم» بود که مرا تا پشت در خانه ژاله رساند! آن روز تا آخر شب پشت در منزلشون نشسته و به خاطراتم فکر کردم...، به اینکه چگونه سرنوشت خودم رو به آتش کشیدم، و همینطور سرنوشت ژاله رو؛ اون هم فقط به خاطر لجبازی‌های جوانی! بله... اون شب و فردا و پس‌فردای اون روز کارم همین بود که؛ پشت در خانه آنها داخل ماشین بنشینم و به گذشته فکر کنم، به خاطرات قشنگی که از ژاله داشتم، خدا شاهده که بارها از خودم می‌پرسیدم که؛ «آیا هنوز عاشق ژاله هستی فرید؟ یا اینکه می‌خواهی آرزوی دیرینه‌ات رو بر آورده سازی؟»

هنگامی که به این نتیجه رسیدم که بدون ژاله حتی نمی‌توانم نفس بکشم، تصمیم خود را گرفتم؛ آن روز صبح موقعی که «غزل» راهی مدرسه‌اش شد و در

فکر بودم چه کنم؟ یک دفعه دیدم در باز شد و ژاله از خانه بیرون آمد؛ پسرم نمی‌دانم تا به حال بخاطر عشق گریه کردی یا نه؟ اما من وقتی ژاله را دیدم، دلم چنان به حال خودم سوخت که گریه کردم و چنان صدای هق هق‌ام بلند بود که ژاله بی‌اختیار برگشت تا صاحب صدا را ببیند و... که تا نگاهش به من افتاد بهتش زد و اگر دستش را به دیوار نمی‌گرفت حتماً افتاده بود! چند دقیقه‌ای مات و مبهوت همدیگر را نگاه کردیم، تا بالاخره ژاله گفت: همه چیز را در مورد تو و زنت می‌دونم... فقط نمی‌دونم که برگشته یا نه؟ موقعی که براش توضیح دادم که «او» دیگه بر نمی‌گرده، اون وقت ژاله از خودش و زندگیش گفت؛ «فریبرز مُرد... چند سال بعد از ازدواجمان و موقعی که «غزل» تازه به سن مدرسه رسیده بود مُرد...؛ هر چند وقتی هم زنده بود مرد زندگی نبود...»

ژاله اینها را گفت و سپس جمله‌ای را که در همه این ۲۲ سال در دلش عقده شده بود به زبان آورد: «مردن فریبرز... رفتن زن تو... بیوه شدن من و... و تنهایی تو؛ همه و همه حاصل یک جمله تلخ بود که تو به زبون آوردی؛ ارزشش‌رو داشت فرید...؟ ارزش این همه سختی رو داشت؟!

نمی‌دانستم چه بگویم؟ ساعتها کنار یکدیگر در خیابان قدم زدیم از سختی‌های زندگیمان گفتیم و از آینده نامعلوممان! تا سه، چهار روز کارمان همین بود تا بالاخره در روز پنجم [که من عین آن ۱۲۰ ساعت را به آنچه می‌خواستم بگویم فکر کرده بودم] حرف دلم را زدم: با من ازدواج کن ژاله... و شروع کردم به حرف زدن... گفتم و از عشق گفتم، گفتم و از اینکه بدون عشق او زندگی برایم معنی نخواهد داشت! ژاله اما، نگران آینده بود، نگران اینکه مردم چه می‌گویند؟ ولی من آنقدر برایش گفتم تا بالاخره باور کرد که من هنوز [و حتی بیشتر از گذشته] عاشقش هستم! اینطوری بود که او جواب مثبت داد، اما من قرار گذاشتم تا موقعی که با تو حرف نزدم تصمیمی نگیرم؛ حالا نوبت توئه پسرم؛ رضایت می‌دی من با ژاله ازدواج کنم؟

به پدرم خیره شدم؛ پدر انگار بیست سال جوان شده بود! از روی صندلی برخاستم و به زبان دوران جوانیش که با دوستانش سخن می‌گفت، رو به او گفتم: «خیلی نوکرتم بابا...» و بعد همدیگر را در آغوش کشیدیم و گفتیم و خندیدیم و... تا بالاخره آنها نیز از راه رسیدند؛ ژاله و غزل! من نمی‌دانستم که غزل هنوز با ازدواج مادرش موافقت نکرده! اما لحظه‌ای که سر میز و کنارمان نشستند، غزل در حالی که نگاهم می‌کرد رو به مادرش گفت: فقط به این خاطر رضایت می‌دم که با اولین عشق زندگیت ازدواج کنی، که از این ازدواج یک داداش بامعرفت هم نصیب من می‌شه!

آن شب کوچکترین جشن دنیا، در کنار دلهایی بزرگ شکل گرفت!

***

دارا که رفت مشغول نوشتن شدم.

راستی که عشق چقدر قشنگ است؟!

■

قلمروداستان

زیر نظر: محمود اکبرزاده

مسافر

م. احمدی بجستانی ـ مشهد



مرد، در صندوق عقب را که می‌بندد، فرز پشت فرمان می‌نشیند. کمربند را بسته و نبسته نیم نگاهی از آینه به عقب می‌اندازد و در حالی که دستش روی سوییچ می‌چرخد، بم و پرصدا، می‌پرسد: «کجا برم؟»

صدای زنگ‌دار مرد در گوشش، می‌پیچد.

صدای خشک موتور ماشین را آوای ملایم پخش، همنوایی می‌کند:

ـ«ای هم سفر، همراه من باش...»

مرد زیر لب «ببخشید»ی می‌گوید و تند، صدا را می‌گیرد. هنوز زبانش برای گفتن آن چه دهانش را باز کرده، یاری‌اش نمی‌کند.

ـ«حرکت کنم خانوم؟ فرمودید کجا تشریف می‌برید؟»

ـ«برو آقا.» لرزش صدایش راننده را مردد می‌کند.

سری تکان می‌دهد و فرمان را می‌پیچد. زن، بغضش را با زحمت فرو می‌بلعد. بعد (انگار که مطمئن شده باشد) صدایش را بلند می‌کند تا لرزش آن کمتر شود:

ـ«آقا لطفاً برید به...»

تا مرد سرش را به عقب کمی کج کند، موتورسواری بی‌پروا می‌پیچد جلوش؛ نعره ترمز و تکان شدید، همه چیز را متوقف می‌کند.

ـ«ای بی‌وجدان، چی بگم بهت؟ آخه...»

زن، برمی‌گردد تا موتوری را که با تمسخر به حرکات نمایشی پرداخته، ببیند. نگاهش (اما) پر می‌گیرد تا آن طرف‌تر: کوچه‌اش. دلش می‌رود تا پنجره خانه‌اش؛ آنجا دو کودک با چشم‌های خیس... دلتنگ می‌شود.

ـ«خانوم، به خدا منم مثل تو ناراحتم از این وضع. منم دوست دارم بیشتر بهتون برسم. بیشتر با تو و بچه‌ها باشم. ولی آخه... بذار این قسط‌ها...؛ یه کم سبک شن.

ـ«...»

ـ«همه چی تموم میشه. همه رو جبران می کنیم. یه کم صبر داشته باش خانومم.»

ـ«...»

ماشین دوباره با صدایی خشک، روشن می‌شود:

ـ«می‌فرمودید؟ آدرس چی بود؟»

زن، صدای خودش را شنید که دیگر نمی‌لرزید:

ـ«برمی‌گردم. میرم خونه!... حرکت کن آقا»...

ظهر عاشورا

بهروز مباشر بهروز ـ تبریز

همه جا بوی عاشورا را می‌داد. این سال دیگر مثل بقیه سال‌ها نرفتم تکیه، دلم آشوب بود. همونجا توی پارک نشستم. از دور صدای اذان می‌آمد. چقدر به دلم می‌نشست. مردم در رفت و آمد بودند. من اما، فارغ از همه چیز و همه کس! برف پریروز همه جا رو سفیدپوش کرده بود و کفن‌پوش. چمن‌هایی که از زیر برف بیرون زده بودند، پرچمهای به خاک افتاده را می‌مانند. سرخ و سفید جدولهای سیمانی نشان از خون و تسلیم بود. تسلیم در برابر رضای خدا.

صدای شوم کلاغ‌ها خبری می‌دادند؛ خبر از فاجعه، خبر از قتل، از شهادت! و چه بی‌خبر بودم من! درختان خود را به خواب زده بودند اما سر در گریبان مغموم و مایوس. دیگر صدایی نیست. جز بوی کربلا، بوی نینوا...

جمال دائمی است که طبیعت در راه عقل می گستراند

● ارشمیدس

در جستجوی خود

مهدی بهاءالدینی ـ «لامرد» فارس

«مهدی بهاءالدینی» با نوشتن داستان «در جستجوی خود» گامی سنجیده در نوگرایی و کلیشه شکنی برداشته و به سود ایجاز کلام و اقتصاد کلمه، دو نظر گاه (زاویه دید) را برای در هم تنیدن دو داستان در یک داستان به کار بسته است. مضمون و موضوع تازه و انسانی داستان او هم دو لایه و در عمق طعنه آمیز است.

«مهدی بهاءالدینی» که پیش از این هم داستان خواندنی دیگری از او در این مسابقه به چاپ رسیده، بیست و چهار ساله است و دانش آموخته مهندسی شیمی.

***

خدا خدا می‌کردم که این‌جا دیگر از من سراغ ضامن معتبر نگیرند، از بس که در خیابان‌های شهر گشته بودم دیگر در پاهایم رمقی نمانده بود، هر کس که از شهر برمی‌گشت کلی حرف در مورد زیبایی‌های شهر داشت، ولی من حتی فرصت نکرده بودم آنطور که باید و شاید زیبایی‌های شهر را ببینم. به خودم گفتم ابتدا کمی زیبایی‌های شهر را می‌بینم بعد سراغ آدرس مورد نظرم می‌روم ولی چشم‌های درشت و زیبای خواهرم به یادم آمد، در حالی که نگرانی تمامی درشتی چشم‌هایش را پر کرده بود. به خودم گفتم کاش چشمهایش کمی کوچکتر بود تا وسعت نگرانی‌هایش نیز کمتر می‌شد! همچنین به فکر مادری بودم که هر روز به امامزاده می‌رفت تا شفای بیماری خواهرم را بگیرد. بار دیگر به ورقه کاغذی که در دستم بود نگاه کردم و تصمیم گرفتم به سمت آدرسی که روی آن نوشته شده بود راه بیفتم که صدای نی توجهم را به خود جلب کرد. سرم را به طرف صدا برگرداندم. مردی ریزاندام را دیدم که سازی کوچکتر از نی به لب داشت و آن آهنگ جادویی را می‌نواخت. به دیوار تکیه داده بود و علیرغم گرمای تابستان، کلاه بافتنی زمختی به سر داشت. دستمالی چهارگوش نیز جلویش پهن شده بود و تعدادی سکه روی آن به چشم می‌خورد، مدتی کنارش ایستادم و به ساز زدنش گوش دادم. واقعاً مرا به خود جلب می‌کرد. می‌خواستم به راهم ادامه دهم اما هرچه فکر کردم دریافتم که هیچ چیزی در شهر زیباتر از آن صدا وجود ندارد. انگار تمام زیبایی‌های شهر در آن صدا جمع شده بود، اصلاً شاید هم زیبایی شهر به آن صدا بود که اگر آن را از شهر می‌گرفتیم آن شهر موجودی کریه و زشت و منفور می‌شد. نتوانستم از این زیبایی بگذرم. به آرامی کنارش نشستم و به ساز و لب‌هایش خیره شدم. کماکان چشمانش بسته بود و غمناک می‌نواخت. با هر نفسش، چشمه چشمه آرامش به درون مشوشم سرازیر می‌شد. احساس می‌کردم از آن آوا سیر نمی‌شوم. هر چه بیشتر می‌زد بیشتر مشتاق می‌شدم. کاملاً در اندوه و غصه غرق شده بودم. آن موقع بود که فهمیدم گاهی اندوه هم لذت بخش است. دیگر تمام اطرافم را تار می‌دیدم، نه زمان را حس می‌کردم و نه مکان را، اصلاً برایم مهم نبود که کسی اطرافم هست یا نه. احساس می‌کردم تنهای تنهایم و باز آنجا بود که به راستی فهمیدم که حتی می‌شود در میان جمع هم تنها بود.



ناخودآگاه سرم را با ریتم ساز هماهنگ کردم و به چپ و راست تکان دادم. دیگر چشم‌هایم هم داشت کم‌کم بسته می‌شد. آهنگش را که تغییر داد احساس کردم که قبلاً آن را جایی شنیده‌ام. نیاز به فکر کردن نداشت. دقیقاً ریتم شروه‌هایی را داشت که مادرم در تنهایی‌اش می‌خواند و بعد برای خودش گریه می‌کرد. خیلی از «شروه»ها را حفظ بودم، هماهنگ ساز شروع کردم به خواندن:

«خبر اومد که دشتستون بهاره / زمین از خون احمد لاله زاره ـ خبر ور مادر پیرش رسونین / که احمد یک تن و دشمن هزاره»

وقتی که می‌خواستم شروه را شروع کنم، مرد چشمهایش را گشود و به من نگاهی انداخت، اما باز بی‌تفاوت چشمهایش را بست.

«بیشتر از سه حالت وجود نداره، که این نوجوون کنار من نشسته یا منتظر دوستاشه یا اینکه بیکار بوده و می‌خواسته با اینجا نشستن خودشو سرگرم کنه یا اینکه با پدر و مادر، دوستی، کسی حرفش شده، پا شده اومده اینجا تا با آواز خوندن خودشو تخلیه کنه، حالا خودمو نیم، صدای بدی هم نداره... اصلاً ولش کن، بهتره که به کارم برسم»

مرد می‌نواخت و من هر چه شروه یادم بود، می‌خواندم.

ـ «جلینگ»... این صدا مرا به خود آورد، چشم‌هایم را باز کردم. دخترکی خردسال را دیدم که روبروی ما ایستاده بود و داشت با چشمهای معصومش به ما نگاه می‌کرد. فهمیدم که او سکه‌ای را به روی دستمال پرت کرده است. پس از لحظاتی زنی سیاهپوش، دستش را کشید و علیرغم مقاومت دخترک، او را به دنبال خودش کشاند. اما دخترک همچنان سرش را برگردانده بود و ما را می‌نگریست. یک آن برای تمام زنان سیاهپوش تأسف خوردم. در همان لحظه یک دسته کلاغ قارقار کنان از بالای سرمان گذشتند. برای تمام شهر تأسف خوردم.

به خود که نگاه کردم، دیدم دست راستم را به شکل کاسه بالا گرفته‌ام و دست چپم را به همان حالت، اما به طرف پایین گرفته بودم به خود آمدم و حالت دستهایم را درست کردم و به مرد نگاه کردم، او هم از نواختن فارغ شده بود و مرا می‌نگریست. به خاطر اینکه از صدای سازش استفاده کرده بودم پولهایم را از جیبم بیرون آوردم و گفتم:«حاجی چه قدر می‌شه؟» هنوز جمله‌ی من تمام نشده بود که مرد با صدای بلند، شروع کرد به خندیدن، آنقدر که اشک در چشمهایش جمع شد.

«واقعاً جای خوشحالی داره که هنوز هم کسی پیدا می‌شه که قدر هنر رو بدونه، از بس کسی این حرفو بهم نزده بود، حرف این پسرک به نظرم مسخره میاد، حالا می‌دونم که در موردش اشتباه می‌کردم... کاش از پیشم نره»

با این عکس‌العملش نفهمیدم که باید تعجب کنم، خجالت بکشم یا بترسم. برای اینکه حواسش

را به جای دیگری معطوف کنم پرسیدم:
«چرا هیشکی واینمیسته که به صدای سازت گوش بده؟»
جواب که نداد خودم جواب خودم را دادم «خب... شاید مردم کار دارن که با عجله رد می‌شن شاید هم به صدای سازت عادت کردن و براشون تکراری شده» باز هم چیزی نگفت، با خودم گفتم شاید از جمله‌ی آخرم ناراحت شده باشد، پس تصمیم گرفتم که از او تمجید کنم تا عکس‌العملش را بسنجم: «راستشو بخوای خیلی خوب می‌زنی، این مدت که پیشت بودم واقعاً لذت بردم»
او بی‌توجه به من در سوراخ‌های بغلی سازش فوت می‌کرد و تظاهر می‌کرد که دارد آنها را از گرد و غبار پاک می‌کند، این بار که جواب نداد کمی عصبانی شدم: «وقتی هم با مادرم به امامزاده می‌رم ساکت می‌مونه، هر چی بهش می‌گم جوابمو نمیده، فقط زیر لبش یه چیزایی زمزمه می‌کنه...»
و داد زدم: «بابا! اینجا که امامزاده نیست...»
نمی‌دانم چرا با شنیدن کلمه‌ی امامزاده برای یک لحظه سرش را بلند کرد، ولی مگر من راضی می‌شدم؟! این بار لحنم را آرام‌تر کردم: «اسم سازت چیه؟»
ـ «فلوت»... این را مردی گفت که از دکانش بیرون آمده بود و داشت تفاله‌های چای را درون جوی می‌ریخت، سپس اضافه کرد: «لال است، نمی‌تواند جوابت را بدهد» و به درون دکانش برگشت.
سرم را به طرف مرد فلوت‌زن چرخاندم، لبخندی افسرده روی لبانش بود، سرم را پایین انداختم و بی‌اختیار، سفره‌ی دلم را پیشش باز کردم.
«می‌گفت که با مادر و خواهرش زندگی می‌کنه، باباش سالها پیش بر اثر بیماری ناشناسی فوت کرده، خواهرشم فلجه با این وجود خیلی دوسش داره اما چون پولی ندارن نمی‌تونن اون رو واسه معالجه پیش دکتر ببرن، همچنین می‌گفت مادرش تا حالا برای پول به کسی رو نزده و این اخلاقش را به او هم منتقل کرده، به خاطر همین به شهر اومده تا کار کنه و برای درمان خواهرش پولی جفت و جور کنه... کاش منم یه طوری می‌تونستم کمکشون کنم»
پس از مدتی بلند شدم تا به دنبال کارم بروم. هنوز بیش از چند قدم برنداشته بودم که مرد فلوت‌زن با صوت لالی صدایم زد: «ه...ه... هی» به طرفش چرخیدم. دستش را به صورت کاسه‌ای وارونه گرفته بود و به سکه‌هایی که روی دستمالش بود اشاره می‌کرد. فهمیدم که از من می‌خواهد سکه‌ها را بردارم. سکه‌ها را برداشتم، سپس دستانم را به نشانه‌ی خداحافظی تکان دادم و به سمت آدرسی که روی برگه‌ام نوشته بود به راه افتادم... ■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

اعلام اسامی برندگان

نویسندگان برتر و برگزیده دوره پنجم

با پایان سال ۱۳۸۹ دوره پنجم «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی هم به پایان رسید. در سال نو دوره ششم این مسابقه آغاز شده است و به خواست خدا ادامه خواهد یافت.

اکنون پیش از اعلام نام‌های سه نویسنده برتر و برنده دوره پنجم و همچنین سه نویسنده برگزیده آن دوره، به ضرورت نکاتی چند را باز گو می کنیم، نخست این که به شهادت کل و سراسر تاریخ مطبوعات ایران، برای اولین بار یک مسابقه جدی و پر اهمیت داستان‌نویسی در مجله «اطلاعات هفتگی» طی پنج سال متوالی و بدون هیچ وقفه‌ای در پنج دوره ادامه یافته و اینک به دوره ششم رسیده است.

هنگامی که دوره نخست این مسابقه در سال ۱۳۸۵ شروع شد، به رغم خوش‌بینی‌های ناظر بر ظرفیت‌های فرهنگی و اجتماعی دوران، کمتر این یقین به ذهن می‌آمد که «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» (حتی با در نظر گرفتن شمار کثیر خوانندگان و مخاطبان فرزانه مجله) تا پنج دوره پربار ادامه پیدا کند. اما حرکت و تجربه در بستر زمان نشان داد که استقبال گرم و شوق‌انگیز نویسندگان (به ویژه داستان‌نویس‌های جوان و نوجوان) از این مسابقه بسیار فراتر از انتظار و تصور اولیه دبیر و مسؤول مسابقه است. درخشش و رونق این مسابقه، اکنون که در سال جدید، دوره ششم «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» آغاز شده، نوید می‌بخشد که در متن واقعیت‌ها می‌توان کماکان کاری را که پنج سال پیش شروع شده ادامه داد.

بدون تردید، برگزاری این مسابقه بی‌نظیر در قدیمی‌ترین و ریشه‌دارترین نشریه هفتگی ایران، به نوعی پاسخگویی به چند نیاز آشکار در گستره رشد فرهنگی و اجتماعی جامعه و کوششی است آگاهانه در راستای درک روح دوران.

در ادامه راه، دوره ششم این مسابقه (با بهره‌گیری از مجموع تجربه‌های ارزشمندی که در جریان برگزاری پنج دوره پیشین به دست آمده) با دقت نظر، اشتیاق و اعتماد به نفس بیشتر و فزاینده‌تری دنبال خواهد شد. مخلص کلام؛ کارمان را طبعاً جدی‌تر از گذشته پی می‌گیریم، با این امید و یقین که حاصل تلاش جمعی‌مان با درخششی چشم‌افسا و در عین حال فروتنانه، تأثیری ماندگار بر جای خواهد گذاشت.

در ادامه این مسابقه که در جایگاه خاص خود بی‌همتا مانده است، به روشنی در می‌یابیم که چگونه این تلاش برانگیزاننده به خودی خود سویه‌هایی چند گانه در قلمرو تولید فکر بر مسیر هنر و ادب خلاق و آفرینشگری راهگشای فرهنگی یافته است و به مثابه یک کارگاه گسترده داستان‌نویسی (بدون ادعاها و اداهای غالباً هیاهوگرانه متداول و همچنین بر کنار و رها از سایه سنگین «پدرخوانده‌های ادبی») تأثیری کارساز و دامنه‌دار بر جای نهاده است.

برندگان دوره پنجم

در پی مطالعه و بررسی دقیق و مروری چندین باره بر بیش از ۷۵ داستان کوتاه که به پشتوانه توانمندی و شایستگی‌های هنری و اندیشگی نویسندگانشان در دوره پنجم این مسابقه از میان صدها داستان ارسالی، انتخاب و به مرور و طی یک سال در صفحات «مسابقه بزرگ داستان نویسی» چاپ شده‌اند، سه داستان برتر و شاخص به مرحله نهایی این رقابت رسیده‌اند. نویسندگان این سه داستان برتر، بر اساس رأی هیأت داوران مسابقه به ترتیب رتبه‌های اول تا سوم را کسب کرده‌اند.

داستانهای برتر و برندگان دوره پنجم

داستانهای برتر و شاخص پنجمین دوره «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی»، به ترتیب و با کسب درجه‌های اول تا سوم عبارتند از:

۱ ـ **«بی‌بی»** نوشته «غلامرضا شیری» از «ایذه» خوزستان ـ چاپ شده در شماره ۳۴۴۷ ـ چهارشنبه ۱۰ آذر ۱۳۸۹.

۲ ـ **«هاجر پرتقالی»** نوشته «وجیهه خوشحال» از رشت ـ چاپ شده در شماره ۳۴۵۴ ـ چهارشنبه ۲۹ دی ۱۳۸۹.

۳ ـ **«از دست رفته»** نوشته «زهرا رضی‌ئی» از تهران ـ چاپ شده در شماره ۳۴۳۷ ـ چهارشنبه ۳۱ شهریور ۱۳۸۹.

۳ داستان برگزیده و تحسین شده

سه داستان دیگر نیز که بیش و کم در یک رده قرار می‌گیرند و درخششی تحسین برانگیز دارند، عبارتند از:

۱ ـ **«زیر برف»** نوشته «راحله میرهادی (درفش دوز)» از تهران ـ چاپ شده در شماره ۳۴۵۵ ـ چهارشنبه ۶ بهمن ۱۳۸۹.

۲ ـ **«دو نیمه سیب»** نوشته «عباس عابد» از «اندیشه» کرج ـ چاپ شده در شماره ۳۴۴۹ ـ چهارشنبه ۲۴ آذر ۱۳۸۹.

۳ ـ **«در روشنا تاریکی‌های مه»** نوشته «رحیم فلاحتی» از بندر انزلی ـ چاپ شده در شماره ۳۴۵۱ ـ چهارشنبه ۸ دی ۱۳۸۹.

درخواست از نویسندگان برتر و برگزیده

از سه داستان‌نویس برتر و شاخص (نفرات اول تا سوم) و همچنین از سه نویسنده برگزیده و تحسین شده دوره پنجم «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی درخواست می‌شود در اولین فرصت، شرحی مختصر از زندگی، میزان تحصیلات، کار و سوابق فعالیتهای ادبی خود را به انضمام یک قطعه عکس جدیدشان، برای چاپ در مطلب و گزارش مربوط به مسابقه، به نشانی مجله اطلاعات هفتگی (با قید عبارت مربوط به «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی») ارسال کنند. علاوه بر این، نشانی دقیق و کد پستی و شماره تلفن خودتان را نیز بنویسید تا جوایز در نظر گرفته شده، دیپلم افتخار و لوح تقدیر برایتان فرستاده شود.

با سپاسگزاری از شما ـ علی اصغر شیرزادی

فاش نگر دن اسرار مردم دلیل کرامت و بلندی همت است ● سقراط

قسمت بیست و ششم



پاپیچ



به قلم:
محمود اکبرزاده

در شماره‌های قبل خواندید که؛ قدیر پسر بزرگ یکی از پهلوانان تهران قدیم (در دوره کلاه مخملی‌ها و کافه‌ها و ضامن‌دارها) می‌باشد، خود نیز جزو لوطی‌ها و جوانمردان معروف تهران و خصوصاً منطقه‌ای است که در آنجا زندگی می‌کند. قدیر که پس از مرگ پدرش «پهلوان نعمت» در منطقه و محله زندگی‌اش دارای محبوبیت زیادی می‌باشد، عاشق دختری زیبا به نام «پری» است. پری که دختر یکی از پهلوانان پیشکسوت به نام «پهلوان اکبر» می‌باشد نیز دلباخته و دلداده قدیر است و به همین خاطر چند سال پای او نشسته. در عین حال «قدیر» صاحب یک دشمن قسم خورده به نام «سلیم خان» می‌باشد؛ سلیم که جزو گنده لات‌های محله است و برای خودش نوچه‌های فراوانی دارد، دست به هر گونه خلافی می‌زند؛ در همان روزها بود که پهلوون اکبر (پدر پری) قدیر را به خانه‌اش خواست و گفت: «اگر پری‌رو می‌خوای، باید چله‌نشینی کنی... باید چهل روز سرت‌رو بندازی پایین؛ دعوا موقوف... دواخوری موقوف... بالای کسی در آمدن موقوف... حتی اگر به ناموست گیر دادن، باید سرت‌رو بندازی پایین... قبوله؟» و قدیر که نه فقط به خاطر عشق پری، که برای امتحان کردن خودش هم بود، چله‌نشینی پهلوون اکبر را پذیرفت! از فردای آن روز و موقعی که «سلیم خطر» از ماجرای چله‌نشینی قدیر باخبر شد، هر کجا که رسید قدیر را به تمسخر کشید... اما سلیم وقتی شنید «امیرعلی» با خواهرش «توران» دوست شده و آنها عاشق هم هستند، نقشه جدیدی کشید و امیرعلی را به کافه برد و...، اما قاسم طلا که عاشق توران بود جشن کافه را به هم ریخت، امیرعلی به خانه رفت و قدیر را تهدید کرد و...

سلیم خان خندید و در پاسخ به التماس‌های قاسم‌طلا گفت: غلط که کردی و یه پرس «شیکر» هم روش خوردی! نوکرم هم که هستی و باهاس باشی که اموراتت بگذره[و بعد رو کرد به سه نوچه دیگرش و ادامه داد] «اوشکول» همچین میگه نوکرتم، که انگار توقع داشت پسر خاله‌م باشد...، یا نکنه راس راسی فکر کردی قراره «شوهر آبجیم» باشی تفاله؟ اما امروز خیلی بیشتر از دهنت وراجی کردی قاسم... واسه همین باید یه جوری ساکتت کنم که دیگه هر وقت «بدمستی» کردی یاد امشب بیفتی و... اصلاً یه چیز دیگه، همه لات‌ها و گنده‌لات‌ها و جوجه‌لات‌های هشت منطقه تهرون میدونن که «سلیم‌خطر» خیلی «نوچه‌نوازه» واز این مهم‌تر اینکه میدونن من «اینقده» قاسم رو دوست دارم که هر چیزی ازم بخواد رو حرفش «نه» نمیگم! حالا هم چون خیلی طالبت هستم و واسه اینکه پس فردا توی قهوه‌خونه‌ها و زورخونه‌ها مردم پشت سرم لیچار نبافند و نگن «سلیم حرف قاسم رو زمین زد...» می‌خوام همون کاری رو بکنم که خودت گفتی، مگه سر شب توی کافه کریستال[اون موقع که عین «داوود مقامی» چهچهه می‌زدی، خودت نگفتی زبونم رو ببر؟

ببینم عزت...، کمال... جمشید، مگه خود قاسم این را نگفت؟

هر سه نوچه سلیم خان مات و منگ نگاهش می‌کردند، زبانشان عین آجر آب نخورده به سقف دهانشان چسبیده بود تا سلیم خان صدایش را انداخت ته گلو و فریاد سر داد: «با شماها هستم نفله‌ها...، چرا خفه خون گرفتین؟

هر سه به خود آمدند و پیاپی و پشت سر هم پاسخ دلخواهش را دادند چرا اوستا... گفت / بله آقا سلیم، قاسم همینو گفت / آره سلیم خان، منم شنیدم که همین رو گفت...

سلیم خنده‌ای «اعصاب کش» بر چهره نشاند و دندان‌های زردش را نشان داد و به ادامه گفت:

ـ شیر ننه‌تون حلال که حقیقت رو می گین...، باشه...، مرده و حرفش... حالا که «طلای زیر خاکی» ما این درخواست رو کرده، سلیم باید خیلی نالوطی باشه که بگه نه...، ببینم بچه‌ها، سلیم خان نالوطیه؟...

ـ نه اوستا... / مادر نزائیده کسی رو که این حرف رو بزنه... / لوطی‌تر از سلیم خان کی دیده که ما دیده باشیم که حرفش دو تا نمیشه...

جمله آخر را «عزت دیوونه» گفت و «سلیم خان» که انگار منتظر همین حرف بود، بی‌معطلی «ضامن‌دارش» را که لای «دستمال یزدی» پیچانده و داخل دستش گرفته بود به طرف عزت گرفت و گفت: جمال هر چی «نوچه» حرف گوش کن را عشق است...» بگیر عزت... بگیر و نوک زبونش رو به اندازه یه بند انگشت ببر و بیار بگذار کف دست من که می‌خوام بندازم گردنم تا عبرت دیگرون بشه...

عزت دیوونه اما، بی‌اختیار لرزید و در حالی که سعی می‌کرد توی «چشمان به خون نشسته» سلیم نگاه نکنه به حرف آمد:

ـ من...؟ بی خیال سلیم خان... نه اینکه فکر کنی «عزت» داره نافرمونی می کنه...! غلامتم هستم اوستا... ولی قاسم رو نه...! چه جوری بگم سلیم خان، من با قاسم خیلی رفیقیم... من به قاسم خیلی بدهکارم... بهش خیلی مدیونم سلیم خان... خودت که یادته، همین «قاسم طلا» بود که وقتی اجاره‌نشین «امین آباد» شده بودم اومد زیر دست و بالم رو گرفت و مخام رو جمع و جور کرد تا آدم شدم...، یا چرا راه دور بریم اوستا، همین چند سال پیش که خونه‌م آتیش گرفت و شعله‌های آتیش نزدیک بود زن و بچه‌ام رو جزغاله کنه، خود شما شاهد بودی که «قاسم‌طلا» دل و جگر نشون داد و یک تنه زد وسط آتیش و با اینکه پای چپ خودش کباب شد، اما زن حامله‌ام و پسر چهار ساله‌ام رو نجات داد...! قبول کن سلیم خان که این آخر حروم‌لقمگی منه که این کار رو بکنم... نه اوستا، من نیستم!

عزت اینها را گفت، اما سلیم که انگار آن شب روحش را به ابلیس فروخته بود، پا جلو گذاشت و چاقو را زیر گلوی عزت گرفت و گفت:

ـ چی...؟ چی شد...؟ چی گفتی...؟ نشنیدم... یه دفعه دیگه حرفت رو بلغور کن ببینم عزت، گفتی نه...؟ گفتی این کار رو نمی کنم...؟ ببینم جمشید، کمال، شما هم شنیدین یا من اشتباهی شنیدم[و بعد نوک چاقو را روی شاهرگ عزت فشار داد و تکرار کرد]اشتباه شنیدم یا نه؟

نفس در سینه همه حبس شده بود، صدا از دیوار در می آمد که از دهان جمشید و کمال صدایی شنیده نمی‌شد! عزت اما، نه از سوزش نوک چاقویی که گلویش را می‌سوزاند، که از چشمان جنون‌زده سلیم دچار وحشت شد و با عجله گفت: آره... آره سلیم خان اشتباه شنیدی... رو چشمم، زبونش رو می برم!

سلیم خان یکمرتبه نقش عوض کرد و پر صدا خندید و قهقهه‌اش را ریخت توی چشمان عزت و چاقو را پایین آورد و او را در آغوش گرفت: آی باریکلا... حالا شدی همون عزت که عشق منه... معطل نکن و خلاصش کن که کار داریم و باید بریم...

چاقو در دستان عزت مثل گلوله آتش شده بود و... که یکمرتبه صدای «دق‌الباب» همه گاراژ را پر کرد، یک نفر پشت سر هم با لگد به در می کوبید، سلیم رو به عزت گفت: «فعلاً غلافش کن» عزت نفسی به راحتی کشید و سلیم رو به جمشید ادامه داد: «برو ببین کی پشت دره...» اگه دیدی اوضاع خیطه یه جیغی، دادی، فریادی بکش تا ما جیم شیم...» جمشید راه افتاد و پا تند کرد و دو دقیقه‌ای بعد صدای «اصغر کفتر دزد» که همراه جمشید داخل کاراژ شده بود به گوش سلیم رسید: «سام الکم سلیم خان... ریگ ته کفشتیم سلیم خان، کجایی که برات خبر آوردم عین نبات... بیا که تا مشتلق ندی لب وانمی کنم...

اصغر کفتر دزد اینها را گفت و گام به گام به طرف اتاقک ته گاراژ[که همه آنجا جمع بودند]نزدیک می‌شد. با اشاره سلیم، عزت دو دست پهن و بزرگش را گذاشت روی دهان قاسم تا مبادا فریاد بکشد، بعد

هم سـلیم رو به کمـال کرد و با بدخلقـی گفت:«همه الاغ‌های تهرون شـدن نوچه من، این«جمشید سبیل» اگه نصف سبیلش عقل داشت من شده بودم «قارون»! خودش میدونه این «اصغر کفتر دزد» زبونش دسـت خودش نیسـت و هر چی رو هر جا ببینه، نیم‌سـاعت دیگه همه تهرون با خبر شـدن، اون وقت جمشید عین گاوسـرش رو انداخته پایین و داره میارتش اینجا... راه بیفـت کمال... تااین «کفتر دزده» نرسـیده به این اتاق بـرو و ببین چی میگه، بعـد هم یه پنجزاری بگذار کف دستش تا شرّش رو کم کنه...

کمال«روچشـمم» گفت وبـا گام‌های بلند از اتاق زد بیـرون و همانطور که اصغر را از آنجا عقب می‌راند گفت:«سـلام بـر بی‌وجدانترین کفتـر دزد تهرون... چطوری اصغر... چیه سـر و صدا راه انداختی؟ اوسـتا گفت خبرت رو بده و مایه رو بگیر و برو...»

اصغر اما، که خوب می‌دانست بهای خبرش خیلی بیشتر از پنج‌ریال است، زد زیر دست کمال و گفت:«با این پول برو ماسـت بخر بمال به سـرت تا کچلیت دوا شـه کمال (سپس صدایش را به سوی اتاقک سر داد) آق سـلیم کجایی بابا... این «گوشکوب»ها، کی هستن می‌فرستی سراغ ما؟ اگه «لشکر یزید» رو هم بفرستی مـن اون چیزی رو که باید بگـم فقط به خودت می‌گم و بس!...

سلیم یک چیز را می‌دانست«این کفتر دزد همیشه خبرهایش دست اوله!»

پس لحظه‌ای به فکر فرورفت و سبیلش را به دندان گرفت و سپس رو کرد به عزت و گفت:

ـ خوب گوش کن عزت دیوونه... اگه برگردم و این «قاسـم هفت ننه بابا» هنوز زبون به دهن داشته باشه، مرد نیستم شکمت رو سفره نکنم...

و بعد راه افتاد طرف در... سـلیم خان که زد بیرون، نطق قاسـم باز شـد«جیم جمالتو و میم مرامتو عشـق است آقا عزت.... می‌دونستم بین این عوضی‌هایی که «چشـته خور» سلیم شدن، تو یه چیز دیگه هستی... تو سر سفره ننه بابا بزرگ شدی و معنی رفاقت رو حالیته... حالا هم تا سـلیم خان برنگشـته این طناب رو وا کن تا دو تایی از این پنجره پشتی فلنگو ببندیم...

عـزت کـه از شـرم روی نـگاه کردن بـه منجی خانواده‌اش را نداشت گفت:

ـ بیخـودی خـرم نکن قاسـم... خـودم می‌دونم مدیونتم... حالیمه که هر وقت می‌دونستی زن و بچه‌ام گشـنه ان، بی‌خبر از من می‌رفتی و چند تا اسـکناس یه تومنی از زیر در می‌نداختی توی خونه‌م...! خود«زینت» زنم چند مرتبه از روی پشـت بوم دیده بودت و هر بار که برمی‌گشتم خونه، با گریه می‌گفت«کاری که قاسم می‌کنه داداشـهای خودم نمی‌کنند!» آره قاسم جون، همه اینها رو می‌دونم، اما روم سـیاه، دیدی که سـلیم خان چی گفت؟ خودت که می‌دونی در اینطور قصه‌ها با کسـی شـوخی نداره... منو حلال کن قاسم طلا... این را گفت و سـینه به سـینه رفیقش ایسـتاد که قاسم به هـول و ولا افتـاد: چیکار داری می‌کنـی عزت...؟ من و تو «همسـفره نـون و نمک» بودیـم لوطی! دیر یا زود

کار سـلیم ساخته است، حالا یا «آق قدیر» و یا یک نفر دیگه پیدا می‌شـه که سـر سلیم رو بکنه توی خلها! اون وقـت تویی که با هاس بری زنـدون... اصلاً گور بابای زنـدون... پس فردا می‌خوای جـواب «آبجی زینت» رو چی بدی؟»

عزت که داشـت تحت تأثیـر حرف‌های رفیقش قرار می‌گرفت، یک خط روی بازوی خودش انداخت و حرف را عوض کرد:«بی‌خیال قاسم... خودت می‌دونی چاره‌ای ندارم... نگذار دندونات رو خرد کنم و زبونت رو بکشم بیرون...»

قاسم طلا حالا ترس را به عریان‌ترین شکل ممکن احساس می‌کرد و با اینکه از «مروت» عزت ناامید شده بود همچنان حرف می‌زد:«عزت این کار رو نکن... اصلاً گوش کن ببین چی می‌گم...»

عزت حوصله‌اش سر رفته بود و پا جلو گذاشت و... بیرون از اتاقک امـا، اصغر کفتر دزد عین یک«صفحه ۳۳ دور» هـر چـه را از روی پشـت بـام و داخل خانه مرشـد ذبیـح دیده و آنچه بین دو بـرادر رخ داده بود برای سـلیم روایـت کرد:«تو نمیری اوسـتا این یارو «امیر علی» پسر کوچیکه«پهلوون نعمت» یه طوری تو روی «آق قدیر» وایساده بود که انگاری «داداشای ننه جدا»هسـتند... آخر سـر هم که داشت از خونه مرشد میـزد بیرون بهـش گفت:«خان داداش از فردا به بعد اگـه ببینم اینطوری عین«بچه یتیم‌های کتک خورده» گوشـه قهوه‌خونه نشسـتی تا هر کس و ناکس کلفت بارت کنه، اول از همه خودم وامیسم تو روت و حرمت داداشی رو می‌گذارم کنار...!

سلیم که از شنیدن این حرف‌ها شاد شده و باورش شده بود که نقشه‌اش دارد مو به مو درست جلو می‌رود، سـری تکان داد و گفت:«ایوالله اصغر... روحم را شـاد کردی... پس حالا تکلیف فردای ما روشـن شـد، فردا صبح از کله سحر که خروسها ور می‌زنند!! باید راه بیفتی و عین نوچه‌های من توی محله بگردی و به همه اهالی محل بگی فردا قبل از «دیزی خوران» قهوه‌خونه اونجا باشـند تا ببینند «قدیر آقـا نعمت» چطوری لجن‌مال میشه و...

سلیم همین طور که حرف می‌زد،«اصغر کفتر دزد» را با خود از اتاقک انتهای گاراژ دور کرد و... که یکمرتبه فریـاد جگرخراش «قاسـم طلا» در و دیوار را لرزاند. فریادهایی که تمامی نداشت و انگار قاسم به اندازه تمام حرف‌هایی که در آینده نمی‌توانسـت آنها را به «زبان بریده‌اش» بیاورد فریاد می‌کشـید... فریاد می‌کشید و ضجـه می‌زد... ضجه مـی‌زد و بـا زبان«الکن»اش چیزهایی می‌گفت که نامفهوم بود! جمشـید و کمال به یکدیگر نگاهی کردند و رنگ از صورتشان پرید. سلیم خان پوزخندی زد و نفسـی به راحتی کشـید و... اصغر اما کپ کرده بود. اصغر کفتر دزد! بدون اینکه صاحب نعره را بشناسـد، از تـرس آب دهانش را قورت داد و چند ثانیه‌ای سـکوت کرد تا رنـگ ترس از صورتش بپرد و سپس برای پنهان ماندن وحشتش رو به شوخی آورد«چی بود سلیم خان؟ کی بود؟

سـپس سلیم (که صلاح نمی‌دید اصغر بیشتر آنجا بماند) ابتدا یک اسـکناس دو تومانی به او داد، اما بعداً گویی چیزی یادش آمده باشه گفت:

ـ خبـرت دو تومن می‌ارزیـد... اما ببینم اصغر، تو امشب اینجا شتر دیدی یا ندیدی؟

سـلیم این را گفت و اسکناس دو تومانی را گرفت و یک پنج تومانی جایش گذاشت کف دست کفتر دزد!

اصغر که کارش را خوب بلد بود، سـری تکان داد و گفت:«نه... معلومه که نه... من امشـب هیچ شـتری ندیـدم [و بعـد رو به جمشـید و کمال کـرد و با خنده ادامه داد] من امشـب اینجا فقط «دو تا گاو» دیدم که الان بابـت این پنج تومنی که به من مشـتلق دادی، یه جائیشون بدجوری می‌سوزه!

جمشـید و کمال دشنامی نثار اصغر کردند و سلیم خان دوباره خندید و در حالی که اصغر خداحافظی کرد و از او دور می‌شد گفت:«راستی اصغر هر وقت حوصله داشـتی و بیکار بودی، به جای «کفتر دزدی» سری به سهله من بزن و کفترهای منو سر پا بگیر!

این بار جمشید و کمال زدند زیر خنده و اصغر اخم کرد و در تاریکی شـب دور شـد. سـلیم خان در حالی که بین نوچه‌هایش راه می‌رفت،«خنداخند» به سـوی اتاقک ته انبار راه افتاد و داخل شد. قاسم کف اتاق مثل مار به خود می‌پیچید و تمام دهان و لب و صورتش غرق خون بود. عزت دیوونه هم چاقوی خونی را گذاشـت کف دست سلیم،«تموم شد اوستا... ولی لاکردار اینقدر مقاومت کرد که دست و بال خودم رو هم بریدم...

سـلیم جلوی قاسـم چمباتمه زد و گفت:«از فردا برات یک لقب جدید می‌سازم قاسم طلا... از فردا باید بهت بگن قاسم لالی!»

این را گفت و زد زیر خنده. قاسـم که زبانش الکن بود چیزهایی زیر لب می‌گفت که سلیم نمی‌فهمید اما... اما آن شب سلیم خان در چشمان نوچه سابقش چیزی می‌دید که از جنس کینه بود!

سـپس رو کرد به نوچه‌هایش و قاسـم را نشـان داد و گفـت: زودتـر این لاشـه رو جمعش کنین و ببرینـش نزدیک «مریضخونه» تو خیابون چراغ گاز و همون اطراف ولش کنین و بدون اینکه کسـی ببینتون برگردین که واسه فردا خیلی کار داریم!

***

از صبح خروسـخوان همه مـردم محله از خانه‌ها زده بودنـد بیرون و هر گوشـه‌ای از محل، چند نفری دور هم جمع شده بودند و آنچه را شنیده و دیده بودند بـا هم روایت می‌کردند، از قـرار ملاقات«امیر علی و توران» گرفته تا «کافه‌نشـینی سـلیم و پسر کوچیکه پهلوون نعمت!»

از رجزخوانی‌های قاسـم طلا بالای «سن» تا کتکی کـه از بپاها خـورده بود و... و از همه مهم‌تر، خبر خط و نشان کشیدن«امیر علی» را برای آق قدیر! تنها چیزی که کسـی از آن سر در نمی‌آورد این بود که آن خبرها چگونه و توسط چه کسانی در همه محله پر شده بود؟! نزدیک ظهر که شـد قهوه‌خانه«رجب گاریچی» جای سـوزن انداختن هم نبود! انگار همه مردم آمده بودند تا حرمت‌شکنی برادر کوچکتر را ببینند!

ادامه دارد

ویژه سونامی و زلزله در ژاپن



تخریبی به مقیاس ۸/۹

بی‌جهت نیست که واژه سونامی را از زبان ژاپنی برگرفته‌اند که به معنای فاجعه و تخریبی هولناک می‌باشد. طی دو دقیقه ژاپن درگیر چنان تکان رعدآسایی شد که حتی با وجود اینکه ژاپنی ها همیشه با زلزله آشنا بوده اند چنین تخریبی را به یاد نداشته‌اند. آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید بلایی است که در طی دو دقیقه بر شهر ناتوری نازل شده است.

در واقع ابتدا زلزله‌ای با قدرت ۸/۹ در مقیاس ریشتر باعث شد که شهر کاملاً منهدم شود و تازه بعد نوبت سیلاب‌های چند ده متری بود که جای جای شهر را در بر گرفت. همانگونه که در تصویر هم می‌بینید سیل و آتش‌سوزی توأماً این شهر زیبا و ساحلی ژاپن را نابود کرده است. تصویر مقابل را یک عکاس روزنامه آساهی از داخل هلی کوپتر تنها چند دقیقه پس از وقوع زلزله و سیل گرفته است.

لرزش در دولت

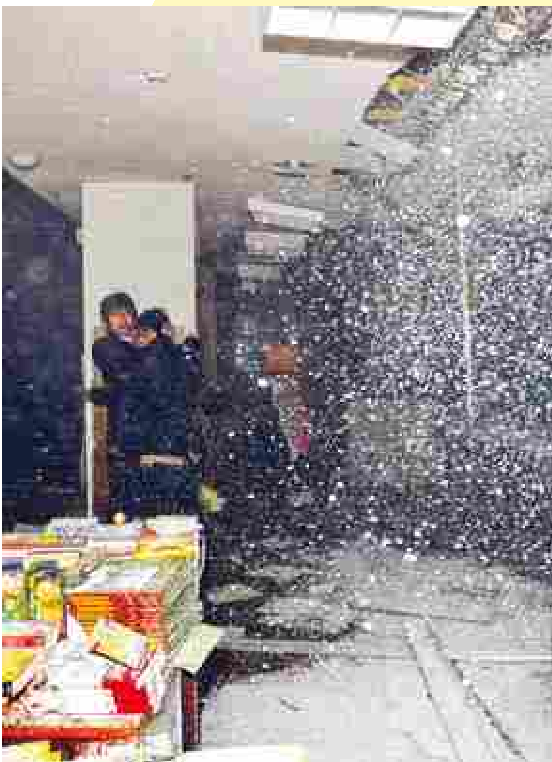


تصویری که مشاهده می کنید شرایط آشکار دولتمردان ژاپنی را در هنگام دریافت اخبار مربوط به زلزله و سونامی نشان می دهد. نائوتو کان، نخست وزیر ژاپن در آن لحظه در توکیو بود و در پارلمان ژاپن نشسته بود و به گونه‌ای با دو دست خود دسته های صندلی را گرفته بود که گویی خودش از این که به گوشه‌ای پرتاب شود بیمناک. اما واقعیت این بود که او هم مانند سایرین با وحشت بسیاری مواجه شده بود.

همانگونه که تصویر هم نشان می دهد بسیاری از نمایندگان پارلمان ژاپن از شدت ترس و وحشت به کنار میز و صندلی ها پناه برده‌اند. ودو دقیقه مشهور را در همین حالت سپری کرده‌اند. از همه بدتر زمانی بود که اخبار مربوط به سونامی و فجایع اتمی به گوش دولتمردان ژاپنی رسید و از پیر و جوان، کوچک و بزرگ و زن و مرد آشکارا گریستند.

شهر سندایی، تخریب ساختمان‌ها

آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید تبدیل شدن سقف به گرد و خاک است که در یک فروشگاه کتاب که در داخل یک مرکز خرید قرار داشت رخ داد. در حالی که بازدید کنندگان بی خبر از همه چیز مشغول ورق زدن کتاب ها بودند و کوچکترها تصاویر را تماشا می کردند ناگهان زلزله شهر سندایی را در بر گرفت و مرکز خرید مذکور که در مرکز شهر واقع شده بود یکی از مکان‌هایی بود که در کمتر از دو دقیقه با خاک یکسان شد. و آنگاه نوبت به سیلاب‌های عظیم رسید که با ورود به مرکز شهر اجساد کشته شدگان را به این سو و آن سو پرتاب کرد. شهر یک میلیون نفری سندایی طی زلزله فوق‌الذکر یکی از بیشترین تخریب ها را در کشور ژاپن تجربه کرد.



در این میان مأموران امداد ژاپنی با شجاعت بسیاری موفق شدند تا دهها هزار ژاپنی را از سواحل سندایی که در معرض هجوم سیلاب های عظیم بود تخلیه کرده و به پناهگاه‌های اتمی که از قبل ساخته شده بود رهنمون سازند. سندایی بیشترین تلفات را از نظر جانی و مالی بر اثر زلزله متحمل شده است.

● محمد حجازی

شهر ایواکی، یک کابوس



تصویری که مشاهده می کنید مربوط به شهر ایواکی در جنوب شرقی ژاپن است که بر اثر زلزله شدیدی که رخ داد به کلی نابود شد. وضعیت شهر از سوی ساکنان آن به عنوان یک کابوس معرفی شده است. پس از این واقعه که زلزله همه چیز را منهدم ساخت آنگاه آتش‌سوزی چنان فضای شهر را دود زده و تیره و تار کرده بود که حتی در روشنایی روز هم فضای شهر همانند نیمه شب به نظر می‌رسید. حیوانات کوچک و زیرزمینی مانند موشها و غیره به سطح شهر آمده و در تعدادهای هزار و دوهزار به این سو آنسو می رفتند. در واقع آتش‌سوزی که فضای شهر ایواکی را در بر گرفت سبب شد تا تنفس در سطح شهر غیر ممکن شود و بسیاری از مردم به همین خاطر دچار مشکلات ریوی بسیار جدی شدند. ضمن اینکه به چشمان مردم هم به شدت آسیب وارد آمده بود. در واقع آنچه که در شهر ایواکی رخ داد نمونه بارز چنین امری می‌باشد. حتی همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید مأمورین امداد هم با تعجب و حیرت به آنچه که رخ داده خیره شده‌اند و متوجه شدند که به غیر از تماشا کاری از دست آنها بر نمی آید.

زنده‌شدن خاطره‌ای وحشتناک



وقوع زلزله ۸/۹ ریشتری که ژاپن را لرزاند ناگهان خاطره‌های مربوط به ۱۶ سال پیشتر را در مردم زنده کرد. در واقع بر اثر یک زلزله که به قدرت ۷/۲ در مقیاس ریشتر در شهر کوبه در ژاپن رخ داده بود قسمت عمده شهر ویران و به کلی منهدم شده بود. این اتفاق در سال ۱۹۹۵ رخ داد و آنگونه که در تصویر مشاهده می کنید جراید جهان صحنه‌های وحشتناکی را که بر اثر زلزله ایجاد شده بود انتشار داده‌اند. اما پس از ۱۶ سال روی وحشتناک طبیعت نشان داد که چنین قولهایی حتی در ژاپن هم معنا و مفهومی ندارد. تصویری که در آن یک ساختمان چند طبقه در کوبه به صورت کج شده نشان داده شده یکی از مشهورترین تصاویر مربوط به فجایع بر اثر زلزله در جهان به شمار می‌رفت تا اینکه تصاویر مربوط به زلزله و سونامی اخیر در ژاپن انتشار پیدا کرد. روزنامه مشهور آساهی در سرمقاله خود پس از زلزله چنین آورده: ژاپن قبلاً بازسازی شده است. اما به نظر می‌رسد که یک بار دیگر این بازسازی باید صورت گیرد.

فاجعه در ریکوزن تاکاتا

در تصویر سپیده‌دمی را در شهر بسیار زیبای ریکوزن تاکاتا مشاهده می کنید که از زیبایی آن نه تنها هیچ باقی نمانده بلکه مناظر زشت سرتاسر شهر را در بر گرفته است. در این شهر ییلاقی فاجعه به قدری مهیب و تکان دهنده بود که تمامی جمعیت شهر را پراکنده ساخته بود. تا آنجا که تا ساعت‌ها پس از وقوع زلزله و سونامی پدر و مادرها فرزندان خود را می‌جستند و همچنین این فرزندها بودند که به دنبال بستگان خود گریه کنان خس و خاشاک را کنار می‌زدند. همانطور که می‌بینید از ساختمان‌های زیبای شهر جز گرد و خاک هیچ چیز باقی نمانده است. و یک زن ژاپنی در حالی که فرزند متحیر خود را بر دوش دارد گویی در همان گرد و خاک به دنبال گمشده‌ای است که البته او را پیدا نمی کند. در ضمن شهر مذکور یکی از مراکز صنعتی نیز به شمار می‌رود که دارای کارخانه‌های بسیاری بوده است.



و سرانجام یک اتفاق امیدوار کننده

پس از آن همه اخبار فاجعه آمیز و هولناک که در پی زلزله و سونامی در ژاپن انتشار یافته است سرانجام باید اشاره‌ای هم به یک خبر نسبتاً امیدوار کننده داشته باشیم که در پی فاجعه در ژاپن راه‌اندازی آن آغاز شده است و آن به کار افتادن سونامی‌سنج‌های دقیق است که تحت عنوان «سونامو گراف» در نقاط مختلف جهان آغاز به کار کرده است. همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید در حدود ۵۰ سوناموگراف در جهان کار خود را آغاز کرده است که البته تعداد بسیار بیشتری هم در آینده نزدیک به کار خواهد افتاد. سوناموگراف، وسیله‌ای است که پیش‌بینی کنندی وقوع سونامی‌ها می‌باشد. این وسیله در عمق ۵۰۰۰ هزار متری در زیر آب اقیانوس‌ها کار گذاشته شده است که شروع زلزله‌های زیر آب را که درواقع همانا ایجاد کننده سونامی‌ها می‌باشد اعلام می کند. هزینه‌ی هر کدام از سوناموگراف‌ها ۲۰۰ هزار دلار است و به کار گرفتن آن در هر منطقه فرصتی مناسب را برای پیش گیری ایجاد می کند.



مواظب اعتیاد به دستمال مرطوب باشید

دستمال‌های مرطوب که قرار بود پوست چهره دختر جوانی را زیباتر کند وی را به دام اعتیاد گرفتار کرد.

چندی پیش دختر جوانی با مراجعه به کلانتری ۱۴۸ انقلاب تهران گفت: می‌خواستم به دانشگاه بروم که سوار اتوبوس شدم. زن جوانی که در صندلی کناری‌ام نشسته بود خیلی با کلاس و شیک به نظر می‌رسید، به صورتم نگاه کرد و گفت: با یک پزشک پوست آشناست و دستمال مرطوبی سراغ دارد که باعث از بین رفتن لک و جوش صورتم می‌شود.

وی گفت: دستمال‌ها بی‌خطر هستند و هر شب باید آن را روی صورتم بگذارم تا پوستم ترمیم شود. او همان لحظه یک سری دستمال مرطوب به من داد و خواست شماره موبایلش را داشته باشم و اگر دستمال‌ها تأثیر خوبی روی صورتم گذاشتند با وی تماس بگیرم تا سفارش بدهد از اروپا برایم بیاورند. همان شب دستمال مرطوب را روی صورتم گذاشتم، حس خوبی به من دست داد از آن شب به بعد هر شب این کار را می‌کردم به طوری که با «فریماه» تماس می‌گرفتم و دستمال مرطوب سفارش می‌دادم و او هم هر هفته قیمت دستمال‌ها را افزایش می‌داد و اگر یک شب دستمال‌ها را روی صورتم نمی‌گذاشتم خوابم نمی‌برد. خواهرم چون از نزدیک شرایط من را دنبال می‌کرد ترسیده بود چرا که او اعتقاد داشت که من معتاد شدم اما من نمی‌پذیرفتم و هر بار که با فریماه تماس می‌گرفتم قیمت دستمال‌ها را چندین برابر بالا می‌برد چرا که او پی برده بود که من معتاد شده‌ام و وابستگی شدیدی به دستمال‌ها دارم. در اینجا بود که خانواده‌ام متوجه شدند و به همین خاطر پذیرفتم و آزمایش دادم و معلوم شد که در خون من یک نوع ماده مخدر به نام «ال‌سی‌من» وجود دارد که از راه پوست وارد بدن من شده است. وقتی با فریماه تماس گرفتم و دریافت که چه بلایی سرم آورده است، تماس را قطع کرد. مأموران با شنیدن ادعاهای دختر دانشجو به بررسی تخصصی دست زدند و پی بردند «ال‌سی‌من» یک نوع ماده مخدر سوییسی است که از طریق اروپا وارد ایران شده است. مأموران اداره آگاهی در حال حاضر در جستجوی زن شیک پوش هستند و در تلاشند تا هر چه زودتر سازمانی را که به چنین اقدام خاموشی دست می‌زنند به دام بیاندازند.

عیددیدنی پسر منجر به قتلش شد

پ - شایق



پسر جوانی که به عید دیدنی پنهانی با دختر مورد علاقه‌اش رفته بود از سوی پدر وی به قتل رسید.

چندی پیش مردی با مراجعه به پلیس آگاهی شیراز ادعا کرد پسر جوانی را در خانه‌اش کشته است. بلافاصله اکیپی از کارآگاهان وارد عمل شدند و پس از ورود به حمام خانه با جسد پسر جوانی روبه‌رو شدند. در ادامه کارآگاهان به تحقیق از مرد ۶۸ ساله پرداختند. و او در بازجویی گفت:

ظهر همراه خانواده‌ام برای بازدید نوروزی به خانه اقوام رفتیم. وقتی به خانه باز گشتیم دیدم رفتار دختر ۱۸ ساله‌ام که در خانه تنها بود، غیر عادی است به همین دلیل به موضوع مشکوک شده و به جست‌وجوی خانه پرداختم تا اینکه با پسر جوانی روبه‌رو شدم. پسر جوان با دیدن من قصد فرار داشت که با یکدیگر درگیر شدیم و من به دلیل عصبانیت از آشپزخانه کاردی برداشته و با آن به او چند ضربه زدم. وقتی به خودم آمدم متوجه شدم که پسر جوان کشته شده است. در ادامه جسد او را به حمام بردم و تکه‌تکه کردم. اما ساعتی بعد دچار عذاب وجدان شدم و با چشمان اشک آلود خودم را تسلیم کردم، در ادامه کارآگاهان به بازجویی از سارا دختر ۱۸ ساله پرداختند. او گفت: مدتی بود با پسر ۲۰ ساله‌ای به نام امید دوست شده بودم. روزی که پدر و مادرم از خانه بیرون رفتند امید برای دیدنم به خانه آمد. فکر نمی‌کردیم خانواده‌ام زود باز گردند اما غافلگیر شدیم. امید با آمدن پدرم قصد فرار داشت اما هیچ راهی پیدا نکرد.

در ادامه تحقیقات کارآگاهان با توجه به سن قاتل احتمال دادند وی به تنهایی مرتکب قتل نشده و تحقیقات خود را برای شناسایی همدستان قاتل ادامه دادند. همچنین پدر و دختر برای تحقیقات بیشتر بازداشت شدند.

تظاهر به خودکشی جوان مشمول

یکی از مشمولان خدمت سربازی که برای ابطال معافیت پزشکی اش و اعزامش به خدمت اقدام به خودکشی نمایشی در یکی از ساختمان‌های سازمان وظیفه عمومی کرده بود، بدون هیچ گونه حادثه‌ای از پشت بام این ساختمان پایین آورده شد.

بنابر این گزارش، رییس اداره اجتماعی سازمان وظیفه عمومی در این باره گفت: هفته گذشته مقارن وقت اداری، مراجعه کننده‌ای به نام «حسن.ف» متولد ۶۷ به سازمان وظیفه عمومی در تهران آمد و درخواست کرد معافیت پزشکی اش که در تاریخ دوم خرداد سال گذشته از طریق این سازمان صادر شده بود باطل شود.

وی در ادامه گفت: در بررسی‌های به عمل آمده علت معافیت پزشکی نامبرده اثبات ناراحتی اعصاب در کمیسیون پزشکی به استناد بند ۲ ماده ۳۳ نظام وظیفه بوده که بر این اساس خدمت وی در اماکن نیروی مسلح برای خود وی و دیگر همرزمانش احتمال خطر جانی را خواهد داشت. نامبرده پس از شنیدن پاسخ منفی و عدم امکان وجود راه حل قانونی برای خواسته‌اش خود را به پشت بام ساختمان وظیفه عمومی رسانده و تظاهر به خودکشی کرد. در این میان رییس اداره اجتماعی با در جریان گذاشتن عوامل اورژانس و آتش‌نشانی این فرد را از پشت‌بام پایین آوردند.

تاکسی اتاق زایشگاه؟



زن باردار جوان اهل نیویورک که در راه بیمارستان دچار درد زایمان شده و نوزادش را به دنیا آورده بود، علاوه بر پرداخت هزینه تاکسی که در آن نشسته بود، به اجبار و تهدید راننده ۴۰ دلار دیگر برای شستن خودرو پرداخت کرد. این زن جوان ۲۲ ساله که «ملیسا کورسادایل» نام دارد ۹ ماهه باردار بود و زمانی که در خانه متوجه حرکت‌های سریع جنینش شد، بلافاصله تصمیم گرفت به بیمارستان دولتی برود، او که وضع مالی خوبی ندارد به ناچار با گرفتن یک تاکسی دربستی سعی کرد خیلی سریع به بیمارستان برسد که ترافیک سنگین سبب شد او در صندلی عقب خودرو زایمان کند «کورسادایل» که از به دنیا آمدن فرزند سالمش در شرایطی غیر عادی بسیار خوشحال است اکنون با تنظیم شکایتی ادعا کرده راننده زن تاکسی که او را سوار کرده بود، نه تنها در طول زمان به دنیا آمدن نوزاد کمکی به او نکرد، بلکه هنگام رسیدن به بیمارستان قبل از خارج شدنش از خودرو با در نظر گرفتن تاکسیمتر، هم هزینه ۱۴ دلاری راه و هم هزینه ۴۰ دلاری کارواش را طلب کرد و مدعی شده تا نپرداختن پول اجازه خارج شدن از خودرو را به این مادر بد حال و دارای شرایط نامناسب نمی‌دهد. بدین ترتیب زن جوان پس از پرداخت تمام هزینه‌ها از مسؤولان تاکسی شهری شکایت کرده است. آنها هم پس از باخبر شدن از این موضوع عجیب، راننده تاکسی را احضار کرده‌اند و تحقیقات همچنان ادامه دارد.

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

سالم‌ترین نوشیدنی بعد از آب

یک دکترای شیمی مواد غذایی در دانشکده داروسازی زنجان با بیان اینکه قند بالای نوشابه‌ها موجب سیری زودهنگام در موقع غذاخوردن می‌شود، دوغ را بهترین جایگزین مصرف نوشابه و سالم‌ترین نوشیدنی بعد از آب عنوان کرد.

دکتر مهران محسنی در گفت‌وگو با خبرنگار ما افزود: میزان بالای قند نوشابه‌ها همچنین موجب تغییر رژیم غذایی به سمت مصرف بیشتر مواد قندی می‌شود.

وی ترکیبات فسفات موجود در نوشابه‌ها را بزرگترین آسیب این نوشیدنی پرطرفدار دانست و افزود: مصرف نوشابه به همراه غذا، موجب دفع کلسیم می‌شود که در بلند مدت به بافت استخوانی آسیب می‌زند.

وی دوغ را بهترین جایگزین مصرف نوشابه و سالم‌ترین نوشیدنی بعد از آب عنوان کرد و اظهار داشت: این نوشیدنی مغذی و پرفایده، دارای مقادیر بالایی از کلسیم است.

محسنی، ماء الشعیرها و دلسترها را به عنوان نوشیدنی‌های مفید عنوان کرد و افزود: این نوشیدنی‌ها حاوی مقادیر زیادی ویتامین و املاح هستند.



عوارض کوچک کردن معده

امروزه کوچک کردن معده از طریق جراحی یکی از متداول‌ترین روش‌های کاهش وزن است اما پس از آن دیگر معده بیمار قادر به جذب ویتامین‌ها در بدن نمی‌شود.

مجتبی هاشم زاده متخصص گوارش در گفتگو با خبرنگار ماافزود: امروزه با پیشرفت تکنولوژی و کم تحرکی، چاقی یکی از معضلات جدی در سلامت افراد به شمار می‌رود و برای کاهش وزن روش‌های مختلفی از جمله جراحی و کوچک کردن معده است که عوارضی را به دنبال دارد.

هاشم زاده تصریح کرد: افرادی که مایل به جراحی معده هستند افرادی می‌باشند که همه راه‌های کاهش وزن از جمله رعایت رژیم‌های غذایی سخت را بارها امتحان کرده و به نتیجه ای نرسیدند و در اثر گرسنگی‌های طولانی مدت به دستگاه گوارش خود آسیب رسانده‌اند.

وی خاطرنشان کرد: در عمل جراحی بای پس معده، قسمتی از روده که در جذب مواد غذایی نقش مهمی دارد از مسیر خارج می‌شود به این ترتیب فرد خیلی سریع‌تر از گذشته احساس پرشدن معده و سیری دارد.

هاشم زاده ادامه داد: از آنجا که در این روش ۸۰ تا ۱۰۰ درصد بیماران، اضافه وزن خود را از دست می‌دهند اما عوارض جبران ناپذیر آن تا آخر عمر همراه آنان باقی می‌ماند.

وی افزود: یکی از عوامل این عمل سوء جذب بعضی از ویتامین‌هاست که دیگر معده قادر نخواهد بود مانند گذشته جذب خوب و راحتی داشته باشد.

این متخصص گوارش یادآور شد: علاوه بر عوارض جذب نشدن مواد غذایی، ویتامین‌ها افرادی که چاقی بالای ۷۰ تا ۸۰ کیلو دارند بعد از لاغری با مشکل افتادگی پوست شکم، بازوها، و عدم زیبایی نیز مواجه می‌شوند.

هویج و اسفناج داروی حساسیت‌های بهار



سید ضیاءالدین مظهری متخصص تغذیه گفت: مصرف هویج و اسفناج سیستم ایمنی بدن را تقویت و از بروز حساسیت‌های فصل بهار پیشگیری می‌کنند.

تقویت سیستم ایمنی بدن موجب کاهش حساسیت و آلرژی‌های ایجاد شده در فصل بهار می‌شود.

هویج، اسفناج و سایر سبزی‌های رنگی حاوی بتاکاروتن و آنتی اکسیدان سیستم ایمنی بدن را تقویت و از بروز حساسیت‌های فصلی جلوگیری می‌کنند.

ماندگاری عطر بر پوست‌های چرب

امیر هوشنگ احسانی متخصص پوست و مو گفت: ۴ نوع پوست چرب، خشک، نرمال و مخلوط وجود دارد که عطر بر پوست‌های چرب بهتر و در مدت زمان بیشتر می‌ماند.

مصرف عطر می‌تواند موجب بروز حساسیت در افراد شود و یک درصد از افرادی که از عطر استفاده می‌کنند احتمال بروز درماتیت پوستی زیاد است.

نوع پوست بر بوی عطر تأثیر می‌گذارد و برای هر پوستی باید عطر مناسب را انتخاب کرد.



معجزه علف هفت بند

علف «هفت بند» گیاهی یک ساله است که در بیشتر نواحی آسیا، اروپا، آفریقا و آمریکا می‌روید. علف هفت بند در اراضی متروکه و خرابه‌ها، کنار جاده‌ها، در چمنزارها و مناطق معتدل رشد می‌کند. این گیاه بیش از ۲ هزار سال در طب چینی مورد استفاده قرار گرفته است.

خواص درمانی این گیاه عبارتند از:

- این گیاه برای درمان آسم و برونشیت مفید است.
- علف هفت بند از تشکیل سنگ کلیه پیش گیری می کند و برای درمان کرم روده موثر است.
- در معالجه سندروم مجرای مچ دستی، فیبرو نقرس موثر است.
- برای درمان اسهال خونی، بواسیر و اسهال مفید است.
- خون ریزی‌های شدید بینی و دوران قاعدگی و زخم را متوقف می کند.
- درمان موثری برای التهاب کیسه صفرا و دستگاه گوارش است.
- دوره درمان با این گیاه ۶ ماهه است.
- ضماد آن برای زخم و برطرف کردن سفتی مفاصل به کار برده می‌شود.
- ورم روده بزرگ را برطرف می کند.
- تب بر است.
- در معالجه میگرن موثر است.
- غذا را بهتر هضم و نفخ معده را نیز برطرف می‌کند.
- برای معالجه تاول و سوختگی، از کمپرس دم کرده این گیاه استفاده کنید.
- برای درمان زخم‌های چرکی، پودر این گیاه را روی زخم بریزید.



مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۸۰)

سلسله هخامنشیان

خلاصه شماره‌های پیش: در شماره پیش برای شما دوستان باگذشتم تعریف کردم که داریوش فرمان ساخت پاسارگاد را داد و بعدها این شهر به زیباترین وبزرگ‌ترین شهر جهان آن روز تبدیل شد. در همان روزها، به جنگ کارتاژی‌ها رفت و آنجا را به آسانی تسخیر کرد. پس از این کار، ناچار شد به سیت‌ها بتازد که مردمانی آریایی اما خشن بودند و مدام از قلمرو خود که بین دانوب و دُن بود، به شهرهای مرزی می‌تاختند و غارتگری می‌کردند. داریوش هیستاسپِ دریاسالار را به جنگ آنان فرستاد ولی او موفقیتی به دست نیاورد بنابراین داریوش خودش عزم رزم کرد. او فرموده بود در این جنگ زنان حق ندارند شرکت کنند ولی هنگامی که لشکر داریوش به نسا (ماهیدشت) رسید، دختری طبری به نام مهردخت جامه مردانه پوشید و با لشکریان همراه شد. داریوش در آسیای صغیر بود که مردی از سیت‌ها به نام زیگتی‌سی غول به ایرانیان پناهنده شد تا از شاه سیت انتقام بگیرد. او در اردوگاه داریوش به آشپزخانه رفت تا کار کند ولی مهردخت که در جامه مردان سرپرست آشپزخانه بود، متوجه شد که زیگتی‌سی خائن است و آمده است تا داریوش و فرماندهان را مسموم کند. قصه به آنجا رسیده بود که زیگتی‌سی می‌خواست مهردخت را بکشد... اینک دنباله این ماجرای تاریخی زیبا را بخوانید:

مرگ آتشین

مهردخت به زیگتی‌سی گفت:

ـ چگونه می‌خواهی مرا بکشی؟

ـ تو چنان کوچک‌اندامی که به آسانی می‌توانم میان پنجه‌هایم خُردت کنم. برایم عجیب است که جنگجوی دلاور مانند داریوش چرا سرباز ریزنقشی را به جنگ آورده است. تو بیشتر به دختران می‌مانی تا به مردان.

مهردخت به مشعلی که زیگتی‌سی به زمین انداخته بود، نگاه کرد و گفت: بگذار این مشعل را نزدیک رخسارم بگیرم تا بفهمی که راست گفته‌ای و من دخترم نه مرد... آیا می‌خواهی دختری را بکشی و به سرزمین باز گردی و همه جا لاف و گزاف بزنی که دختر جوانی را کشته‌ای؟

این را گفت و کلاه خودش را از سر برداشت و گیسوانش را بر شانه‌هایش افشاند.

زیگتی‌سی جلو آمد و با دهان باز به او نگاه کرد و گفت: راست می‌گویی ها! تو دختری... نه! من تو را نمی‌کشم. اسیرت می‌کنم و تو را به کنیزی می‌برم.

هنوز سخن زیگتی‌سی تمام نشده بود که مهردخت مشعل را به ریش و موی انبوه او زد و سر و صورتش را به آتش کشید. زیگتی‌سی فریاد کشان عقب رفت و خواست با دست‌هایش آتش را خاموش کند ولی آستین پشمی جامه‌اش نیز آتش گرفت و غرش کنان به سوی مهردخت جهید. مهردخت شتابان شمشیرش را از نیام کشید و آن را با هر دو دستش گرفت و راست در سینه زیگتی‌سی فرو کرد. نفس در سینه زیگتی‌سی شکست و سکسکه‌ای کرد و کمی عقب رفت. مهردخت شمشیر را از سینه او بیرون کشید و ضربه‌ای دیگر به او زد. زانوان زیگتی‌سی خم گرفت و آن مرد بلند قامت و سنگین به زمین افتاد. مهردخت به او نگاهی کرد و کلاه‌خود را به سر گذاشت و به سوی اردوگاه دوید و با فریاد تکرار کرد:

ـ جار بزنید که چاشتِ امشب زهرآگین است... کسی چاشت نخورد... زهری است... جار بزنید!

شب‌بانان با شنیدن صدای او به جنب و جوش افتادند و پیام مهردخت دهان به دهان گشت و این ماجرا درست هنگامی بود که داریوش دست شسته بود و می‌خواست خوردن آغاز کند. او به فرماندهانی که همراهش گِردِ میزی نشسته بودند، نگاه کرد و پرسید: شب‌بانان چه می‌گویند؟ هیسافِرَن که از فرماندهان کهنسال بود، گفت: می‌گویند چاشت زهری است.

کمی بعد مهردخت به خیمه آمد و نفس زنان گفت: زیگتی‌سیِ غول به ما نیرنگ بسته و چاشت را زهری کرده است. من او را دیدم که میان درختزار ایستاده بود و با مشعل علامت می‌داد. به او بدگمان شدم و خواستم بازداشتش کنم. گفت چاشت شاه و فرماندهان را زهری کرده و خواست مرا نیز بکشد. اما من او را کشتم.

داریوش لبخند زد و گفت:

ـ تو آن مردِ پیل‌پیکر را کشتی؟ درود بر تو!

داریوش سپس به پرده‌دار فرمود سرآشپز را بیاورند. هنگامی که او آمد و داستان استخوان آرد بره را گفت، مهردخت بر سرش فریاد کشید: ای نادان! مگر نمی‌دانی افزون بر آنچه که در انبار داریم، نباید چیزی در دیگ بریزی؟ تو از غریبه‌ای که اهل سیت است، چیزی به نام آرد استخوان بره گرفته‌ای و در دیگ ریخته‌ای؟

شبیخون در شبیخون

داریوش نخست فرمان آماده باش داد سپس کسانی را فرستاد تا جنازه زیگتی‌سی را بیاورند. آنها رفتند و او را که نیمی از تنش سوخته بود، آوردند و پیش پای داریوش انداختند. او به مهردختِ ریزاندام نگاهی کرد و گفت:

ـ چگونه توانستی این غول را از پای دربیاوری؟

ـ برای سربازان ایرانی چنین کارهایی دشوار نیست... رخصت می‌دهی چیزی بگویم؟... بگو!

ـ دشمنان ما که همین نزدیکی‌ها کمین کرده‌اند، به دلیل علامتی که زیگتی‌سی به آنها داده، فکر می‌کنند تو و دیگر بزرگان مسموم شده‌اید بنابراین تا پاسی دیگر به ما شبیخون می‌زنند. خوب است گروهی از سربازان ما سر راه آنها پنهان شوند تا هنگامی که به سوی اردوگاه ما آمدند، از پشت به آنان بتازند ما نیز از روبه‌رو بتازیم و کارشان را بسازیم.

باری... مهردخت با دو لُخ و دیگر سرکردگان با سربازان خود، در تاریکی شب میان درختزار رفتند و سر راه سیت‌ها کمین گرفتند. در اردوگاه نیز چنان وانمود می‌کردند که انگار همه خوابیده‌اند و فقط نگهبانان و پاس‌بخش‌ها بیدارند. چندی که گذشت و شب به نیمه رسید، دو هزار تن از سربازان سیت آهسته و بی‌صدا به سوی اردوگاه راه افتادند. آنها شمشیر و کمان و مشعل‌هایی خاموش همراه داشتند و معلوم بود که می‌خواهند هنگام شبیخون، خیمه‌های اردوگاه را به آتش بکشند. مهردخت و کسانی که کمین کرده بودند، منتظر بودند آنها یک تیر پرتابی از آنجا بگذرند و ناگهان از پشت به آنان شبیخون بزنند ولی چنین نشد زیرا یکی از سیت‌ها متوجه شد که گروهی از ایرانیان کمین کرده‌اند و با فریاد گفت:

ـ پراکنده شوید! برای ما کمین گذاشته‌اند.

سیت‌ها با شنیدن این هشدار، کوشش کردند لابه‌لای درخت‌ها سنگر بگیرند. سرکرده ایرانیان نیز که چنین دید، فرمان داد آنها را به تیر ببندند. در کمتر از پلک برهم‌زدنی، سکوت شب شکست و تیرها از کمان رها شدند و شب را شکافتند. سربازانی هم که در اردوگاه بودند، به این ماجرا پی بردند و فریادکشان به سوی سیت‌ها یورش بردند. کار جنگ بالا گرفت و معلوم نبود سیت‌ها شبیخون زده‌اند یا ایرانیان. مهردخت و سربازانش شمشیر به‌دست، از سمت جنوب شرقی با سیت‌ها دست و پنجه نرم می‌کردند. او این سوی جبهه دشمن را برگزیده بود زیرا دانسته بود مرکز فرماندهی سیت‌ها در آنجاست. جنگ تازه آغاز شده بود و آشکار بود که پیاده نظام ایران برتری چشمگیری دارد زیرا سیت‌ها مردانی بودند که فقط سواره می‌جنگیدند و اینک که پیاده آمده بودند تا شبیخون بزنند، کارشان دشوار شده بود. مهردخت ریزاندام شمشیر می‌کوفت و پیش می‌رفت. او مطمئن بود به‌زودی به قلب فرماندهی دشمن داخل خواهد شد و آن بخش را از کار خواهد انداخت.

سیت‌ها از دو سو محاصره شده بودند و انگار چاره‌ای نداشتند که یا تسلیم شوند یا بگریزند اما در این گیر و دار صدای سم اسب برخاست و ایرانیان دریافتند که سیت‌ها دارند از اردوگاه خود با اسب یورش می‌آورند. داریوش نیز بی‌درنگ فرمان داد گروهی سوارکار سربازان را دور بزنند و خود را به سواران سیت برسانند. ناگاه شکل جنگ تغییر کرد و پیش از این که سواران ایرانی به مقصد برسند، سوارکاران ماهر سیت، خود را به پیاده نظام ایران رساندند و آنان را از دم تیغ گذراندند. در همین لحظه بود که مهردخت به مرکز فرماندهی

سیت‌ها نزدیک شد و تیری به گلوی فرمانده آنان زد. با به خاک افتادن فرمانده، سیت‌ها عقب کشیدند و راه را برای سواران خود باز کردند. مهردخت به سربازانش فرمان داد پیاپی به سوی سواران سیت تیراندازی کنند. این کار، پیشروی آنها را کُند کرد و سواران ایرانی فرصت یافتند خود را به دشمن برسانند.

خون توانا

داریوش فکر می‌کرد حمله سیت‌ها فقط شبیخون شود ولی اشتباه است و این جنگ به‌زودی تمام می می‌کرد و سیت‌ها که شبیخون را با دو هزار پیاده آغاز شدند و گویی هجوم آنان کرده بودند، دَم‌به‌دَم بیشتر می [illegible] فرماندهی جنوب اردوگاهش را به [illegible] گارد جاویدان را به خانوبوشا و سالیاندوش [illegible] ریژامی در اردوگاه گذاشت و با بقیه به سوی سیت‌ها رفت. کمی که گذشت، ریژامی سربازان اردوگاه را برداشت و از سویی دیگر به سیت‌ها تاخت. سیت‌ها که دیدند جنوب اردوگاه بی‌محافظ مانده است، خود را به آنجا رساندند و از آن سو به پشت سپاهیان تاختند.

داریوش گاوَمَن را به یاری ریژامی فرستاد تا جنوب اردوگاه را پاکسازی کند. گاومَن که فرماندهی خردمند بود، می‌دانست افراد پیاده او نمی‌توانند با سواران سیت بجنگند بنابراین فرمان داد پیکان تیرها را آتش بزنند و به سوی اسب‌ها بیندازند. این کار اسب‌ها را رم داد و گریختند و گاوَمَن توانست با کمترین کشته، جنوب اردوگاه را پس بگیرد. ریژامی که خود را مقصر می‌دانست، گماشته‌اش را صدا کرد و شمشیرش را به او داد و گفت: نوک این شمشیر را روی سینه من بگذار و چیزی نپرس.

گماشته منظور اورا نفهمید و فرمانش را اجرا کرد. ریژامی با سنگینی بدنش خود را روی شمشیر انداخت و خودکشی کرد.

سپس به خانوبوشا فرمان داد گارد جاویدان را وارد کارزار کند. خانوبوشا گارد جاویدان را به سویی برد که سواران سیت در آنجا بیشتر بودند. در این جنگ چهار هزار نفر از سربازان گارد جاویدان کشته شدند. مورخان از کشته‌های سیت خبری ننوشته‌اند و همین قدر می‌دانیم که کشتگان آنها نیز بسیار بود ولی در تعداد مهاجمان هیچ خللی ایجاد نمی‌شد و مدام بیشتر می‌شدند.

کسی نمی‌توانست سرنوشت این جنگ را پیش‌بینی کند. هر دو طرف عزم خود را جزم کرده بودند که با دلیری و پایمردی بسیار بجنگند و دشمن خود را نابود کنند. شاید هم اگر دو اتفاق نمی‌افتاد، ایرانیان شکست سختی می‌خوردند. یکی از این دو اتفاق، به‌دست مهردخت روی داد. او متوجه شد که سربازان ایرانی در جنگ سست شده‌اند. ناگهان تصمیمی گرفت و اسب یکی از سیت‌ها را به چنگ آورد و سوارش شد و چهار نعل میان سربازان خودی رفت و فریاد کشان، کلاه‌خودش را برداشت و گفت:

ـ ای دلیرمردان ایرانی! من دختری جوانم که دوشادوش شما برای پیروزی میهنم می‌جنگم. شجاع باشید و به دشمن بتازید.

این را گفت و شمشیرش را در هوا تکان داد و به سوی سیت‌ها تاخت. یکی از آنها را کشت و خواست به دومی بتازد ولی تیری به چشمش فرو رفت. نیزه‌ای هم سرش را سوراخ کرد و از گونه‌اش بیرون زد. مردان ایرانی که این صحنه را دیدند، سستی از تن‌شان رخت بربست و راست قامت و دلیر، به دشمن تاختند و بی آن که از مرگ بترسند، دل به دریای مرگ زدند. خون سرخ و داغ مهردخت چنان توانا بود که بازوی سربازان را پولادین کرد و دشمنان را به خاک و خون کشیدند.

حادثه دیگر، ورود سربازان اسپارتی و آتنی بود به جنگ. داریوش تعدادی از مزدوران اسپارت و آتن را اجیر کرده بود و آنها در غوغای جنگ به اردوگاه ایرانیان رسیدند. سربازان ایرانی هیچ امیدی به آنها نداشتند و می‌گفتند مردانی که ریش و سبیل خود را می‌تراشند و رخسارشان را مانند زنان می‌کنند و گیسوی بلند خود را چون دختران شانه می‌کنند، اهل جنگ نیستند. ولی هنگامی که جنگیدن تاکتیکی و دلیرانه آنان را دیدند، به شور آمدند و فریادکشان به جنگ ادامه دادند.



اسپارتی‌ها سپری بزرگ و شمشیری دراز و دو دم و سنگین داشتند با این حال خسته نمی‌شدند. آنها با خونسردی بسیار می‌جنگیدند و به دلیل دو دَم بودن شمشیرشان، لازم نبود فقط از طرف بُرّنده شمشیرشان ضربه بزنند. از هر طرف که می‌خواستند، تیغ می‌انداختند و کار دشمن را می‌ساختند. آتنی‌ها خونسرد نبودند و فریادکشان می‌جنگیدند. فریادهای آنها رُعب‌آور بود و دشمن را هراسان می‌کرد.

سپیده در کار دمیدن بود که سواران سیت ناچار شدند عقب بنشینند. همه افراد پیاده آنها کشته شده بودند و تعداد اسب‌ها و سوارانی که به خاک افتاده بودند، چنان زیاد بودند که نمی‌شد آنها را شمرد. هنگامی که عقب‌نشینی را آغاز کردند، گاومَن با هزار سرباز زبده آنها را دنبال کرد ولی به‌زودی دریافت دشمنان بسیار چابک سوارند و تعقیب کردن آنها سودی ندارد.

پرواز مرگ

پس از عقب‌نشینی سیت‌ها، داریوش از چهار سو به تعداد زیادی از روزبان مأموریت داد که حرکات دشمن را زیر نظر بگیرند تا اگر دوباره خواستند حمله کنند، خبرش را به او بدهند. آنگاه گفت بروند و پیکر مهردخت را بیاورند تا برایش مراسمی برگزار کنند و او را به خاک بسپارند. هنگامی که او را آوردند، در گریبانش نامه‌ای پیدا کردند که چنین مضمونی داشت: «من مهردختم دختر شادآفرینِ طبری که به او دروغ بستند و گریخت. من که مهردختم دنبالش رفتم تا او را بیابم ولی نتوانستم و در سرزمین نسا به سربازان داریوش شاه پیوستم و جامه مردانه پوشیدم تا در راه میهنم کشته شوم».

داریوش فرمود برایش مقبره‌ای ساختند و نام و نشانش را نوشتند و در مزارش گذاشتند. سپس فرمان داد پیکر ایرانیانی را که کشته شده بودند، دفن کنند. توضیح می‌دهم که آن روزها هنوز آیین خاکسپاری مردگان رواج داشت ولی بعدها این رسم منسوخ شد و ایرانی‌ها مرده‌های خود را روی کوه می‌گذاشتند تا کرکس‌ها آنان را بخورند سپس استخوان‌ها را پایین می‌آوردند و در دخمه‌ای دفن می‌کردند. ایرانیان خاک را مقدس می‌دانستند بنابراین استخوان‌ها را با تابوت دفن می‌کردند تا خاک آلوده نشود. ثروتمندان این استخوان‌ها را در تابوت‌های فلزی می‌گذاشتند. تهی‌دستان نیز از تابوت‌های سفالی استفاده می‌کردند. فلز پس از چندی زنگ می‌زند و از بین می‌رود ولی تابوت‌های سفالی تا امروز باقی مانده‌اند.

سه روز طول کشید تا جنازه‌های خودی را دفن کردند. در این مدت کرکس‌ها در آسمان آنجا پرواز می‌کردند و منتظر بودند سربازان بروند تا فرود بیایند و در ضیافتی باشکوه شرکت کنند و اجساد سربازان سیت و اسب‌های آنها را بخورند. پس از این که جنازه‌ها را دفن کردند، داریوش فرمان پیشروی داد. او گاوَمَن را به دریا فرستاد تا فرمانده نیروی دریایی باشد و نگذارد سیت‌ها از دریا حمله کنند. خودش نیز به سوی شمال حرکت کرد.

در روز هشتاد و ششم بهار به جلگه مسطحی به نام سولد رسیدند و اردو زدند. دیده‌بان‌ها هم خبر آوردند که سیت‌ها کمی دورتر آرایش نظامی دیده‌اند. داریوش فهمید که علت تأخیر آنها برای حمله این بوده که در طول مسیری که می‌آمده‌اند، اینجا تنها جایی است که مسطح است و چون سیت‌ها سوارکارند، منتظر چنین جایی بوده‌اند تا به‌خوبی بتوانند بتازند. داریوش فرمان داد سربازان را در دو جناح و یک قلب و یک ذخیره آرایش دهند و ارابه‌ها را نیز برای بستن راه سواران سیت آماده کنند. منجنیق‌های کوچک را هم با ذخیره سنگی بسیار جلو هر دو جناح و قلب قرار دادند.

داریوش نمی‌دانست تعداد سواران دشمن چقدر است و مطمئن بود که آنها می‌دانند ایرانیان چند نفرند. یکی دیگر از برتری‌های سیت‌ها این بود که در سرزمین خود می‌جنگیدند و آنجا را خوب می‌شناختند ولی داریوش در آنجا بیگانه بود. از سویی هنگامی که وارد اروپا شد، باید پشت سر خود را ایمن می‌کرد ولی امکانش را نداشت. اینک دریافته بود که اگر سیت‌ها از هم‌پیمانان خود بخواهند به ایرانیان حمله کنند، بی‌گمان شکست خواهد خورد...

ادامه دارد

دست سیاه را اغلب با دستکش سفید پنهان می‌دارند • مثل اسپانیایی

داود غرانوش



گفت‌وگو با مسؤول ورزش گذشته کشور

استاد سکاکی: هنوز هم آرام و قرار ندارم

مقدمه: هنوز قبراق و سرزنده است و از ورزش قدیم و اخلاقیات حاکم بر آن یاد می‌کند. استاد سید رضا سکاکی را می‌گویم، کسی که از بزرگان و پیشکسوتان ورزش ایران محسوب می‌شود. او در چندین رشته ورزشی سرآمد بود و معلم بودن در دبیرستان‌ها و دانشسراها را از افتخارات خود می‌داند و بسیار راهکارها به مسوولان ورزش داده اما کو گوش شنوا.

خانی آباد

سید رضا سکاکی، متولد سال ۱۳۰۰ تهران، محله خانی آباد هستم، منزل پدری ما دیوار به دیوار خانه مرحوم رجب تختی و شادروان غلامرضا تختی بود. پدر من از علمای دوران خود بود و نسبت به پدر شادروان تختی مهربانی خاصی داشت. من تحصیلاتم را در مدرسه خانی آباد، حکیم نظامی انجام دادم. حاصل ازدواج من و همسر مهربانم ۴ فرزند بود که سه پسر و یک دختر است. دو پسر و دخترم در تهران هستند و تحصیلات عالیه دارند و یک پسرم در آلمان مهندس است. نوه من که ۳۷ ساله است هم در آلمان مهندس است.

فعال در ورزش ها

من در ابتدای جوانی و از همان دوران تحصیل در مدرسه و دبیرستان در ورزش‌های والیبال، دو و میدانی، بسکتبال، ژیمناستیک و شنا فعال بودم. مدرک من علاوه بر دانشسرای مقدماتی، فارغ‌التحصیل از دانشکده ادبیات در رشته تاریخ و جغرافیا است و زندگیم با کتاب و دفتر و قلم و شعر گره خورده است.

در سال‌های ۱۳۲۶ تا ۱۳۲۸ هر بامداد از رادیو ایران ورزش صبحگاهی را اجرا می‌کردم. من آن موقع و حالا هم آرام و قرار ندارم. هر کسی دچار مشکلی می‌شود. اگر چاره‌ای باشد، حلال مشکلاتش می‌شوم. همیشه در طول ۹۰ سال زندگی‌ام سعی کرده‌ام راه درست را بروم. من الان سال‌هاست عضو مؤسس انجمن پیشکسوتان ورزش و هیأت مدیره این انجمن هستم.

سه معاون فدراسیون

در دورانی که در ورزش کشور فعالیت می‌کردم، در سه فدراسیون معاون بودم. فدراسیون‌های والیبال، بسکتبال و ژیمناستیک. ضمن آنکه معلم ورزش هم بودم. البته الان هم با این سن با فدراسیون ژیمناستیک همکاری می‌کنم. مثلاً هفته گذشته در برنامه پیدا رادیو حدود یک ساعت درباره ورزش قدیم و جدید صحبت کردم و راهکار دادم. اما کو گوش شنوا!

سفر پرماجرا

سفرهای فراوانی را طی دوران معلمی ورزش و ورزشکار بودن در کشور و اقصی نقاط جهان داشته‌ام که می‌توانم در این جا به یک سفر پرماجرا به همراهی عده‌ای از معلم‌های ورزش کشورمان به پاکستان اشاره کنم که در سال ۱۳۳۰ بود. در این سفر همراهان من عبارت بودند از: علی شکوهی «سرپرست» محمد تقی جعفریان، مرندی، علی اکبر میرفخرایی، محمدتقی طباطبایی، حسن نیکو (مربی معروف والیبال و بسکتبال کشورمان)، مهدی ریاضی، محمود یزدانی و عنایت‌الله کریم‌زاده. قرار شد ۲۹ اسفند راهی شویم. سفر ما به کشور پاکستان برای دیدارهای ورزشی و با مسؤولان آن کشور بود و می‌بایست از طریق تهران به کرمان و بعد زاهدان و بعد با هواپیما و بعد قطار انجام می‌شد.

حسین اعلا، نخست‌وزیر وقت آن موقع کشور که خود مؤسس انجمن تربیت بدنی کشور بود، دستور داد مبلغ ۱۵ هزار ریال از طریق ارز دولتی در اختیار کاروان قرار گیرد. این مبلغ آن روزها رقم قابل توجهی بود با مساعدت سفیر پاکستان بلیت هواپیما برای پرواز به کرمان و زاهدان تهیه شد و افراد کاروان ساعت ۶ صبح روز سه‌شنبه اول فروردین ۱۳۳۰ در فرودگاه مهرآباد تهران حاضر شدند و ساعت ۷/۱۵ دقیقه هواپیمای دو موتوره با گنجایش ۳۰ نفر به پرواز درآمد و ۲ ساعت و ۱۰ دقیقه بعد به فرودگاه کرمان رسید.

توقف ما در کرمان ۳۰ دقیقه بود و بعد هواپیما به سوی زاهدان پرواز کرد «یک ساعت و ۱۰ دقیقه بعد» به زاهدان رسیدیم. در این شهر ۱۰ ساعت توقف داشتیم و پس از تهیه بلیت قطار به سوی مرز میرجاوه (که ۲۳ کیلومتر با زاهدان فاصله داشت) حرکت کردیم. وقتی می‌خواستیم به طرف نوکندی (نقطه مرزی ایران با پاکستان) حرکت کنیم به ما اطلاع دادند سیل بزرگی منطقه را فرا گرفته و در اثر آن بسیاری از جاده‌ها، منازل مردم، مزارع کشاورزی و احشام آنان نابود شده است. بنابراین مجبور شدیم قسمتی از راه را تا کویته «مرکز بلوچستان پاکستان» با کامیون ارتشی و اتوبوس طی کنیم. راه پرنشیب و فرازی بود و ما طی این مدت سختی‌های بسیاری را تحمل کردیم.

ورزش حال حاضر ایران

الان ورزش مشکل شده است. پول حرف اول را می‌زند آن هم با رقم‌های بالا و این برای نفس ورزش بد است. ضمناً اخلاقیات در ورزش کشور گم شده است.

یک مثال برای شما بزنم. اگر حقوق ۵۰ باز نشسته امثال من را روی هم بگذارند، اندازه حقوق دریافتی یک فوتبالیست درجه سومی در کشور نمی‌شود. مثلاً همین سرمربی پرتغالی که برای سرمربی گری تیم‌های فوتبال به ایران آورده‌اند مگر کم حقوق می‌گیرد؟! شنیده‌ام ۷ میلیارد تومان. با این اقتصاد بیمار چرا بیت‌المال را می‌دهند به امثال این آدم! ■



اعضای هیأت مؤسس، امنا و هیئت مدیره انجمن پیش کسوتان ورزش ایران ایستاده از راست، علی کاشانی، یاوری، مرحوم سادات رضایی، رضوان، ناصر نوآموز، پرویز ژافره، مرحوم امیر مسعود برومند، مهندس اوصیاء، منوچهر برومند و غلامحسین نوریان. نشسته از راست: عطا بهمنش، بهرام افشارزاده «دبیرکل»، علی محب، سید رضا سکاکی، هوشمند الماسی و ابوالملوکی و...

زیرنظر: ف - گویش
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
f.gooyesh@yahoo.com

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: تا مرا دُم، ترا پسر یاد است
دوستی من و تو بر باد است

این ضرب‌المثل کنایه از دوستی بر باد رفته به واسطه کینه است. اما داستان این مثل:

می‌گویند در گذشته‌ای دور میان پیرمردی و تمساحی رابطه‌ای دوستانه برقرار می‌شود. پیرمرد که روستایی بود و گاو و گوسفندانی داشت هر روز برای تمساح شیر می‌برد و تمساح هم برای قدردانی قطعه‌ای زر یا مروارید در کاسه شیر می‌گذارد. از این موضوع سال‌ها می‌گذرد تا اینکه پسر مرد از این رابطه دوستانه و بده بستان پیرمرد و تمساح مطلع می‌گردد و تصمیم می‌گیرد تا تمساح را کشته و شکم او را پاره کند و هر آنچه از طلا و مروارید درشکم دارد، بیرون بیاورد. به این منظور یک روز که پدرش برای تمساح شیر می‌برد، او هم با تبری تیز و بزرگ به دنبال پدر می‌رود. وقتی مرد ظرف شیر را نزدیک محل زندگی تمساح می‌گذارد تمساح مثل همیشه به آرامی بیرون می‌آید و با خیالی آسوده مشغول خوردن می‌شود. پسر که در گوشه‌ای کمین کرده بود، در یک فرصت مناسب از مخفیگاه بیرون می‌پرد و با تمام قدرت تبر را فرود می‌آورد تا تمساح را بکشد، اما تمساح متوجه می‌شود و با یک حرکت خود را نجات می‌دهد و ضربه تبر فقط دم او را قطع می‌کند و او به دفاع از خود با یک حرکت پسر را به دندان می‌گیرد. پیرمرد که شاهد تمام ماجرا بود بر سر و صورت خود می‌کوبد، اما دیگر کار از کار گذشته بود و دم تمساح در گوشه‌ای و پیکر غرق در خون پسر در گوشه دیگری افتاده بود. مدت‌ها از این ماجرا می‌گذرد و روزی پیرمرد به یاد تمساح می‌افتد و با ظرفی پر از شیر به سراغ تمساح می‌رود. تمساح اگر چه با دیدن پیرمرد خوشحال می‌شود اما به خاطر بد ترکیب شدن هیکل سترگش در اثر از دست دادن دمش نگاهی حسرت بار به پیرمرد و ظرف شیر می‌اندازد و می‌گوید:

پیرمرد باز گرد که آن دوستی و الفت سابق میان ما دیگر نیست چرا که:

تا مرا دُم، تو را پسر یاد است
دوستی من و تو بر باد است
و دیدار ما فقط داغ دل‌هایمان را تازه می‌کند.

فرستنده: رقیه نوری

از: سیاخالسر ـ کپورچال «بندر انزلی»

از باورهای عامیانه عشایر ایلام

*** عشایر ایلام معتقدند:**

اگر بر سر راه شکارچی کلاغی آواز سر دهد، شکارچی دست پر از شکار می‌آید و اگر خرگوش مقابل شکارچی بدود، او دست خالی برمی‌گردد.

*** درخت انجیر و زیتون را مقدس و بهشتی می‌دانند و هرگز آنها را قطع نمی‌کنند.**

* خوردن انار را ثواب می‌دانند و معتقدند انار سیر را گرسنه و گرسنه را سیر می‌کند و از آن برای اموات هم خیرات می‌دهند.

* اگر در شب‌های زمستان سگ‌ها مانند گرگ زوزه بکشند آن شب برف سنگینی می‌بارد.

فرستنده: حسن چراغیان

از: روستای کوشه بردسکن (خراسان رضوی)



از ضرب‌المثل‌های بردسیری

*** تا پاتِ رو دُم سگ نذاری، سگ واق نمی‌کنه.**

برگردان: تا پایت را روی دم سگ نگذاری، سگ پارس نمی‌کند.

(کنایه از اینکه تا به کسی اذیت و آزاری نرسد، او داد و فغان نمی‌کند)

*** تریش بالا به آفتابه می‌گه دو کو تو.**

برگردان:

آبکش به آفتابه می‌گوید دو سوراخ داری.

معادل: دیگ به دیگ می‌گوید رویت سیاه است.

*** شادی از همه زشت‌تر، بازیش از همه بیشتر**

برگردان: میمون از همه (حیوانات) زشت‌تر است، اما ادا و اطوارش بیش از همه است.

فرستنده: فهیمه مستعلی زاده

از: بردسیر (کرمان)

از غذاهای معروف و خوشمزه گیلکی

این غذاها که بدون گوشت تهیه می‌شود، غذاهای سنتی شرق گیلان است:

* **پنیر برشته**: غذایی ساده که با سرخ کردن پنیر تازه محلی در روغن و اضافه نمودن تخم‌مرغ و شوید درست می‌شود.

* **دوشاب بیج**: پلو را با دوشاب که شیره انگور است مخلوط می‌کنند و با روغن سرخ می‌کنند.

* **سیرا بیج**: برگ سیر تازه را خرد کرده، در تابه سرخ می‌کنند سپس چند عدد تخم‌مرغ و فلفل و نمک به آن می‌افزایند.

* **خیار قورمه**: گردوی ساییده شده‌ای است که با قطعات کوچک خیار و رب گوجه و رب‌انار و پیاز و ادویه‌جات پخته می‌شود.

* **کال کباب**: بادمجان کبابی را له می‌کنند و با آب انار ترش مخلوط می‌کنند و سیر خرد شده را به آن می‌افزایند، به همراه نمک و معمولاً قدری سبزی معطر مخلوط می‌کنند.

* **ورقه**: بادمجان را پوست کنده و به صورت حلقه‌ای بریده با روغن فراوان سرخ می‌کنند و تخم‌مرغ به آن می‌افزایند.

* **خالی آو**: گوجه‌سبز ترش را می‌پزند و سبزی‌های معطر و ادویه و تخم‌مرغ به آن می‌افزایند.

* **بورانی**: بادمجان کبابی را له می‌کنند و با ماست و سیر له شده مخلوط می‌کنند و سبزی‌های معطر در آن می‌ریزند.

* **زیتون پرورده**: زیتون را همراه گردوی ساییده شده و آب انار و قدری سیر له شده و سبزی معطر مخلوط می‌کنند.

فرستنده: اعظم حسندوست

از: دهستان چهارده ـ آستانه اشرفیه (گیلان)

سیستان، سرزمین رستم و زاده هامون

مردم سیستان و بلوچستان، مردمانی هستند اسوه شجاعت و مردانگی، غیور و متدین و میهمان‌نواز. با داشتن شیرمردانی اسطوره‌ای چون رستم و زال و عیارانی چون یعقوب لیث صفاری و اکبر لشکرخو. که این دو تن از عیاران سرشناس بودند که غارت کاروانهای هرات و ولایت نیمروز را میان مردم مستمند تقسیم می‌کردند. از شاعران معروف سیستان، می‌توان به فرخی سیستانی اشاره کرد که علیرغم بی‌سواد بودن اما در وصف طبیعت بسیار توانا بود. سیستانیان مردمانی میهمان‌نوازند و میهمان را عضوی از خانواده می‌دانند و ضرب‌المثلی رایج دارند که می‌گویند:

«آزاده برای نام می‌مرد و سفله برای نان.»

شیرینی محلی کلوچه خرمایی که در تنورهای کاهگلی زنان سیستان پخته می‌شود زینت‌بخش سفره‌های هفت سین نوروز است. نان بورک که درون خود مغزی از اسفناج یا گیاهی به نام سوزی دارد، یکی از لذیذترین نانهای ایرانی است.

فرستنده: خواجه علی از: زابل سیستان و بلوچستان

از نواهای مازنی

مه پر تن داشته خسته / با خسّگی پول بَزو دسته
پول بَزو دسته تا بوره مکه / آخر شه آرزوره گور بورده

برگردان: پدرم خسته شد و تنی خسته داشت / با خستگی پول جمع کرد / پول جمع کرد تا برود مکه زیارت / اما آخر آرزویش را به گور برد.

هلی چله ره شل هدامه شل محبت‌های پرّه دل هدامه دل
مه پر بمرده بورده زیر گل / و نه نصیحت‌ها دره منه دل

برگردان: شاخه درخت آلوچه را خم کردم / محبت‌های پدرم را به دلم نشاندم / پدرم مرد و رفت زیر خروارها خاک / نصیحت‌هایش در دلم مانده است

از: روستای سید کلا بابلکنار ـ (بابل مازندران)

فرستنده: مهناز قلی‌پور

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

روز و شب

رنج دیدم غصه خوردم روز و شب
صبر کردم پا فشردم روز و شب
بی‌شکیب دیدن رویت شدم
بر جگر دندان فشردم روز و شب
روزهای عمر بی‌برگشت را
با غم و حسرت سپردم روز و شب
هر چه غیر از خاطر خوب تو بود
از دل و دیده ستردم روز و شب
بی تو کنج کلبه تنهایی‌ام
زندگانی نه که مردم روز و شب
آمدم صد بار سوی تو ولی
جز همین حسرت چه بردم روز و شب؟
مردم از این انتظار دیر سال
بس که روز و شب شمردم روز و شب

محمد رحیمی ـ رامهرمز

نمونه شعر کهن

کوی یار

زنده کدام است بر هوشیار؟
آن که بمیرد به سر کوی یار
عاشق دیوانه سر مست را
پند خردمند نیاید به کار
سر که بکشتن بنهی پیش دوست
به که به گشتن بنهی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی
در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ
کوه احد گر تو نهی، نیست بار
بندی مهر تو نیابد خلاص
غرقه عشق تو نبیند کنار
در دلم آرام تصور مکن
وز مژه‌ام خواب توقع مدار
گر گله از ماست شکایت بگوی
ور گنه از توست غرامت بیار
دل چه محل دارد و دینار چیست؟
مدعی‌ام گر نکنم جان نثار
سعدی اگر زخم خوری، غم مخور
فخر بود داغ خداوندگار

سعدی

نمونه شعر نو

دل افروزتر از صبح

چه زیباست که چون صبح
پیام ظفر آریم
گل سرخ، گل نور
ز باغ سحر آریم
چه زیباست، چو خورشید
دُر افشان و درخشان
ز آفاق پر از نور
جهان را خبر آریم
همان گونه که خورشید
بر او رنگ زر آید
خرد را بستاییم و
بر او رنگ زر آریم
چه زیباست که با مهر
دل از کینه بشوییم
چه نیکوست که با عشق
گل از خار بر آریم
گذرگاه زمان را
سرافراز بپوییم
شب تار جهان را
فروغ از هنر آریم
اگر تیغ ببارند، جز از مهر نگوییم
وگر تلخ بگویند
سخن از شکر آریم
بیایید، بیایید
از این عالم تاریک
دل افروزتر از صبح
جهانی دگر آریم

فریدون مشیری



بازیگر

پایین‌تر از بالا نشسته روبروی در
رویش به در، چشمش به دیواری‌ست روشن‌تر
یک خط نور افتاده بر تاریکی کاغذ
خطی که پنهان مانده از چشمان بازیگر
این نورپردازی مناسب با روایت نیست
اما چه باید کرد با خورشید کور و کر
من کارگردان توأم پس خوب بازی کن
یک نقطه از حرف دروغ افتاده در باور
با تکه تاریکی از شب نور می‌دادند
بازیگران دیگری در صحنه دیگر

مریم جعفری آذرمانی

دو رباعی از شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

(۱)

در معرض چشم تو نشستن سخت است
بر چشم تو ساده چشم بستن سخت است
از حال دل دچار خود فهمیدم
جادوی نگاه را شکستن سخت است

(۲)

بی‌عشق پی سراب باید بروی
با حال بد و خراب باید بروی
هر روز به رنگ سرد شب می‌مانی
از خواب به سوی خواب باید بروی

تقدیم به هنرمند ارجمند محمد پیرانی

از تو می‌نویسم

هر چه می‌نویسم
سبز می‌شود
سرخ می‌نویسم
سبز می‌شود
سپید و سیاه می‌نویسم
سبز می‌شود
اصلاً با هر قلمی،
هر رنگی که می‌نویسم
سبز می‌شود
گاهی حتی، جنس کلماتم را
مثلاً:
زرد انتخاب می‌کنم
از آن سو درز می‌کند سبز
در لابه‌لایشان
تا باز سبز بنویسم
آری آری
از تو می‌نویسم که این چنینم
من
متولد ماه فروردینم!

غلامرضا پیرانی ـ آبدانان

تقدیر لبت را بوسید

من همان گندم و سیبم که نمی‌باید دید
وسوسه روی درختی که نمی‌باید چید
چشم بر هم بزنی دست تو را می‌خوانم
من همان فکر غریبم که به ذهنت پیچید
بی‌سبب دور شدی ترس برت داشته است
ناگزیری تو که تقدیر لبت را بوسید
این همه معجزه از برق نگاهم پیداست
باز هم شک و اگر پرسش و اما تردید؟
من همان گندم و سیبم که تو آخر دیدی
پدرت هم که مرا دید دو پایش لغزید

مریم افضلی

سه شعر کوتاه از مهدی مظاهری

انسان

امروز قناری کوچکی در قفس افتاده است
امروز
مورچه‌ای بر آب سرگردان مانده است
امروز
در برابر یک ویترین
کودکی
به خاطر عروسکی
گریه کرده است...
روزنامه را ببند
قول می‌دهم
امروز هم
هیچ خبری نباشد



اعتراف

دوباره
شاهنامه را خواندم
و دوباره
آرزو کردم
ای کاش
پدر
مرا نمی‌شناخت



جنگ

خدا همیشه تنها بوده است
اگر چه گاهی احساس می‌کنم
وقتی
جنگ تمام شد
و ما به خانه باز گشتیم
خدا را تنها گذاشتیم

جوانه‌های ادبی

*جواد رجب‌پور ـ کرج
جیران به معنای آهوست و همچنین اگر آن را جمع جار فرض کنیم به معنای همسایگان است.

*سعید عباسی ـ تهران
بیت مورد نظر شما سروده صائب است و اختصاصات سبک هندی را دارد:
دست طمع چو پیش کسان می‌کنی دراز
پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش

*ناهید امیری ـ شیراز
یک بیت از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
صبحدم مرغ چمن با گل نو خاسته گفت
ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت
وزن بیت فوق فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات است.
صبحدم مر: فاعلاتن
غ چمن با: فعلاتن
گل نوخا: فعلاتن
سته گفت: فعلات
ناز کم کن: فاعلاتن
که درین با: فعلاتن
غ بسی چون: فعلاتن
تو شکفت: فعلات



*امید احمدزاده ـ رشت
«دیروز» با کلماتی چون «سوز» و «روز» قافیه می‌شود.

*عاطفه ملکی ـ تهران
سبک‌های شعر فارسی عبارتند از: خراسانی، عراقی، هندی، بازگشت ادبی، نو.

*حمید چاردهی ـ سمنان
سروده شما می‌توانست بهتر از این باشد. باز هم تمرین و مطالعه کنید:
چراغ شب را
خاموش می‌کنم
تا خورشید
روشن شود

اگر

اگر عشق نباشد
زمین
سرد می‌شود
سردتر از قطب شمال
و حرفهای من
در دهانم یخ می‌بندد

رشید صامتی ـ تهران



یاد تو

یاد تو
همه جا می‌درخشد
حتی
روی بشقابهایی که
بدون سبزه مانده‌اند

جعفر احمدی ـ کرج

سلام

سلام ساده من
تقدیم تو
که از افق‌های دور آمده‌ای
و جیبهایت
پر از سیب و صبح است

مریم واعظی ـ کرمان

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

ای دل صبور باش که در راه عاشقی آن کس که جان نداد، به جانان نمی‌رسد **شهره توکلی**

* بخشندگی انتشار بوی خوش بنفشه بر ته کفشی است که آن را لگدمال کرد **عشق لاف**

* به توای دوست سلام، حالت آیا خوبست؟ روزگارت آبیست؟ همه اینجا خوبند، نیلبک می‌خواند، قاصدک می‌رقصد، دریا آرام است، باد عاشق شده است و کسی هست در این خاک غریب که به یادت جاریست **ساحل**

* تجربه نشانه‌ایست که زندگی بعد از آنکه موهایت را ریخت به تو هدیه می‌دهد و دیگران همه از ترس کچل شدن از آن استفاده نمی کنند! **رانی**

* خدای خوبم، کاش هرگز کسی را به آنچه قسمتش نیست عادت مدهی **مینا ۶۷**

* واقعیت خنده‌دارترین لطیفه دنیاست **لاف عاشقی**

* بی تو توفان زده دشت جنونم، تو چه سان می گذری غافل از اندوه درونم **نینا**

* وایلز: انسان نه آنطور است که می‌پندارد، نه چنان است که او را می‌شناسند و نه آن است که می‌نماید **شبکده**

* یکی قشنگی منظره رو می‌بیند، یکی کثیفی پنجره رو، این تویی که تصمیم می گیری چی ببینی **الهه شب**

* ز بس بی‌تاب آن زلف پریشانم، نمی‌دانم، حبابم، موج سرگردان طوفانم؟ نمی‌دانم ستاره می‌شمارم سال‌های انتظارم را، هزار و سیصد و چندین و چندانم، نمی‌دانم؟! **پل شکسته**

* زندگی را نفسی ارزش غم خوردن نیست و دلم بس تنگ است، بی‌خیالی، سپر هر درد است **خسته اما مهربون**

* آنها که نمی‌توانند گذشته را به یاد بیاورند، محکومند که آن را تکرار کنند **بی‌همتا**

* وقتی مردم از کسی تعریف می کنند کمتر کسی باور می کند، اما وقتی از او بد می گویند همه باور می کنند **قصه خلقت**

* کاش به زمانی برگردم که بزرگترین غم زندگی‌ام شکستن نوک مدادم بود، آن روزها باد می‌ایستاد تا نخ بادبادکم را گره بزنم **سیمرغ**

* هر از گاهی توقف فرصت خوبی است، برای دیدن مسیر طی شده و نگریستن به راه پیش‌رو، گاهی برای رسیدن باید ایستاد **عاطفه آسمونی**

* ویکتور هوگو: بزرگترین سرمایه آدمی خوی خوش است **مهتاب خط خطی**

* آبروی ما چون یخی است که هر درخواستی از دیگران آن را قطره، قطره آب می کند پس بنگر که آن را نزد که می‌ریزی؟! **فائقه**

* همیشه ابرها گریه می کنن، اما آدم‌ها عاشق ستاره‌ها می‌شن مواظب باش که چشمک ستاره‌ها ابرها رو از یادت نبره **Evanescence**

* دکتر شریعتی: قلب‌ها دریچه نفوذند و صادقانه نفوذ کردن، پایدارترین میهمانی **سپیده**

* دکتر شریعتی: عید من آن روزیست که محصول یک سال دهقان غذای یک ماه ارباب نباشد **صحرا**

* بگوای دل در این فرداچه داری. چه می‌خواهی در این صحرا بکاری، چه فرقی داشت با امروز، دیروز، که یک عمر است، فردا می‌شماری **نسیم ۶۴**

* من که گفتم‌ای دل بی‌بند و بار، عشق یعنی رنج یعنی انتظار، عشق خونت را دواتت می کند، شاه باشی عشق ماتت می کند، آه عجب کاری به دستم داد دل هم شکست و هم شکستم داد دل **Miley**

* نخستین قدم به سوی دانایی پذیرفتن نادانی ماست **کیوان حیدرپور ـ اهواز**

* خدایا آبروی مرا به توانگری نگه‌دار وارزش مرا به تنگدستی از بین مبر که ناچار شوم از روزی خواران تو روزی خواهم **غ ـ ز**

* سقراط: بشر وقتی از امید و رویا باز ماند مرده‌ایی بیش نیست **حمیدرضا محمدپور**

* زرد است که لبریز حقایق شده است، تلخ است که با مرگ موافق شده است، عاشق نشدی و گرنه می‌فهمیدی، پاییز بهاریست که عاشق شده است **بابک محمودی**

* کاغذ سفید را کسی قاب نمی گیرد، برای ماندگاری باید حرفی برای گفتن داشت **صادق**

* اگر دل کندن آسان بود، فرهاد به جای بیستون دل می کند **پری دریایی**

* دعا کردم که تنها مال من شی، تو تعبیر قشنگ فال من شی، دعا کردم بدونی چشم به‌راتم هنوز دلبسته بغض صداتم، اگر بازم دلت با دیگرونه، چشات دنبال از ما بهترونه، بذار با یاد تو دلخوش بمونه، فقط دلتنگیات با من بمونه **عشق من «j»**

* امشب از آسمان دیده تو، روی شعرم ستاره می‌بارد، در سکوت سپید کاغذها، پنجه‌هایم جرقه می کارد **لنا**

* با نیکان بدی مکن چون آنها را از نیکی باز می‌داری **فریما**

* اگر روزی کنم معنی معماری نگاهت را به دنیایی نمی‌بخشم خیال چشم ماهت را **عشق من F**

* من زیر باران، با چشات یه آرزو ساخته بودم واسه دوباره دیدنت زندگیمو باخته بودم یا آرزو مو پس بده یا با دوباره دیدنت به زندگیم نفس بده **آوا**

* زندگی یعنی، بخند هر چند که غمگینی، ببخش هر چند که مسکینی، فراموش کن هر چند که دلگیری! **آزیتا نوشهر**

* آنکه امروزش را در نمی‌یابد، هزار سال هم به کارش نمی‌آید **مجید فدایی**

* زندگی تکثیر ثروتی‌ست که نامش محبت است **یاس کوچک**

* بنده خدا وقتی به اونزدیک تر است که از او چیزی بخواهد و وقتی به خلق نزدیکتر که چیزی نخواهد **گمشده سرزمین پارس**

* مثل یک درنای وحشی تا افق پرواز کن، قصه‌ای دیگر برای فصل سرما ساز کن، زندگی تکرار زخم کهنه دیروز نیست، بال‌های خسته‌ات را رو به فردا باز کن **مژگان**

* چون دوستت دارم، پاییز از حوالی حوصله‌ات که می گذرد، زرد می‌شوم **بردیا**

* دوستی، فهمیدن ناگفتنی‌های کسی است که دوستش داری **آذرخش**

* صبر کردن دردناک است و فراموش کردن هم دردناک ولی از این دو دردناکتر این است که ندانی باید صبر کنی یا فراموش **سهاA**

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

مصطفی(۴) ـ گمشده اهواز ـ نسیم ۶۴ ـ غلامرضا مهدی پور ـ فاطیما ـ خادم هیئت انصار العباس(ع) آمل(۴) ـ صادق ـ خاکستری(۲) ـ شبنم اردبیل(۳) ـ مصطفی کاظمی(۳) ـ لاف عاشقی(۳) ـ آوا(۳) ـ شبکده ـ E.S ـ یلمان ـ فائقه

پاسخ به پیغام ها

هاجر جانم، «من که دلتنگ توام، در دل تنگم گله‌هاست و...» وزنش بهم ریخته ومنهم که تمام شعرهای عالم رو حفظ نیستم که درستش کنم، حتی اگر اسم تواسم دوست داشتنی من باشه گلم! رویا کنسل تو هم بعد از مدتها که نوبتت شده برام نوشتی «من از یاد عزیزانم دمی غافل نمی‌مانم، خدایا هر کجا باشند، تو یاری کن عزیزانم را» کو این وزن و قافیه؟! **فریما**ی قشنگم منظورت رو از طرح صفحه نفهمیدم اما اگه منظورت تغییر و تحوله کاملاً موافقم روی چشمم! **مرد بی سایه** نوشتی سلام یکی از نام‌های خداوند در قرآنه، اما نمی‌دونم چرا این رو برای من نوشتی و اگه سؤالی کرده بودم حالا یادم نیست ولی هر نامی حتماً اگر توی قرآن مجید هم آمده باشه که دلیل نمی‌شه زیر نوشته‌ها بیاد در هر صورت ممنون که گفتی! **ابوذر مریم** «نامه‌ایی از من اگر سویت نمی آید نرنج هرچه را من می‌نویسم اشک پاکش می کند» ناب نبود به قول رضا مارمولک عزیز دل برادر! **ساره جم‌نژاد**، چرا باید نازنینی به مهربونی تو واسه این صفحه پیغام نده، بفرست روی چشمم می گذارم و ممنون تو دوست با شعورم هستم! **رانی** جان از تو بعیده برام بفرستی «خوبی چه بدی داشت که به هم نکردیم» یعنی اینقدر کمبود نوشته‌های نابه...!؟ **اشک شب** پیغام تو به من جانی دوباره داد، خوشبحالت که اینقدر خوبی و خوش به حال من که تو رو دارم! **پل شکسته** تو یه همراه قدیمی هستی و باید بگم «با عبور هر ستاره روح سبز تو دیدم، زیر قطره بارون صدای پات رو شنیدم» ناب نیست! **۰۹۱۲۵...۷۵۹** که فکر نمی کردی من پیغام‌هارو بخونم ولی وقتی جوابتو دیدی... ناز من درست یک دقیقه بعد پیغامی فرستادی «خدایا آنگونه زنده‌ام بدار که...» باز هم اسمت رو زیر هیچکدام ننوشتی نازنین! **ستایش** عزیز قربون اون همه مهربونی بیخودی شارژ حروم نکردی اگه قابل چاپ باشه من قبل از تو خوشحال می‌شم و روی چشمم می گذارم! **سهاA** مهربون من هنوز پیغام تو رو ندیدم کاش همراه گلایه متنی هم می‌فرستادی عزیز! **سورنا ۲۲۲** خوشبحال خواهرزاده توکلی براش هدیه فرستادم مطمئن باش جاش خوبه! **رسول عفتی** باحال، پیغام تو رو هم با هم می‌خونیم «بنی آدم اعضای یک دیگرند، بعضی‌ها روده و بعضی‌ها مثل تو جیگرند»!! **Punio** جان، «چه روزها که یک به یک شد نیامدی» تکراریه گلم! **سیده مینا** «مهربانی نقش هر نقاش نیست» وزنش بهم ریخته عزیز! **علی آف** به نظر من تو گل شب‌بویی، در ضمن «روی هر پله که باشی خدا یک پله بالاتر است» چاپ شده! **پرنسس یخی** «کاش در دهکده عشق فراوانی بود، توی بازار محبت کمی ارزانی بود کاش اگر لطفی به هم می کردیم، مختصر بود ولی صادق و پنهانی بود» شعریه که فرستادی و غلطه و وزن و قافیه اون بهم ریخته والبته قبلاً درست اونهم چاپ شده نمی‌دونم چرا امروز اینطوری جواب نامه‌هارو می‌دم شاید چون رفتار بعضی فرشته‌ها بدجوری منو بهم ریخته! **سها** جان خودت یه سؤال مهم کردی، بعد هم خودت جواب خودت رو خوب دادی، به ایمیلت مراجعه کن! **عشق سیاه** مطالب تو قشنگه اما نه برای این صفحه یکی از اونها رو با هم می خونیم «درختان را باد می‌لرزاند، زمین را زلزله، ولی دل من را فقط یک چیز می‌لرزاند، فکر یک لحظه بی تو بودن» **پرواز ۸۴** «خدایا آنرا که در تنهاترین تنهاییم تنهایم مگذاشت» تکراریه! **گلبرگ** «آن وقت که همه دنبال چشم زیبا هستند» تکراریه! **هانیه** گلم برام فرستادی «آهسته دل سپردم، آهسته بی تو مردم، تو این شبهای غربت، تو را از یاد نبردم!»

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۵۵

۱- متقاطع: علی پرچگانی - آستارا
۲- شرح در متن: احمدرضا بهمنی - تهران
۳- سودوکو: حسن فروغی شجاعی - جلفا

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- واضع شریعت ـ روشی در هنر که جهان را بیشتر از نظر عواطف و احساس می‌نگرد تا حقیقت واقع و خارج ۲- برقرار، پاینده ـ دلیل ـ آگاه، باخبر ۳- طلایه‌دار اعداد ـ شهر رویای تشنگان ـ ابزار خرد کردن هیزم ـ نخ بافتنی ۴- سرشت و خوی ـ از گل‌های معطر ـ خواب خوش ـ کمی، نقصان ۵- گندم از آسیاب برگشته ـ وحشی گردیدن ـ محبوب ۶- از جوایز معروف سینمایی در غرب ـ بخشنده ـ لوله تنفسی ـ بخل ورزیدن ۷- خاک ـ ویران کننده ـ از حبوبات پرمصرف ۸- یک ورق کاغذ ـ اکنون، الان ـ رسوم، عادات ـ بیهوده ۹- کوه معروف مدینه ـ جد پدری حضرت محمد (ص) ـ درخت همیشه سبز ۱۰- ام‌الکتاب ـ نحیف، نزار ـ رشته باریک مغناطیسی ـ تکرار حرف بیست و نهم ۱۱- استانی در غرب کشور ـ لباس شنا ـ نقشه زیر ۱۲- حالتی بین دراز کشیدن و نشستن ـ حیله‌گر ـ گلیم ـ کشور فلاسفه ۱۳- روزی که در آنیم ـ جزیره‌ای ایرانی ـ دوست ۱۴- آزرم، خجلت، پشتک ـ روحانی مصریان باستان ـ بدیع، خوب ۱۵- شش لول ـ پرستار ـ انگور خشک شده ـ مقابل ماده ۱۶- کوهی در مکه ـ صور فلکی ماه مهر ـ شاه معروف هخامنشی ۱۷- نویسنده خداوند نامه ـ وسیله‌ای برای بهتر دیدن چشمان ضعیف.

عمودی:

۱- بوی خوش ـ اثری معروف از عبید زاکانی ۲- پول کاغذی ـ حرام کردن ـ نوعی شیرینی خامه‌ای ۳- برهنه ـ شریک شدن ـ عقاب ـ جمع ملح ۴- از دانه‌های غذایی ـ مال‌دار ـ پشیمان ـ حرص، آزمندی ۵- باغ شداد ـ فصل بهار ـ خودخواه، متکبر ۶- ناحیه‌ای که زیر فرمان امیری باشد ـ کاهل ـ پرچم ـ ام‌الخبائث ۷- معروف ـ بزرگ ـ از ادات پرسش ـ سولفات ارسنیک ۸- لعن و نفرین ـ از ماه‌های حرام ـ شروع، ابتدا ـ گاو نر ۹- مزخرف ـ از القاب ابوعلی‌سینا ـ دیدنی نظامی ۱۰- پیشوا ـ انسان، آدمی ـ ولی، اما ـ صریح و آشکار ۱۱- از مصالح ساختمانی در قدیم ـ حقیقت، اصل ـ کمی و نقصان در وزن یا اندازه چیزی ۱۲- پول سرزمین آفتاب تابان ـ هذیان ـ از درختان تناور ـ از حواریون عیسی مسیح (ع) ۱۳- ترعه ـ منسوب به بار ـ جد ۱۴- نغمه، سرود ـ پیامبر صبور ـ روایت کننده ـ کشاورزی ۱۵- باد مرگ آور ـ مخزن سوخت اتومبیل ـ بسیار مهربان ـ حرف دهان کجی ۱۶- جمع سقف ـ اهریمن، ابلیس ـ نوعی ساز بادی ۱۷- معروفترین اثر حاج شیخ عباس قمی ـ میوه‌ای کوچک و قرمز رنگ که چاشنی چلو مرغ است.

حقیقت نیازمند نقد است نه ستایش
● فردریش نیچه

حل جدولهای شماره ۳۴۵۵

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.

بندبازی – فن آوری – سبو – نو – شامه‌نواز – کوبیده – از خوردنی‌ها – علم وراثت – ورم عفونی لثه – مساوی – فزونی – جغرافیای سیاسی – شهر مرزی – ژ

رسیدگی – سرعت دریایی – ازواجبات – گریه – نوعی غذا – بیماری ریه – تصدیق فرانسوی – چه کسی – نجم – لب ساحل – اردوگاه – شرمساری – شهر آلمانی – ویتامین جدولی – باسمه – ستارگان – مشکین شهر قدیم – رنجوری – گروه هم آوازی – از درختان – نوعی ذغال سنگ – عدد منفی – بار به مقصد نرسیدنی – اندک – فرمان ماشین – ساز شاکی

از درجات افسری – شاهکار والتر اسکات – همانند – زایش – مسابقات جهانی در زمینه علوم – ی – ا – تاکسی – گردهم آیی – سواره – پول فلزی – همه گیرشناسی – به نفع او – تلخ – یک ورق کاغذ – درخت زبان گنجشک – قدم یک پا – حیوانی بزرگ – فیل ماقبل تاریخ – شکایت – مدد – بزرگ

ستون بدن – چیز – پهلوانان – سرپرست پرستاران – اطلس – ولیکن – مادربزرگ – گچ بتونه – ارتشی – نوعی خط کش – نشان مفعول صریح – آینه – دست – عمامه – امپراتوری – شیمیست – مرکز پرو – ا – صاحب – قپان

بی‌معنی – ضعیف کننده – تیر پیکان‌دار – گازی سمی – م – بیهوشی – تنبل – نوعی لباس جین – خدای درویش – اتاق درس – مصیبت – میوه درخت – گوشت ترکی – تصدیق روسی – شبنم – خزانه کل مملکت – عدد ورزشی

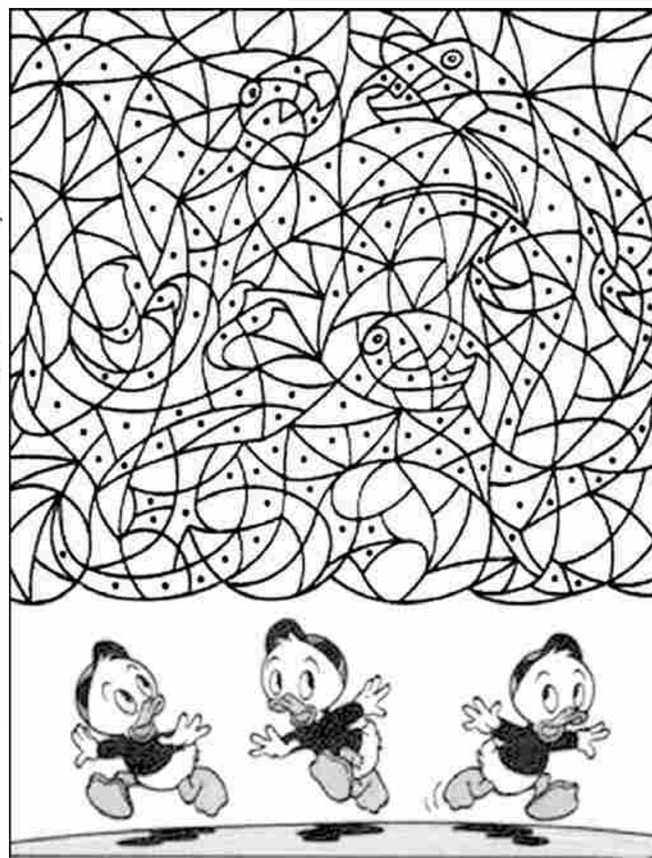
جدول کاکورو ۳۴۶۳

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

	۱۶	۱۳	۸				
۱۴				۶			
۱۴			۳		۱۹		
۶			۱۱ \ ۳			۲۹	
۸	۳			۸ \ ۸			۱۹
		۲۱		۷		۸	
			۱۷		۳		
				۱۲			۷
					۱۰	۹	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



جوجه اردکها و سایه‌ها

برای آنکه بدانید این اردکهای کوچولو از چه چیزی اینطور ترسیده و گریزانند، مداد یا خودکاری برداشته و خانه‌هایی که نقاط سیاه دارند را رنگ کنید ولی برای بهتر شدن کار مواظب باشید که از خطوط خارج نشوید. پس از پایان کار ناگهان تصویری که باعث هراس اردکها شده است در مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

پرسش انحرافی!

آیا می‌توانید به این پرسش پاسخ دهید:
اگر یک و یک می‌شود ۲، نصف ۲ و ۲ می‌شود چند؟

پاسخها در صفحه ۵۵





شکلهای پنهان در تصویر اسکیت روی یخ

با گرمتر شدن هوا خرگوش و جوجه‌تیغی‌ها تصمیم گرفتند تا یخها آب نشده اسکیت بازی کنند. اما در این تصویر شاد و زیبا ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان است که ما از شما می‌خواهیم تا آنها را پیدا کنید. اما برای اینکه بدانید به دنبال چه باید بگردید، شکلهای پنهان را به همراه اسامی آنها برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.





پیدا کنید

اردک پیر وارد اتاق نقاشی شده و پس از مدتی از آنجا خارج می‌شود. او در مدتی که در اتاق حضور داشت ۴ چیز را جابجا کرده و وقتی که وارد شده ۴ چیز را با خودش آورده و هنگام خروج از اتاق هم ۴ چیز را با خود برده است. آیا می‌توانید چیزهایی که جابجا شده و آورده و برده را بگویید چه بوده‌اند؟

باریکتـر از مـو

آسان اندیشی

می گویند در کشــور ژاپن مرد میلیونری زندگی می کرد که از درد چشــم خواب به چشم نداشت و برای مداوای چشم دردش انواع قرصها و آمپولها را امتحان کرده اما نتیجه چندانی نگرفته بود.

او پس از مشــاوره فراوان با پزشکان و متخصصان زیاد، درمان درد خود را مراجعه به یک راهب مقدس و شــناخته شده می‌بیند. وی به راهب مراجعه می کند و راهب نیز پس از معاینه به او پیشنهاد کرد که مدتی به هیچ رنگی به جز رنگ آبی نگاه نکند.

او پس از بازگشت از نزد راهب به تمام مستخدمین خود دستور می‌دهد با خرید بشکه‌های رنگ آبی تمام خانه را با آبی رنگ آمیزی کنند. همینطور تمام اسباب و اثاثیه خانه را با همین رنگ عوض می کند.

پــس از مدتی رنگ ماشــین، ســت لباس اعضای خانواده و مستخدمین و هر آنچه به چشم می آید را به رنــگ آبی و ترکیبات آن تغییر می‌دهد و البته چشــم دردش هم تسکین می‌یابد.

بعد از مدتی مرد میلیونر برای تشکر از راهب او را به منزلش دعوت می کند.



راهب نیز که با لباس نارنجی رنگ به منزل او وارد می‌شود متوجه می‌شود که باید لباسش را عوض کرده و خرقه‌ای به رنگ آبی به تن کند.

او نیز چنین کرده و وقتی به محضر بیمارش می‌رسد از او می‌پرسد آیا چشم دردش تسکین یافته؟

مرد ثروتمند نیز تشــکر کرده و می گوید:« بله. اما این گرانترین مداوایی بود که تاکنون داشته.»

مرد راهب با تعجب به بیمارش می گوید بالعکس این ارزانترین نسخه‌ای بوده که تاکنون تجویز کرده‌ام. برای مداوای چشــم دردتان، تنها کافی بود عینکی با شیشــه آبی خریداری کنید و هیچ نیازی به این همه هزینه نبود. برای این کار نمی‌توانی تمام دنیا را تغییر دهی، بلکه با تغییر چشــم اندازت می‌توانی دنیا را به کام خود درآوری!

تغییــر دنیا کار احمقانه‌ای اســت اما تغییر چشــم اندازمان ارزانترین و موثرترین راه است.

پس آسان بیندیش و راحت زندگی کن...

هنوز دوست شماست

یــک روز صبــح، چنگیزخان مغــول و درباریانش برای شــکار بیرون رفتند. همراهانش تیر و کمانشان را برداشتند و چنگیزخان شــاهین محبوبش را روی ساعدش نشاند. شــاهین از هر پیکانی دقیق تــر و بهتر بود، چرا که می‌توانســت در آســمان بالا برود و آنچــه را ببینــد که انســان نمی‌دید. آن روز بــا وجــود تمــام شــور و هیجان، گروه شــکاری نکردند. چنگیزخان مایوس به اردو برگشت، امــا بــرای آنکه ناکامی‌اش باعــث تضعیف روحیه‌ی همراهانش نشــود، از گروه جدا شــد و تصمیم گرفت تنها قدم بزند. بیشتر از حد در جنگل مانده بود و نزدیک بود خان از خســتگی و تشــنگی از پا در بیاید. گرمای تابســتان تمام جویبارها را خشــکانده بــود و آبی پیدا نمی کــرد، تــا اینکه رگه‌ی آبی دید که از روی ســنگی جــاری بــود. خان شــاهین را از روی بازویش بر زمین گذاشت و جام نقره‌ی کوچکش را که همیشه همراهش بود، برداشــت. پر شدن جام مدت زیادی طول کشید، اما وقتی می‌خواست آن را به لبش نزدیک کند، شاهین بال زد و جام را از دست او پرت کرد.

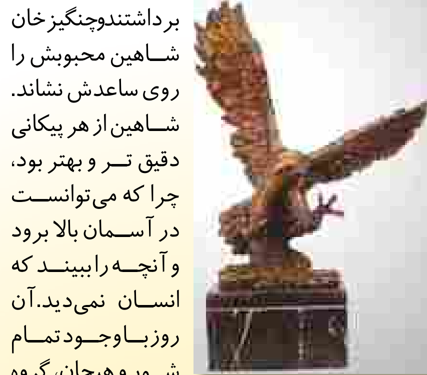
چنگیــز خان خشــمگین شــد، اما شــاهین حیوان محبوبــش بــود، شــاید او هم تشــنه‌اش بــود. جام را برداشت، خاک را از آن زدود و دوباره پر کرد.

اما جام تا نیمه پر نشده بود که شاهین دوباره آن را پرت کرد و آبش را بیرون ریخت. چنگیزخان حیوانش را دوست داشت، اما می‌دانست نباید بگذارد کسی به هیچ شکلی به او بی‌احترامی کند، چرا که اگر کسی از دور این صحنه را می‌دید، بعد به ســربازانش می گفت که فاتح کبیر نمی‌تواند یک پرنده‌ی ساده را مهار کند.

ایــن بار شمشــیر از غلاف بیرون کشــید، جام را برداشت و شروع کرد به پر کردن آن. یک چشمش را به آب دوخته بود و دیگری را به شاهین. همین که جام پر شــد و می‌خواســت آن را بنوشد، شاهین دوباره بال زد و به طرف او حمله آورد. چنگیزخان با یک ضربه‌ی دقیق سینه‌ی شاهین را شکافت. ولی دیگر جریان آب خشک شده بود. چنگیزخان که مصمم بود به هر شکلی آب را بنوشــد، از صخره بالا رفت تا سرچشــمه را پیدا کند. اما در کمال تعجب متوجه شد که آن بالا برکه ی آب کوچکی است و وسط آن، یک مار سمی خطرناک با زهری کشنده و قوی مرده است. اگر از آن آب خورده بود، دیگر در میان زندگان نبود. خان، شاهین مرده‌اش را در آغوش گرفت و به اردوگاه برگشــت. دستور داد مجســمه‌ی زرینی از این پرنده بســازند و روی یکی از بال‌هایــش حک کنند: یک دوســت، حتــی وقتی کاری می کند که دوست ندارید، هنوز دوست شماست.

و بر بال دیگرش نوشتند:

هر عمل از روی خشم، محکوم به شکست است.

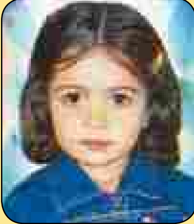


سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

شکوفه های زندگی


مائده متین


هستی بیات


مهدیه ندیرخانلو

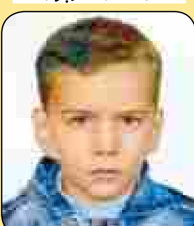

کژال الماسی


محدثه امیدی


نوشین رضایی


راحله جعفرپور

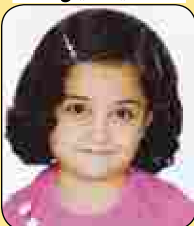

فاطمه مهری کندری


سام آزادی جو


امیررضا پورگرامی


ملیسا امینی


فاطمه باستانی یاملق


بهار قندهاری


طناز میرزاده



از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

یک هدیه در سال جدید:

سنگ قبر دیجیتالی رسید!

در این عصر موشک و پوشک، زندگی آدم‌های زنده کم دیجیتالی شـده که این فناوری به مردگان بی زبان هم که دستشـان از زمین و آسمان کوتاه است، رسید. قدم نورسـیده مبارک! به این ترتیب که عرض شـد، به زودی مردم جهان شـاهد گورستان های دیجیتال خواهند بود و این کم پیشـرفت خـارق العاده‌ای برای بشر نیست. نیست؟...

بشر مترقی:

رسد آدمی به جایی که ترقی اش مدام است
به زبان خوش ترقّد، نه زبان آدمیت!

البته، کار، کار انگلیسـی هاسـت. قضیه از این قرار اسـت که طبق اخبـار برون مرزی واصلـه از لندن، به تازگی سـنگ قبری اختراع شـده که دیجیتال است و علاوه بر نشـان دادن مشـخصات صاحب قبر (که به دلیـل کمبود امکانات حیاتی نمـی تواند از جایش جُم بخورد)؛ تمـام اطلاعات آنلاین شـخص متوفی را نیز قادر است تا از طریق شـبکه های اجتماعی، وبلاگ ها وسـایت ها در خود ذخیره کنـد و نهایتاً به تلفن همراه حاضران در قبرستان بلوتوث کند.

فاتحه خوانی بلوتوثی:

«رو به گورستان، دمی خامش نشین»
بلوتوث بازی ملت را ببین!

گفتنی اسـت که این سنگ قبر جالب توجه زندگان و مردگان، دارای یـک «رَم» یا همان حافظه با ظرفیتی بالاست که اطلاعات فرد فوت شده در آن ذخیره است و با این سیستم بلوتوثی نصب شده در آن، کسانی که برای خواندن فاتحهٔ متوفی به گورسـتان می روند، می توانند تمامـی عکس ها، مطالب و فیلم های بایگانی شـدهٔ در سنگ قبر را از طریق تلفن همراه خود مشاهده نمایند تا با اطلاع و آگاهی دقیق تر وبیشتری در خصوص گذشتهٔ متوفی، به یاد او گریه کنند و حلوایش را بخورند.

هدفمندی دیجیتال قبور:

«به گورستان گذر کردم کم و بیش
بدیدم قبر دولتمند و درویش»
به روی قبر هر دو نصب دیدم
بلوتوثی دیجیتال عینهو دیش!

در حاشیهٔ سـنگ قبر دیجیتالی: ما ضمن استقبال از این سـنگ قبر پیشـرفته که بیش از پیش، مردگان را بـا زندگان گره می زند و باعث می شـود تا یک وقت اشتباهی بر سر قبر کسـی حاضر نشوند؛ نکاتی چند را لازم به توضیح می دانیم که عرض می کنیم:

۱ـ بلوتوث هـا روشـن: در مدخـل ورودی هـر قبرسـتانی در کنـار تابلـو زیـارت اهل قبـور، یک تابلویی هم نصب شـود کـه: جهت دریافت اطلاعات مربـوط به امـوات خود، لطفـاً بلوتوث تلفـن همراه خود را روشـن کنید!...(السـلام علی اهـل القبور..... please turn on your bluetooth یا اهل العبور!)

۲ـ سـنگ قبر مجاز: باید دقت شـود که اطلاعات مجاز مربوط به متوفی در حافظهٔ سـنگ قبر وارد شود. این طور نباشد که از فردا از طریق سنگ قبر هم کسانی بتواننـد وارد حریم خصوصی دیگران شـوند و برخی عکس ها و فیلم های دوران حیات او را بر ملا کنند و تن اوراد گـور هم بلرزانند. یحتمل در دنیا به اندازهٔ کافی مثل ژله لرزیده است.

۳ـ پسورد برای اموات: به نظر مایک اداره‌ٔ ارتباطات و فناوری اطلاعات وابسته به سازمان متوفیات باید به وجود آید که به محض نصب سنگ قبر دیجیتالی برای هر میّت تازه در گذشته، یک پسورد چند رقمی هم برای آن خدابیامرز در نظر بگیرند که فقط منسـوبین درجهٔ یک آن متوفی قادر به تخلیهٔ اطلاعات سنگ قبر باشند. هر کسـی فلشش را نزند به سنگ قبر، هر چه خواست، به فلشـش send to یا copy paste کند. گورستان که شهر هرت نیست!

٤ـ فیلترینـگ برخـی قبور: از آنجا که سـنگ قبر برخی از اموات مدفن در گورسـتان ممکن است حاوی اطلاعاتی باشـد که برای زندگان بدآمـوزی یا برای بازماندگان متوفی، آبروریزی در پی داشته باشد؛ فلذا حتماً لازم اسـت که برخی از قبرها فیلتر شوند. مطمئن باشـید که خود مردگان نیز به ایـن کار ابداً اعتراضی نخواهند کرد. در دنیا به آن عادت کرده‌اند.

۵ـ قبـر تـو قبـر شـدن: باید دقت کـرد که مثل عالـم زندگان که علیرغـم پرداخت بموقع قبض های آنچنانی شـان، گاه تلفن های همراهشـان بالکل خط رو خط و قرو قاطی می شـود؛ این اتفاق برای سنگ قبر دیجیتال اموات بیچاره نیفتد. اگر بیفتد، ممکن اسـت اطلاعات یک متوفی بـه جای یک متوفای دیگر برای فاتحه خوانان گرد آمده در اطراف قبر ارسـال شود که آدم نفهمد دارد فاتحهٔ کی را می خواند!

از صادرات تا واردات تخم مرغ!

درسـت اسـت که کار مرغ ها صادر کردن تخم مرغ اسـت؛ اما اگـر به انـدازهٔ کافی صـادر نکنند و کم کاری کنند؛ مسـؤولان اجرایی مجبور می شـوند که وارد کنند. سیاسـت واردات تخم مرغ از خارج، در راسـتای کاهش قیمت تخم مرغ، هـم اکنون در حال کلید خوردن است و اتخاذ این سیاست اصولی از سوی وزارت بازرگانی، قطعاً باعث پایین کشـیدن نرخ تخم مرغ در روز روشـن می شـود. جراید یومیّه نیز از قول مسؤولان بازرگانی کشور، قول هفتهٔ آینده را برای این کاهـش قیمت داده‌اند. این تدابیر لازم در پی افزایش شـدیداللحن قیمت تخم مرغ در روزهای اخیر شکل گرفته است.

بیت تخم مرغی:

شد گران تر تخم مرغ و بانگ مرغی بر نخاست
مرغداران را چه پیش آمد، و مرغان را چه شد؟

فلذا اگر هنوز دسـت به کار نیمرو درسـت کردن نشدید، یک چند روز دیگر دندان روی جگر بگذارید، بلکه چنان ارزان شود به کوری مرغان تنگ نظر داخلی که هفشـده تا تخم مرغ یکجا نیمرو کنید، فی المجلس بزنیـد به بدن. آنقدر نیمـرو بخورید تا از رو بروید. به هر حال خوشحالیم که اگر چه قیمت طلا و سکه، همین جور کشکی کشـکی دارد هی بالا می رود و جهانی هم هسـت و به ما مربوط نیسـت؛ اما جهان گر زحکمت ببنـدد دری / به زحمت گشـاید در دیگـری. اگر در مرغ نمی شـود گشایشـی ایجاد کرد، در تخم مرغ که می شود. همچنین اگر طلا را نمی توانیم بکشیم پایین، تخم مـرغ تخم طلا را کـه می توانیم بکشـیم پایین. اسنادش هم موجود است.

بستهٔ پیشنهادی: حالا که قرار به واردات تخم مرغ در این بلبشـو بازار، چند نکته در حاشیهٔ این واردات از خودمان صادرات می کنیم؛ باشد که مفید افتد ومقبول طبع مردم تخم مرغ خور شـود. اگر تخم مرغ دستتان اسـت، زمین بگذاریـد و به این نـکات ارزنده عنایت بفرمایید:

۱ـ تخـم مرغ چینی: از چین که چیزهای زیادی وارد می کنیم، خب تخم مرغ هم روش. چون چینی اسـت، زودتر می شکند و این موجب رفاه و راحتی بیشتر اقشار مختلف مردم، خصوصاً قشر اثر گذار دانشجوست که گفته بـود: هوا را از من بگیر، تخـم مرغم را نه!...(مرغ چینی چون به دام افتد، تحمل بایدش!)

۲ـ تخم مرغ و سـکه: امسـال ما که در سفرهٔ هفت سین نصف شب، ظرف تخم مرغ را در فاصلهٔ دورتری از ظرف سـکه گذاشـتیم. چرا که احتمال سرایت نرخ سـکه به تخم مرغ بود. قیمت تخم مرغ سـکه بشـود، هم نان و نیمروی خلق الله آجر شـده اسـت، هم دیگر مرغـان اصلاً خروسـان را بنده نخواهند بـود. حالا بیا درستش کن!

۳ـ نظارت بانک مرکزی: اگر باز هم نرخ تخم مرغ افزایش پیدا کند (که با سیاسـت های اتخاذی جدید، بعید اسـت پیدا کند) کم کم بهتر است که تنظیم بازار تخم مرغ هم که سـکه شـده اسـت، به بانک مرکزی واگذار شود. فوقش تخم مرغ های یک گرمی، دو گرمی وارد بازار می کند که امکان تهیهٔ تخم مرغ گرانبها برای همگان باشـد. حالا از هر دهک و خوشه ای که هستند، باشـند. همه در خوردن تخم مرغ مثل همند. چون بنی آدم اعضای یک پیکرند.

٤ـ تغییر سیسـتم غذایی: کارشناسـان تغذیه باید وارد گود شـوند. آخر، تا کی باید تخم مرغ بی صاحب، حکم رکن اصلی غذاهای ایرانی و سایر قضایا (یا غذایا!) را بازی کند؟... تخم مرغ زیاد برای کبد خوب نیسـت. چربی و کلسترول خون را بالا می برد و این برای سلامت آدم ضرر دارد. بهتر اسـت از حالا هر کس که خواست تخم مرغ بخرد، حتماً برگهٔ آزمایشش را نشان صاحب سوپر دهد. مگر نه که دنیا محل آزمایش است!

این عیب بزرگ دنیاست که «وفا» ندارد ● حضرت امیر (ع)

arts_haftegi@yahoo.com

زیر نظر: علی کیانی موحد

حامد میرباقری: کار با پدرم بسیار سخت است چراکه...



بی‌گمان همه شما همانند ما این روزها پیگیر سریال بسیار زیبای «مختارنامه» هستید. سریالی تاریخی که بینندگان فراوانی را جمعه‌ها پای گیرنده‌هایشان می‌نشاند. «داوود میرباقری» در این سریال سنگ تمام گذاشته است اما در کنار کارگردانی فوق‌العاده وی باید به بازی پسرش نیز اشاره کرد.

حامد میرباقری در نقش پسر مختار در این سریال حضور داشت والبته با بازی زیبای خودش در نقش «وهب نصرانی» چهره‌ای ماندگار را از خود به جای گذاشت. حامد به عنوان دستیار کارگردان نیز در این سریال حضور دارد. حامد هم در نقش «وهب» که یک جنگجو بود و هم در نقش «ثابت» که به منجمی علاقه داشته، شخصیتی مهربان دارد. او در زندگی واقعی خود نیز همین گونه است. چهره‌ای بشاش و شخصیتی مهربان...

***چگونه به مجموعه مختارنامه پیوستید؟**

**آن روزهایی که فیلمنامه نوشته می‌شد من به بازیگری خیلی علاقه داشته و دوست داشتم که در این کار حتماً بازی کنم. آن زمان تنها نقشی را که می‌توانستم بازی کنم، نقش «ثابت» بود که زیرا فقط آن نقش به سن و سال من می‌خورد. به این شکل بود وارد حیطه بازیگری در مختارنامه شدم. البته به دلیل اینکه قبلا در سمت منشی صحنه هم کار کرده بودم، شرایط اینکه یکی از عوامل پشت صحنه در گروه کارگردانی باشم را هم داشتم که به همین دلیل و با توجه به علاقه خودم به عنوان دستیار دوم کارگردان هم مشغول به فعالیت شدم.

***در کدام فیلم به عنوان منشی صحنه حضور داشتید؟**

**یک کار درام کوتاه که برای شبکه NHK ژاپن بود.

***بازیگری سخت تر است یا دستیاری کارگردان؟ با توجه به اینکه شما هر دو کار را همزمان انجام می‌دادید...**

**هر کدام به نوبه خود سختی‌هایی دارد، به نظر من هم بازیگری سخت است هم دستیاری. وقتی بازی می‌کنید به فکر چیز دیگری نیستید و تنها تمرکزتان باید روی بازیتان باشد. به همین دلیل زمانی که جلوی دوربین می‌رفتم، بچه‌های پشت صحنه به من کمک می‌کردند و نمی‌گذاشتند در صحنه‌هایی که باید پشت دوربین حضور یافته و به کارهایم می‌رسیدم، خللی وارد شود. از سویی دستیار کارگردانی در این کار خیلی سخت بود. هر روز با هزار هنرور و عوامل روبه رو می‌شدیم و هماهنگ کردن آن کارها بسیار سخت بود ولی خودم به شخصه به بازیگری بیشتر علاقه داشتم به همین دلیل سختی‌های آن برام شیرین بود.

***حضور در دو نقش برای شما دشوار نبود؟**

**۲ سال بود که نقش «ثابت» کاملا به پایان رسیده بود و قرار بر این شد که به صحنه‌های کربلا بیشتر پرداخته شود. برای همین به فیلمنامه چند نقش دیگر اضافه شد که یکی از آنها «وهب نصرانی» بود. این نقش به من پیشنهاد شد و من نیز با کمال میل آن را پذیرفتم.

***با توجه به اینکه آقای میرباقری پدر شماست، کار کردن با وی چگونه بود؟**

**کار سختی است چون اول از همه باید بهترین باشید و کار را به نحو احسن انجام دهید. در حقیقت نمی‌توانید از زیر کار در بروید. در اصل من در این کار به عنوان پسر کارگردان کار نمی‌کردم بلکه مثل سایر عوامل وظیفه خودم را انجام می‌دادم و پدرم هیچ تفاوتی بین من و بقیه عوامل نمی‌گذاشت.

***در بازیگری چطور؟**

**تمام مدت سعی داشتم که نقشم را درست بازی کنم و در هر جا مشکلی بود به من تذکر می‌دادند که در نهایت به آن حس و حال نقش برسم.

***در کار درگیری هم با یکدیگر پیدا کردید؟**

**(خنده) درگیری که نه ولی یک خاطره دارم که آن را بارها گفته ام و باز هم آنرا تکرار می‌کنم. صحنه خداحافظی پدر و پسر بود که من نقش «ثابت» را بازی می‌کردم. پدر دلش می‌خواست که در این صحنه هم گریه کنم و هم لبخندی بر لبانم باشد. خیلی صحنه سختی بود و دائماً برای من توضیح می‌داد و من هم هر کاری می‌کردم نه گریه ام می‌گرفت، نه اشکم در می‌آمد و نه می‌توانستم حس و حال لبخند را بگیرم. فکر می‌کنم در آن لحظه خیلی پدرم را عصبی کردم ولی بعد از ۱۰-۱۲ برداشت و معطل شدن گروه برای آن صحنه، در نهایت این صحنه فیلمبرداری شد ولی در کل اینطور نبود که چون پسرش هستم باید از کار بگذریم. باید کار درست انجام می‌شد.

***آیا توقع آقای میرباقری از شما بالاتر از سایر بازیگران بود؟**

**بله! توقع ایشان از من بالاتر است ولی به علت عشقی که به بازیگری دارم، نهایت سعی خود را می‌کردم و طبعاً ضعف‌هایی هم داشتم که به گوش من می‌رساندند و آنها را برطرف می‌کردم.

***سکانس مورد علاقه شما کدام بود؟**

**در بازیگری سکانس «وهب». آن قسمتی که لحظه آخر زندگیش بود و ضربه به صورتش می‌خورد را خیلی دوست داشتم. در دستیاری هم آن قسمت‌هایی که نماهای داخلی را می‌گرفتیم، چون کار کردن خیلی آسان تر بود (خنده). صحنه‌هایی که خارجی بود خیلی صحنه‌های سختی بود ولی جدای از شوخی سکانس مرگ مختار را خیلی دوست دارم.

***و پر دردسر ترین لوکیشن؟**

**سکانس فینال بود که آن را زودتر گرفتیم و خیلی سخت بود چون در واقع مقطع به مقطع گرفته می‌شد، دردسر زیاد داشت. به دلیل اینکه صحنه‌های دیگر را می‌گرفتیم و دوباره بر می‌گشتیم سر این صحنه و دوباره باید همه چیز را به همان حالت سابقش بر می‌گرداندیم که دشواری کار همین جا بود. سکانس‌های دیگر هم سختی‌های خودش را داشت مثلاً در جنگ‌ها هم دردسر داشتیم ولی چون جنگ‌ها رو پشت سر هم می‌گرفتیم به مراتب راحت تر بود.

***در آخر با علاقه‌مندان این سریال چه صحبتی دارید؟**

**در آخر سال نو را با اینکه ۴ هفته از آن گذشته به همه تبریک می‌گویم و امیدوارم که سال ۹۰ سال خوبی برای همه باشد...

■



زهرا سعیدی، بازیگر سریال «ستایش»

طنز یعنی راه رفتن روی طناب



زهرا سعیدی بازیگری است که کارش را از صحنه‌های تئاتر در شیراز آغاز کرده است و با بازی در سریال «مهر و ماه» توانست پا به عرصه تصویر بگذارد. از کارهایش می‌توان به مجموعه‌های صنوبر، مریم مقدس، چشمان آبی زهرا و... اشاره کرد. به بهانه بازی در سریال «ستایش» با او گفت‌وگویی انجام داده‌ایم که خواندن آن خالی از لطف نیست.

***خانم زهرا سعیدی بازیگری را از کجا شروع کرد؟**

**مشکل می‌توانم بگویم از کجا شروع شد. تئاتر حرفه اصلی من در شیراز بود. سال ۷۲ بود که به تهران آمدم و فعالیتم را در دیگر زمینه‌ها ادامه دادم. البته سال ۷۲ در یک سریال با آقای لبخنده که در شیراز تولید می‌شد، همکاری داشتم.

***علاقه به بازیگری جزو دغدغه‌های شما بود؟**

**بله، فعالیتم در واقع با نمایشنامه‌نویسی در مدرسه شروع شد. ضمنا معلمی داشتیم که سالی یک نمایشنامه می‌نوشت و ما آن را اجرا می‌کردیم و بسیار هم حرفه‌ای بود. از طراحی لباس گرفته تا طراحی دکور و نورپردازی. بعدها این کار را در دانشگاه ادامه دادم و شروع به کارگردانی تئاتر کردم.

***در حال حاضر بازی در تلویزیون چقدر حس هنری‌تان را اقناع می‌کند؟**

**حداقل از این جهت که می‌توانم تجربه‌های زیادی را کسب کنم، برایم مفید است و آن را به عنوان یک رسانه می‌پسندم.

***انتخاب کارهایتان بر چه اساسی است؟**

**در حال حاضر وقتی می‌خواهند نقشی را به من واگذار کنند طبیعتا سنم را هم در نظر می‌گیرند. اما برای من مثل گذشته کارگردان، نویسنده و گروه سازنده اهمیت دارند. سعی می‌کنم با عواملی کار کنم که یا قبلا با آنها کار کرده‌ام یا وصف خوبی‌شان را شنیده‌ام.

***چه شد که در مجموعه ستایش بازی کردید؟**

**به نظرم کار، کار خوبی بود و از داستان هم خوشم آمد و همین طور نقشم. بعد از مدت‌ها شاهد یک کار ملودرام بزرگ بودم. بنابراین بازی در این سریال را پذیرفتم.

***تفاوت این سریال با کارهای دیگر در چه بود؟**

**فکر می‌کنم هیچ وقت به یک زن تا به حال این طور پرداخته نشده بود و قصه یک زن محوریت سریال قرار نگرفته بود آن هم از ابتدا تا آخر؛ این مساله برایم خیلی جالب بود.

***در این نقش و در اکثر سکانس‌ها بسیار پرقدرت ظاهر شده‌اید. از اجرای این نقش بیشتر بگویید.**

**اگر متن خوب باشد دست بازیگر هم برای اجرای هر چه بهتر نقش باز است و اگر کارگردان هم خوب باشد ۹۰ درصد جلو هستیم. به نظرم در این سریال همه چیز به درستی اتفاق افتاده است. به هر حال من همیشه سعی می‌کنم برای همه نقش‌هایم انرژی بگذارم.

***خودتان قصه ستایش را باور کردید؟**

**بله. به نظرم قصه این سریال بسیار باورپذیر است و شاید مانند ستایش در جامعه وجود داشته باشد.

***در ارائه نقش‌هایتان شخصا دخالت می‌کنید؟**

**وقتی فیلمنامه را می‌خوانم سعی می‌کنم گذشته‌ای برای او طراحی کنم و سپس آن را با کارگردانم مطرح می‌کنم. اگر نظر او هم با من یکی بود چیزهایی را به آن نقش اضافه می‌کنم.

***در حال حاضر مشغول چه کاری هستید؟**

**در سریال «خط سوم» که در مرکز سیستان و بلوچستان تهیه و تولید می‌شود ایفای نقش می‌کنم. کارگردان آن هم آقای داریوش یاری هستند.

***چرا در زمینه طنز کمتر کار می‌کنید؟**

**چون ریسک بالایی را می‌طلبد. در واقع راه رفتن روی طناب است. در کار طنز باید از نتیجه کار مطمئن باشم وگرنه ممکن است به خطا برود. به هر حال این ریسک را براحتی نمی‌پذیرم.

***با سلایق مخاطبان امروز سیما چقدر آشنا هستید؟**

**من فکر می‌کنم سلایق مردم امروز بسیار بالا رفته است و هر چیز را نمی‌توان براحتی به خوردشان داد، چرا که خیلی خوب می‌توانند تحلیل کنند و همه چیز را مورد نقد قرار دهند؛ بنابراین سلایق مخاطبان امروزه بسیار بالا رفته و همه چیز را زیر ذره‌بین قرار می‌دهند که از این نظر کار ما هم سخت‌تر خواهد بود.

***به نظرتان چه باید کرد تا نقش زنان در کارهای تصویری کلیشه‌ای و غیرواقعی نشان داده نشود؟**

**این دیگر دست فیلمنامه‌نویسان و البته مدیران سیماست که این اجازه را بدهند که به شخصیت زنان در همه امور بیشتر پرداخته شود. برای مثال ما کمتر زن شاغل یا زن سرپرست خانوار در کارهایمان می‌بینیم و زنان در کارهای تصویری بیشتر یا مشغول غذا درست کردن هستند یا دارند بچه‌داری می‌کنند که این مساله بسیار کلیشه‌ای و غیرقابل قبول است، چرا که زنان امروز پا به پای مردان در عرصه‌های مختلف مشغول به فعالیت هستند.

***فکر می‌کنید خاطره ستایش هم بتواند مانند مجموعه پس از باران در ذهن‌ها باقی بماند؟**

**امیدوارم این اتفاق بیفتد، چرا که همه گروه بسیار تلاش کردند.

***ستایش در یک جمله.**

**سریال متفاوتی است و درس‌های خوبی در آن وجود دارد که مخاطب هم پی به آنها خواهد برد.

■

مهدی سلوکی: قرار نبود در آنجا گریه کنم...



دقایقی کوتاه همراه می‌شویم با مهدی سلوکی بازیگر جوان سینما و تلویزیون ایران که خاطرات بسیار زیادی از سریال ستایش و سفر به مکه دارد.

***مهدی دوست دارد جای محمد باشد؟**

**اگر منظور از نظر کاری باشد، خیلی دوست دارم استعداد خوب محمد را در مجری‌گری داشته باشم تا من هم بتوانم یک مجری خوب در تلویزیون باشم ولی اگر منظورتان فقط محمد باشم که باید بگم خیر چون محمد برای من تک هستش.

***محمد عاشق بازی‌ات در ستایش بود، خودت هم از بازی‌ات راضی هستی؟**

**محمد همیشه کارهای من را نگاه می‌کند و همیشه هم به نقدهایی که به من می‌کند توجه دارم ولی از بازی من در سریال ستایش خیلی راضی بود و هیچ نقدی در مورد آن نداشت و همیشه به من می‌گفت: ما در خانه خواهر نداریم ولی تو آنقدر خوب بازی کردی که هر کسی نداند فکر می‌کند در خانواده چند تا خواهر داری. من از بازی‌ام خیلی راضی هستم چون واقعا برخی از سکانس‌ها خیلی طبیعی و بدون کات انجام شده بود و فکر می‌کنم بینندگان هم این موضوع را متوجه شده باشند.

***یک خاطره از سریال ستایش...**

**یک سکانس بود که باید از خواهرم خداحافظی می‌کردم، قرار نبود گریه کنم ولی باورتان نمی‌شود وقتی که گریه‌ام گرفت تمامی عوامل با من همراه شدن. خیلی صحنه جالبی هم شد و بهترین خاطره من در این سریال می‌باشد.

***راستی باید حاجی هم صدات کنیم؟**

**نه تو رو خدا این کارها را نکنید (با خنده). رفتم حج فقط به خاطر خدای خودم نه اینکه بخوام کسی منو حاجی صدا کنه. چقدر این سفر دوست داشتنی زود گذشت. یادش بخیر.

■

یک درخت هر چقدر هم که بزرگ باشد با یک دانه آغاز می‌شود

جنگ مختار با سربازان آخر خدمتی

رضا استادی - مدیر روابط عمومی سریال مختارنامه

قسمت ۲۵ سریال تلویزیونی مختارنامه یک فصل استثنایی و جذاب داشت و آن هم فصل مربوط به «بنات تل» بود. این جنگ از نظر آرایش نظامی، حضور هنروران فراوان، همزمانی حرکت نیروی پیاده، اسب و... یکی از اتفاقهای کم نظیر در سینما و تلویزیون ایران است که تمامی آن به شکل واقعی و بدون استفاده از جلوه های ویژه رایانه ای به تصویر کشیده شد؛ در حالی که در نمونه های مشابه خارجی همچون فیلم اسکندر، صخره و... بخش عمده ای از این صحنه ها با جلوه های ویژه به تصویر کشیده شده است.

صحنه های فوق در پاییز سال ۱۳۸۷ به تصویر کشیده شد. محل فیلمبرداری نیز جایی در حوالی روستای ابر شاهرود بود. برای فیلمبرداری این صحنه از جنگ بنات تل، حدود یک ماه تمرین شد و فیلمبرداری این صحنه سه روز به طول انجامید.

برای فیلمبرداری صحنه هایی که در آن نیاز به هنروران زیادی بود، همیشه دست اندر کاران سریال مختارنامه از نیروهای نظامی تقاضای سرباز می کردند. با توجه به تجربه گروه کارگردانی، آنها همیشه در تماس با نیروهای نظامی، تقاضامی کردند تا سربازهایی در اختیار آنها قرار گیرند که تازه وارد خدمت سربازی شده اند. چنین سربازانی این ویژگی را داشتند که اولا به دلیل تازگی کار فیلم و سریال برای آنهابیشتر به حضور در کار به جای پادگان علاقه نشان می دادند و دیگر اینکه حرف شنوی خوبی از فرماندهان خود داشتند.

اما در نبرد بنات تل اکثر سربازانی که برای فیلمبرداری در اختیار گروه قرار گرفتند، سربازانی بودند که در اواخر خدمت سربازی بودند و بعضی از آنها هم اضافه خدمت داشتند و به همین دلیل نه انگیزه چندانی برای حضور در مقابل دوربین داشتند و نه اینکه از مسئول خود حرف شنوی داشتند.



از طرف دیگر به دلیل فیلمبرداری در فصل پاییز و کوتاه بودن روزها، زمانی برای صرف نهار باقی نمی ماند. آنها باید به سرعت لباس می پوشیدند، در صورت نیاز گریم می شدند و یک سره تا زمانی که نور بود می جنگیدند و در ساعتهای پایانی روز غذا می خوردند. این وضعیتی بود که همه عوامل در پروژه مختارنامه خود را با آن وفق داده بودند و بارها نهارشان را عصر می خوردند، اما چنین وضعیتی برای سربازان قابل تحمل نبود. به همین دلیل گاهی برخی از آنها با کندن و پاره کردن لباس های خود از صحنه خارج می شدند و در کار فیلمبردار وقفه می انداختند. اما با وجود عدم همکاریهای برخی سربازان، این صحنه ها با خوبی و خوشی فیلمبرداری شد و با وجود صحنه های جنگی فراوان، صدمه ای به بازیگران و هنروران حاضر در این صحنه نخورد و همه چیز به خیر و خوشی تمام شد.

حاشیه‌های سیاسی «گزارش یک جشن» کار دست سازنده‌اش داد



شنیده ها حاکی است ساخت فیلم سینمایی «شهید چمران» که از آن به عنوان جدیدترین اثر سینمایی ابراهیم حاتمی کیا نام برده می‌شد، به دلیل عدم حمایت مالی نهادها و دستگاه‌های مسوول فعلا منتفی شده است. طبق اطلاعات رسیده پس از نمایش فیلم «گزارش یک جشن» در جشنواره فیلم فجر و تعابیر سیاسی صورت گرفته از این فیلم و انتساب آن به برخی جریان‌های سیاسی سازمان‌ها و نهادهایی که قول حمایت از حاتمی کیا را داده بودند، از این پروژه کنار کشیده‌اند و به همین دلیل این کارگردان متعهد و دلسوخته سینمای دفاع مقدس، برای ساخت فیلم زندگی «شهید چمران» با مشکل مواجه شده است. حاتمی کیا قرار بود در فیلم «شهید چمران» به حضور این قهرمان دفاع مقدس در نبرد پاوه بپردازد. قصه فیلم نیز ۴۸ ساعت از این نبرد را روایت می کرد. برآورد اولیه برای ساخت این فیلم حدود ۵ میلیارد تومان است که پرداخت این بودجه از توان بخش خصوصی خارج است و بدون حمایت نهادها و دستگاه‌های دولتی ساخت چنین اثری عملا ممکن نیست.

حاشیه‌های رنگارنگ

*حمیدرضا صلاحمند کارگردان مجموعه تلویزیونی «بچه‌ها نگاه می کنند» در هفته گذشته اظهار نظر جالبی کرد. او برخلاف برخی کارگردانان که معمولاً بعد از ساخت کارهایشان که حتی ضعیف هم باشد حاضر نیستند به انتقادها گوش بدهند، با جسارت کامل در گفتگو با خبرگزاری مهر اعلام کرد فیلمنامه مجموعه «بچه‌ها نگاه می کنند» قابل دفاع نیست و این سریال بیشترین ضربه را از فیلمنامه خورده است. او تاکید کرد تمام تلاش خودش را کرده تا کار آبرومندی بسازد.

*باوجود تبلیغات سازمان صداوسیما برای ارسال پیامک از سوی مخاطبان، هفته گذشته اعلام شد در مسابقه نوروزی ۱۶۲، بیش از سه میلیون نظر از مردم درباره برنامه‌های نوروزی تلویزیون و رادیو دریافت شده است. این آمار با توجه به تبلیغات گسترده سازمان صدا و سیما کم بود.

*چیستا یثربی این روزها مشغول ساخت تله فیلمی با عنوان «عروسی روی آب» با محوریت سیل سال گذشته پاکستان برای تلویزیون است.

*مجید صالحی، کارگردان مجموعه «موج و صخره» هم تاکید کرد باید این سریال بهتر از این می‌شد، چرا که رضا عطاران به او مشاوره داده است.

*تهیه کننده «عمو پورنگ» هم هفته گذشته انتقاد کرد که هنوز برای راه‌اندازی شبکه کودک اتفاق خاصی نیفتاده است.

*ژان فرانسوا ژولیار (دبیر کل سازمان گزارشگران بدون مرز) درباره اخراج کامران نجف زاده از فرانسه اظهار نظر کرد. او گفت: بیش از ده‌ها سال است که من در این سازمان کار می کنم و چنین چیزی را شاهد نبوده‌ام. من از این اخراج شگفت زده شدم.

*متوقف شدن پخش سریال «ساختمان پزشکان» آن هم بعد از روی آنتن رفتن آنونس‌اش حرف و حدیث‌های زیادی را هفته گذشته به وجود آورد، اما روابط عمومی شبکه سه اعلام کرد به دلیل اینکه تولید و پخش همزمان می‌شد به همین دلیل پخش به زمانی دیگر موکول شد تا به کیفیت افزوده شود.

*مدیر مرکز تخصصی مهدویت حوزه علمیه قم ضمن اشاره تلویحی به یک مستند جنجالی، ادعاهایی نادرست در زمینه ظهور را موجب تخریب فرهنگ مهدویت دانست.

حجت‌الاسلام والمسلمین مجتبی کلباسی، مدیر مرکز تخصصی مهدویت حوزه علمیه قم در بخش استودیوی رادیویی این برنامه به صورت تلویحی به نقد و بررسی مستند «ظهور بسیار نزدیک است» پرداخت.

سالی که نکوست از بهارش پیداست

ایمان کوچکی

جنـگ نوروز ۹۰ عنوان برنامه‌ای اسـت که در ایام نوروز پای به شـبکه خانگی گذاشـت و به نظر می‌رسید که با توجه به توقف پخش سریال قهوه تلخ در این ایام می‌توانست برای خود جایگاه مناسبی را در عرصه پخش خانگی کسب کند. هر چند آماری دقیق از فروش این نسـخه منتشـر نشده است اما اگر هم تا به امروز فروش خوبی داشـته باشد دلیلی نیست تا اشکالات کار گفته نشود.

نمایشی که رضا رشیدپور مجری موفق سال‌های نه چندان دور صدا وسیما، اجرایش را برعهده گرفته و تصویر دنیای هنر تهیه کنندگی‌اش را، ضعف‌های بیشماری را در خود جای داده و به طرز نادرستی به فریب اذهان عمومی پرداخته است.

«گفتگوی شـاد و جنجالی، با حضور محبوبترین خوانندگان و سـتارگان سینمای ایران و ۲۳ اجرای زنـده و متفـاوت از ۲۳ خواننـده» عنوانی اسـت کـه عوامل ایـن برنامه در نظـر گرفته‌اند تا هم در بیلبوردهای تبلیغاتی فروشـگاهها خود نمایی کند و هم روی جلد این جُنگ حک شود.

هنگامـی که مخاطب به تماشـای ایـن برنامه می‌نشـیند تا انتها در انتظار حضـور خوانندگانی که عکس و نام آن‌ها روی جلد DVD خودنمایی می‌کند، می‌ماند. امـا در این مجموعه خبری از حامی، فرزاد فرزین، سـعید عرب و فریدون آسرایی و... نیست و رشـید پور در اقدامی عجیـب در انتهای برنامه‌اش اظهـار می کند که اگر از این برنامه خوشـتان آمده، مجموعـه دوم را که سـایر هنرمندان در آن حضور دارند خریداری کنید!! این در حالی است که به هیچ عنـوان در تبلیغات و بیلبوردهـا از دو مجموعه ای بودن این نمایش نشـانه‌ای نبود و جالب این جاست که در معرفی ابتدایی برنامه هم متنی با این محتوا که این DVD نسخه اول کار است درج نشد.

در تمـام طول این برنامـه ۱۷۰ دقیقه‌ای خبری از سـتارگان سـینما نبود. تنها از حضور سـه بازیگر بهـره برده بودند، بازیگر اول پرسـتو صالحی بود که بـه گفته خودش در این مصاحبه هیچ کار سـینمایی در سـال گذشـته نداشـته وتنها ۱۵ تله فیلم را در این سال تجربه کرده اسـت و ستاره بعدی سینمای ایران! حدیث تهرانی بود که به نظر نمی‌رسد هنوز در عرصه هنر تصویری کشور بدل به ستاره شده باشد.

برجسته ترین بازیگری که مهمان رشیدپور شد امیرمحمد زند بازیگر فیلم اتوبوس شـب و سریال عملیات ۱۲۵ بود. در حین این مصاحبه رضا رشید پور عنوان کـرد این برنامه در قالب یک DVD به بازار عرضه می‌شود و طبق این گفته به نظر می‌رسد که بعد از سـاخت نمایش جنگ نوروز ۹۰ تصمیم بر این گرفته شـده کـه کار را در دو مجموعه مجزا منتشر کرده و صدایش را هم در نیاورند. پس تا این



جای کار نه از سـتارگان سینما خبری بود و نه از ۲۳ خواننده محبوب!

ضمـن این که هیچ کدام از خوانندگان حاضر در این برنامه به صـورت زنده کار خود را اجرا نکردند و به لب زدن ترانه‌هاشـان اکتفا کردند مگر هنگامی کـه در حین مصاحبه قطعه‌ای از آهنگشـان را اجرا کردنـد، تازه این هم مربوط به تمام خوانندگان نبود بلکه فقط یکی دو تـا از آن‌ها به صورت زنده برنامه اجرا کردند.

تمام این‌ها تنها بخشـی از ایراداتی اسـت که به ایـن برنامه وارد اسـت. جایی کـه از زنده یاد ناصر عبدالهی یاد می کنند و تصمیم می گیرند آهنگی را از او پخش کنند، ستودنی است اما چرا به جای استفاده از تصاویر مربوط در پس زمینه‌های مرتبط با آهنگ «منو ببخش»، بسـیار عجولانه تصمیم گرفته شـده و از تصاویـر طبیعت و دشـت‌ودمن بهره گرفته‌اند و همین جاسـت کـه ضعف تدوین هـم در این کار نمایان می‌شود.

این کـه چرا رضا رشـیدپور در گفتگویی با رضا یزدانی به خود اجازه می‌دهد به قشـر روزنامه نگار بی احترامی کند، نیز خود محل اشکال است و راستی مگر نه این اسـت که خاستگاه شـغلی که رشیدپور دارد بیشـتر متکی به آن همین مصاحبه هایی است که سـالیان سال نشریات به آن پرداخته‌اند و حال او آن‌ها را به مسخره می گیرد؟!

در پایان باید گفت کـه در حال حاضر مجموعه دوم این جُنگ منتشـر شده و این که رشیدپور نباید از مردم انتظار داشـته باشد که برنامه اورا هم مانند سـریال قهوه تلخ مهران مدیری مورد استقبال قرار دهند، زیرا که اگر مـردم حرف مدیری را صادقانه قبول کردند، پاسخی بود بـه صداقت کلامی خود او کـه البته این هم محـدوده ای دارد. همین مردم طعـم و مزه صداقـت را به خوبـی می فهمند و خدا نکند احساس کنند که کسی قصد دارد کلاه سرشان بگـذارد که آن وقت... خدا کند که شـما با توجه به محبوبیتی که دارید هرگز چنین قصد و نیتی نداشته باشید... و هیچ وقت هم پیدا نکنید... ■

امیرحسین صدیق:
حالا در آرامش هستم...

به سـراغ امیر حسـین صدیـق بازیگر خوب سینما و تلویزیون ایران می‌رویم تا مصاحبه‌ای را با او در کنار مادرش داشته باشیم.

***تا به حال به مادرت بی احترامی کردی؟**

**صادقانـه بگم تا به حال هیچ گونه بی‌احترامی به مادرم نکردم شاید در سنین نوجوانی کمی شیطانی می کردم ولی اصلا به مادرم خدایی بی‌احترامی نکردم و نخواهـم کرد و امیدوارم بتوانم زحماتی را که مادرم برای من انجام داده جبران کنم.

***چرا دور از تهران زندگی می کنی؟**

**من شـلوغی را اصلا دوست ندارم و مخصوصا هوای تهران واقعا آلوده هسـتش و برای مادرم خیلی ضرر دارد. به خاطر همین تصمیم گرفتم به دل طبیعت کوچ کنم. طبیعت زیبایی‌های خاص خودش را دارد و انسـان را سر زنده می کند واقعا چرا باید عمر خودم را در آلودگی و سـر و صدا بگذرانم؟ به خاطر کاری که دارم باید بعضی مواقع به تهران بروم ولی دیگر زندگی در تهران را دوست ندارم.

***پس از دلایل اصلی کم کاریتان همین است؟**

**نه اگر فیلم‌ها و سـریال خوبی پیشـنهاد شود می‌پذیـرم و اصـلا ربطی به این موضوع ندارد که کجا زندگی می کنم.

***این خانه را خودت درست کردی؟**

**بلـه بـرای این خانه خودم زحمت کشـیدم و خیلی وقت‌ها خودم آجر روی آجر می گذاشـتم. سـه سـال برای این خانه زحمت کشـیدم و دوست داشتم یک خانه پر از عشق و محبت درست کنم. خیلی سختی کشیدم و حالا در آرامش هستم.

***آیا از زندگی در طبیعت خسته نشده‌ای؟**

**خوب خیلی وقت‌ها در هنگام رانندگی ماشینم پر از گل و لای می‌شود ولی خوب پیش خودم می گویم ایـن گل و لای خیلـی بهتر از صدای بوق ماشـین‌ها و آلودگی شـهر اسـت، طبیعت به انسان جان می‌دهد و هیچ زمان او را خسته نمی کند.



کردار ناپسند خویش را با دارایی زیاد هم نمی توانی پنهان سازی
● اردیبزرگ

بچه های پرورشگاه



صدای زنگ تلفن که بلند شد، احساس نگرانی وناراحتی کردم. تردید داشتم گوشی را بردارم. با خودم گفتم حتماً دوباره از بانک تلفن کرده‌اند و می‌خواهند بگویند که قسط ها عقب افتاده و هر چه زودتر بدهی خود را تسویه کنم، وگرنه... البته حق با آنها بود. ما حدود دوازده هزار دلار به بانک بدهی داشتیم، اما این پول را که خودمان نخورده بودیم. دوازده هزار دلار بدهی در مقابل شصت کودک یتیمی که در پرورشگاه خود نگهداری می کردیم چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟ این پرورشگاه را من و همسرم «کلارا» تأسیس کرده بودیم و در آن از ۶۰ کودک یتیم سرپرستی می کردیم و همه سعی و تلاشمان این بود که آنها در آینده افراد خوبی برای جامعه شوند و هر چه پول از هر کجا به دست می آوردیم خرج این پرورشگاه می کردیم، ولی برای مسوولان بانک این چیزها مهم نبود. آنها فقط پولشان را می‌خواستند و بس... تلفن مرتب زنگ می زد. من ناچار گوشی را برداشتم. اما بر خلاف انتظارم آن سوی خط دوست قدیمی من کلانتر «اولدبرگ» بود که با عجله می گفت: دکتر «مک» فوراً باید خودتان را به ما برسانید. فقط شما می توانید به ما کمک کنید... من و چند نفر از مأموران الان در مزرعه قدیمی «پاول» هستیم. مشکل بزرگی برایمان پیش آمده. چرا که برادران «هاکر» و دوست جدیدشان مرتکب جنایت بزرگی شده و اینجا پناه گرفته‌اند...

حرفهای کلانتر مرا تکان داد. او از برادران هاکر صحبت می کرد. من آنها را خوب می‌شناختم زیرا در پرورشگاه ما بزرگ شده بودند اما از آن بچه هایی بودند که من و کلارا نمی‌توانستیم به آنها افتخار کنیم. بر عکس، آنها باعث سرشکستگی و ننگ ما بودند. آنها ۱۷ سال داشتند که بعد از به آب دادن چند دسته گل در پرورشگاه، از آنجا فرار کرده و به شرارت و سرقت پرداختند و چند مرتبه هم مورد تعقیب قرار گرفتند. این دو برادر جسارت زیادی در کارهای خلاف از خود نشان می‌دادند و همه از آنها وحشت داشتند. آنها به تازگی یک دوست هم پیدا کرده بودند. او پسری به نام «مایک لومک» بود. او بعد از دیدن عکس این دو برادر دوقلو، به کارهای آنها علاقمند شد و خانه و زندگی خود را رها کرد و سراغ آنها رفت و هر کجا آنها می‌رفتند همراه آنها بود. حالا آن طور که کلانتر می گفت معلوم بود آنها دسته گل تازه‌ای به آب داده بودند.

بعد از کمی تأمل پرسیدم: کلانتر! ممکن است بگویی بچه‌ها این بار چه کرده‌اند و دست به چه جنایتی زده‌اند؟

– آنها به یک بانک دستبرد زده‌اند و یک صندوقدار را که از دادن پول به آنها خودداری کرده بود، هدف قرار داده و به او شلیک کرده‌اند، به علاوه به طرف یکی از مأموران هم تیراندازی کرده و او را زخمی کرده‌اند و همه این کارها را هم فقط به خاطر دوازده هزار دلار کرده‌اند، یعنی موجودی صندوق همین مقدار بود که آن را هم برداشته‌اند. و چون مأموران پلیس در همین لحظه رسیده‌اند آنها یکی از کارکنان بانک به نام «بیل پارکینز» را به عنوان گروگان گرفته و به طرف مزرعه «پاول» رفته‌اند و حالا در یکی از خانه‌های قدیمی مزرعه پناهنده شده‌اند. ما خانه را محاصره کرده‌ایم. اما آنها فریاد می‌زنند که می‌خواهیم با دکتر مک صحبت کنیم. خواهش می کنم هر چه زودتر خودتان را اینجا برسانید...

کلارا که با گوشی دیگر تلفن به حرفهای ما گوش می‌داد به من گفت:

–رابرت! این کار را نکن و آنجا نرو. آنها خطرناک هستند و ممکن است به تو آسیب بزنند.

کلانتر که سکوت مرا دید، فریاد زد:

– دکتر مک، چرا حرف نمی‌زنید؟ نمی‌خواهید بیایید؟

من که تصمیم خودم را گرفته بودم با لحنی قاطع گفتم:

–من تا نیم ساعت دیگر آنجا هستم کلانتر!

بعد بلند شدم و به همراه کلارا سوار اتومبیل شده به سرعت به طرف مزرعه پاول حرکت کردم. حدود چهل نفر مرد مسلح خانه قدیمی و متروکه مزرعه پاول را محاصره کرده بودند. غیر از این چهل نفر، یک مرد چاق و تنومند که بعدها فهمیدم رییس همان بانکی است که بچه‌ها به آن دستبرد زده‌اند، آنجا بود. او خیلی مضطرب و نگران بود و دایم می گفت:

– پولها چه می‌شود؟ آنها پولها را کجا بردند؟

کلانتر اولدبرگ تا مرا دید به طرفم آمد و گفت:

– دکتر چه کار خوبی کردی که آمدی! آنها در خانه سنگر گرفته‌اند. مسلح هم هستند. ما از یک ساعت قبل از آنها خواستیم خودشان را تسلیم کنند، اما آنها گفتند باید با شما صحبت کنند. ما می‌توانستیم به آنها حمله کنیم ولی آنها مسلسل دارند و شاید عده‌ای کشته شوند. به علاوه یک گروگان هم دارند و ما نمی‌خواهیم به او آسیبی برسد. شما هم باید احتیاط کنید شاید آنها برای شما دام گذاشته باشند. ما اصلاً نمی‌خواهیم شما گروگان دوم آنها باشید. بنابراین باید خیلی احتیاط کنید.

من بعد از کمی فکر کردن جواب دادم:

– من از آنها ترسی ندارم فقط می‌خواهم به من قول بدهید اگر آنها تسلیم شدند. به طرفشان تیراندازی نکنید.

کلانتر جواب داد: مطمئن باشید. تا الان که فقط دو مجروح داشته‌ایم. ما نمی‌خواهیم هیچ کس آسیب ببیند. اگر آنها تسلیم شوند، آنها را تحویل دادگاه می‌دهیم. سرنوشت آنها را...

رییس بانک که ایستاده بود حرف کلانتر را قطع کرد و گفت:

– و از همه مهمتر از این دزدها بپرسید که پولها را چه کرده‌اند؟ اول تکلیف پولها را روشن کنید.

من متوجه شدم که او فقط به فکر خودش و پولهای بانک است و هیچ توجهی به سرنوشت دزدها و پلیس‌هایی که آنها را محاصره کرده‌اند، ندارد. من بدون توجه به حرفهای او و تذکرات کلانتر به سمت خانه قدیمی رفتم و از نرده‌های آن گذشتم. در این موقع دیدم که در خانه آهسته باز شد و از پشت در، صورت موریس هاکر را دیدم که تا مرا دید گفت:

– سلام دکتر، بیا تو. چه کار خوبی کردی که آمدی، بیا تو... بیا...

من با احتیاط وارد خانه شدم و موریس دوباره در را بست. در گوشه‌ای از اتاق قدیمی لامار، برادر موریس، نشسته بود. در همین موقع از اتاق دیگر «مایک» وارد شد. او تفنگی در دست داشت و وقتی مرا دید لبخندی زد و گفت:

– سلام دکتر. حالت چطور است؟ از پرورشگاه چه خبر؟ بچه‌ها خوبند؟ کارها روبراه است؟

من به آرامی جواب دادم:

– بچه‌ها الان وقت این حرفها نیست... ببینم بیل پارکینز کجاست؟ من می‌خواهم او را ببینم.

لامار گفت:

– او حالش خوب است نگران نباش. الان او مهم نیست. تو باید به ما کمک کنی

چون ما به خاطر تو و اون پرورشگاه مسخره‌ات، به این روز افتادیم!

با ناراحتی گفتم:

-شما در همان پرورشگاه بزرگ شدید. اگر همان پرورشگاه به قول تو مسخره نبود، معلوم نبود شما دو تا الان زنده بودید یا نه. به علاوه من اصلاً یادم نمی‌آید در آنجا به شما دزدی و جنایت یاد داده باشم.

موریس گفت:

-ببین دکتر من می‌دانم تو دوازده هزار دلار به بانک بدهکاری. این را هم خوب می‌دانم که ما بابت سالهایی که در آن پرورشگاه زندگی کردیم به تو مدیونیم. ما این پول را به خاطر تو دزدیدیم تا...

مایک حرف موریس را قطع کرد و با عصبانیت گفت:

-در حالی که من اصلاً راضی نبودم.

موریس رو به مایک گفت: مایک بس کن.

و دوباره ادامه داد:

-ببین دکتر. تو باید کمک کنی ما از اینجا خارج شویم. تو باید به ما کمک کنی. با کمک تو ما می‌توانیم از دست پلیس‌ها خلاص شویم...

با ناراحتی به او گفتم:

-شما برای نجات پرورشگاه دزدی کردید، اما به این فکر نکردید که با این پول آبروی پرورشگاه را می‌برید؟ این را بدانید که من محال است این پول را قبول کنم. اما راه بهتری هست که هم شما و هم من از دردسر نجات پیدا کنیم...

چیزی حدود سه ساعت طول کشید تا من توانستم آنها را قانع کنم. این سه ساعت سخت‌ترین و طولانی‌ترین ساعات زندگی‌ام بود. بعد از سه ساعت من با یک دستمال سفید از کلبه خارج شدم تا نتیجه مذاکراتم را به گوش پلیس و رییس بانک برسانم. ابتدا سراغ کلانتر اولدبرگ رفتم، او ناراحت و نگران به سمت من دوید و پرسید: خب چه شد دکتر؟

به آرامی لبخندی زدم و گفتم:

-آنها حاضرند بدون هیچ مقاومتی سلاح‌شان را زمین بگذارند و خودشان را تسلیم کنند. فقط به شرط آنکه هیچ کس به آنها آسیبی نزند و در مجازاتشان هم تخفیف در نظر گرفته شود. ضمناً گروگانشان یعنی بیل پارکینز هم صحیح و سالم داخل کلبه نشسته و آنها الان منتظر نظر شما هستند.

کلانتر سری تکان داد و گفت:

-اگر آنها به کسی آسیب نزنند من هم قول می‌دهم حتی یک مو از سرشان کم نشود.

در همین هنگام رییس چاق و تنومند بانک، هن و هن کنان خودش را به ما رساند و گفت:

-تکلیف پولها چه می‌شود؟ آنها با پولها چه کردند؟

در حالی که از نوع رفتار رییس بانک رنجیده بودم گفتم:

-جناب رییس باید خدمتتان بگویم بچه‌ها به خاطر نجات پرورشگاه دست به این کار زدند، اگر چه من اصلاً کارشان را تأیید نمی‌کنم، اما همین قدر که نجات ۶۰ بچه دیگر برایشان مهم بوده، برایم قابل ستایش هستند. آنها به این شرط حاضر به برگرداندن پول شدند که شما تسهیلاتی برای پرداخت بدهی ما در نظر بگیرید...

رییس بانک برافروخته شد. اما کلانتر اولدبرگ نگاه تندی به او کرد. رییس بانک که انگار چاره‌ای نداشت گفت:

-اگر آنها پول را برگردانند، من هم وساطت کرده و مقداری از بدهی شما را بخشیده و بقیه را هم به اقساط بلند مدت با بهره کم، تقسیط می‌کنم.

با شنیدن این سخن، سری تکان دادم و دستمال سفیدم را برای بچه‌ها تکان دادم و آنها یکی یکی از خانه خارج شدند. وقتی کلانتر آنها را سوار ماشین مخصوص حمل و نقل مجرمان کرد من و کلارا با هم نزد آنها رفتیم و کلارا در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

-بچه‌ها در پرورشگاه همیشه برای شما جاهست. سعی کنید در دوران محکومیت حتماً هنری یاد بگیرید تا بعد بتوانید مربی‌های خوبی برای بچه‌ها باشید.

مایک پرسید:

-برای من هم جا دارید؟ ■

خبری که به طرز مرموزی مخفی ماند

دزدی عجیب سلاح‌های نظامی در اسپانیا



ایراندخت صادقی‌وند، خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اسپانیا:

هیچ می‌دانید چرا در کشورهای اروپایی حوادث مثل کشورهای جهان سومی بزرگ‌نمایی تبلیغاتی نمی‌شود؟ من پاسخ این سوال را به شما می‌گویم، چون قدرت‌های جهانی روی اخبار منفی مربوط به خود سرپوش می‌گذارند و در مقابل به بزرگ‌نمایی و سیاسی‌سازی اخبار کشورهای در حال توسعه می‌پردازند.

اگر هم مثالی می‌خواهید تا به واقعیت این سخن پی ببرید باید بگویم، چندی پیش یک باند سارق غیر حرفه‌ای وارد پادگانی در شهر ساراگوزا شدند و ۳۰ قبضه اسلحه را از این محل دزدیدند و بعد از این سرقت آب از آب تکان نخورد در حالیکه اگر این حادثه در یک کشور عربی و یا آسیایی رخ می‌داد سیاسی تلقی می‌شد و موضوع آن تا مدت‌ها بر سر زبان‌ها بود.

در حالیکه همین سرقت هم بسیار عجیب و سوال برانگیز است چرا که یک باند سارق نیمه‌شب به آسانی وارد پادگانی به نام «بوتائو» شوند و از اسلحه‌خانه پادگان ۳۰ قبضه اسلحه و تعداد زیادی فشنگ بدزدند و هزاران دستگاه الکترونیک امنیتی و ده‌ها نگهبان نظامی حاضر بر سر پست‌های خود نتوانند مانع آنها شوند.

بد نیست بدانید که این دزدی عجیب در زمانی صورت گرفته که تمامی یگان محافظت پادگان با درجه‌های مختلف گروهبان، استوار و غیره به صورت مسلح بر سر پست‌های خود بوده‌اند.

البته بعد از این حادثه چند تن از مسؤولان و زیردستان حاضر در پادگان جهت ادای توضیحات دستگیر و بازجویی شده‌اند و هنوز هم در بازداشت به سر می‌برند، اما هیچ سرنخی از سارقان کشف نشده است.

بنا به نوشته‌های روزنامه‌های اسپانیا از جمله «ال موندو» گویا باند دزدان مذکور در داخل پادگان همدستانی داشته‌اند و همین حالا هم که شما از جریان باخبر شده‌اید خانم چاگون وزیر دفاع اسپانیا به مجلس فراخوانده شده تا در مورد این حادثه و شایعات پیرامونی به نمایندگان ملت پاسخ قابل قبولی ارائه بدهد.

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر اسکیت روی یخ پیدا کنید

چیزهایی که آورده: یک کتاب، یک تیوب رنگ، عصا و یک جعبه. چیزهایی که برده: یک برگ کاغذ، خط کش سه گوش، قلم مو و یک مقوای لوله شده. چیزهایی که جابجا شده: سطل، یک دستمال، آباژور و قوطی حلال رنگ.

پرسش انحرافی!

(۳) بیشتر مردم، بلافاصله می‌گویند ۲، در حالی که پاسخ درست ۳ است. چون نصف ۲ می‌شود ۱، وقتی با ۲ جمع شود می‌شود: ۳!

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است



گریز غزال...

شب بدی رو پشت سر گذاشته بودم. مدتیه که معده دردهایی طاقت فرسا اومده سراغم. حدودا ساعت یک بامداد بود که از شدت معده درد از خواب بیدار شدم. خوردن قرص مسکن و شربت معده هم تاثیر گذار نبود. مثل یه مار زخمی به خودم می پیچیدم و خدا رو صدا می زدم.

صدای اذان صبح که از گلدسته های مسجد بلند شد، فهمیدم که چندین ساعته دارم با این درد دست و پنجه نرم می کنم. با حالی نزار وضو گرفتم و نماز صبحمو خوندم و کنار بخاری دراز کشیدم. کم کم هوا داشت روشن می شد و درد معده من هم آرومتر. تازه چشمام گرم خواب شده بود که موبایلم زنگ خورد. دوست و کیلم ـ آقای سید کمال توکلی ـ بود. با شنیدن صدای به ناله مانند و خواب آلود من خنده ای کرد و گفت: «به... ساعت هشت صبحه، تو هنوز خوابی؟»

ـ نه بابا چه خوابی؟! دیشب تا صبح نخوابیدم. داشتم از معده درد جون می دادم.

ـ چرا یه دکتر درست و حسابی نمی ری؟ معده شوخی بردار نیست ها!

ـ باشه حتما می رم. اول صبح زنگ زدین، خیره؟

ـ دعا کن که تبدیل به خیر بشه. دختر همسایه طبقه بالایی ما خودکشی کرده. دیشب حدودا ساعت یازده، یازده و نیم بود که صدای جیغ و فریادشون بلند شد. من فوری رفتم ببینم چه اتفاقی افتاده. دختر ک بیچاره کاملا بیهوش شده بود. ظاهرا چندین بسته قرص آرام بخش خورده بود. فوری رسوندیمش بیمارستان. «غزال» الان تو کماست. من زیاد در چند و چون زندگی شون نبودم اما مادر غزال تو افتادن این اتفاق پدر و برادر غزال رو مقصر می دونه. غزال قبل از این کار یه نامه برای پدر و برادرش نوشته، من نامه ش رو خوندم. من و خانمم امروز می خوایم بریم بیمارستان اگه تو هم خواستی و تونستی بیا. شاید سوژه خوبی برای نوشتن داستان باشه.

از پیشنهاد آقای توکلی استقبال کردم و قرار بعد از ظهر رو باهم گذاشتیم. جلوی در بیمارستان که رسیدیم یه ماشین آلمانی مدل بالا از راه رسید و سرنشینانش که زنی چهل ساله و مردی میان سال بودن، پیاده شدن. با دیدن آقای توکلی و همسرش سلام و احوالپرسی گرمی کردن. زن که رنگ به چهره نداشت و پف زیر چشماش خبر از گریه های زیاد می داد، سرش رو گذاشت روی شونه همسر آقای توکلی و های های گریه سر داد: «دخترم... غزالم داره از دست می ره...» آقای توکلی و خانمش زن رو دلداری می دادن زن اما با دیدن همسرش انگار داغ دلش تازه می شد و می گفت: «تو مقصری «بیژن»... تو و «آرمان» «باعث شدین غزال این کارو بکنه.» مرد در سکوت به سیگارش پک های عمیقی می زد و سرش رو به اطراف حرکت می داد. مادر غزال که آروم شد آقای توکلی فرصت رو غنیمت شمرد و با دست به من اشاره کرد و خطاب به پدر و مادر غزال گفت: «ایشون خانوم ادیب هستن، از دوستای نویسنده من. برای مجله اطلاعات هفتگی سرگذشت واقعی می نویسن. من ازشون خواستم که بیان اینجا و با شما صحبت کنن. شاید نوشتن علت خودکشی غزال جان عبرتی برای جوونای دیگه باشه.»

پدر غزال بعد از تموم شدن حرفای آقای توکلی با لحنی که کمی شبیه به فریاد بود، گفت: «دخترم دچار مسمومیت شدید شده و این یه مساله کاملا خصوصیه. چرا باید بوق و کرنا بردارم و دنیارو خبر کنم؟ چرا باید با دست خودم آبروی چندین و چند ساله خودم رو به باد بدم؟» آقای توکلی دستش رو روی شونه مرد گذاشت و گفت: «خواهش می کنم طور دیگه به موضوع نگاه کنین. بعضی وقت ها مسایل خصوصی و تجربه های شخصی آدما، به قوانین اجتماعی تبدیل می شن و سلامت زندگی همنوعان اونارو تضمین می کنن. شما توی این شرایط، به جای سکوت، تجربه های مفیدی رو که در ارتباط با دخترتون به دست آوردین به پدرا و مادرا و دخترا و پسرای این مملکت منتقل می کنین. این کار یعنی روشنگری؛ یعنی کمک به سالم سازی جامعه. یعنی ادای دین به همشهریان و هموطنان.

ـ خیلی خب، من مجاب شدم. در اولین فرصت...

آقای توکلی حرف پدر غزال رو که همچنان به سیگارش پک می زد، قطع کرد و گفت: «بهترین فرصت همین حالاست. کلام شما و همسرتون الان گرم و اثر گذاره. روشنگری امروز شما، سلامت فردای صدها غزال رو تضمین می کنه. در ضمن خیالتون راحت باشه. خانم ادیب فقط می خوان علت این اتفاق رو بدونن و باهاش یه داستان بنویسن. ایشون همه مشخصات رو تغییر می دن تا هیچ کدوم از اطرافیان متوجه نشن این داستان متعلق به شماست...»

قبل از اینکه پدر غزال بخواد حرفی بزنه، مادرش گفت: «آقا می ترسه چون خودش مقصر بوده.» و بعد خطاب به همسرش گفت: «شما نمی خواد حرفی بزنی. تو که این همه برات آبرو اهمیت داشت چرا جون این دختر معصوم رو با پسرت به لبش رسوندی که این کارو بکنه؟ اصلا من دلم می خواد با این خانوم حرف بزنم و همه عقده هامو بریزم بیرون...»

مرد بی اونکه حرفی بزنه رفت سمت ساختمان بیمارستان. من و مادر غزال و همسر آقای توکلی روی یکی از نیمکت های حیاط بیمارستان نشستیم و من قبل از هر چیزی از مادر غزال خواستم که این گفت و گوی صمیمانه رو به دروغ و به قول خودش بیان عقده های شخصی آلوده نکنیم. مادر غزال در حالیکه اشک هاشو با دستمال کاغذی پاک می کرد شروع کرد به صحبت کردن:

ـ دخترم زخمی تردیدها و توهم های غلط پدر و برادر ناتنی ش آرمان شد. اونا با غزال مثل یه موجودی

که ارزش و شخصیت و حتی جون نداره رفتار می کردن. تو خونه ما فرهنگ پدر سالاری حاکم بود. تو این وسط آرمان که پسر شوهرم از همسر اولشه چون خودش رو مرد می دونست اجازه هر کاری رو داشت. شوهرم و پسرش از زمانی که غزال دختر نوجوون و زیبایی شد، شروع کردن به محدود کردنش. بیچاره دخترم اجازه هیچ کاری رو نداشت و هر وقت من به شوهرم اعتراض می کردم، می گفت مگه نمی بینی که جامعه چه وضعیتی داره؟ تو کوچه و خیابون کلی گرگ منتظر غزال هستن.

غزال دو سال قبل دوره دبیرستان رو تموم کرد و خونه نشین شد. شوهرم به غزال حتی اجازه نداد که توی کنکور شرکت کنه. می گفت باید منتظر بمونیم تا خواستگار خوبی از راه برسه و غزال باهاش ازدواج کنه. برای غزال که دختر شاد و سرزنده یی بود، وقت گذرونی توی خونه خیلی سخت و دشوار بود. یادمه خیلی به پدرش اصرار کرد که اجازه شرکت در کنکور رو بده اما پدرش در کمال خونسردی گفت هر چی آرمان بگه و آرمان خان هم از اونجایی که خودش دانشگاه درس می خوند و تشخیص داده بود فضای دانشگاه برای دختر امناسب نیست، اجازه این کار رو به غزال نداد. من و شوهرم سر کنکور شرکت کردن غزال خیلی باهم بحث کردیم. من اعتراض کردم که چرا باید حرف آرمان رو قبول کنیم و خوب یادمه که اون شب کتک مفصلی از شوهرم خوردم. غزال بیچاره اومد توی اتاقم و با گریه گفت ولش کن مامان. نمی خواد خودتو ناراحت کنی. موفقیت که فقط تو درس خوندن و دانشگاه رفتن نیست. من برای آینده م از یه راه دیگه تلاش می کنم. بعد از مدتی که فضای خونه آروم شد، غزال از پدرش خواهش کرد که اجازه بده کار مناسبی پیدا کنه و بره سر کار. من و پدرش موافقت کردیم و من چقدر خوشحال بودم از اینکه شوهرم بالاخره سر عقل اومده و باورش شده که این دختر بیچاره هم حق نفس کشیدن داره. با غزال دنبال کار گشتیم و توی درمانگاه نزدیک خونه مون کار مناسبی براش پیدا شد. اما باز آرمان پدرش رو متقاعد کرد که درمانگاه شلوغه و کارش به درد غزال نمی خوره. آرمان جلوی چشم من و پدرش وقتی غزال علت مخالفت ها و بهونه تراشی هاشو برای هر کاری که می خواست انجام بدهد پرسید، دست روی غزال بلند کرد و گفت تو می خوای با کار کردنت آبروی بابا رو ببری. مگه ما از نظر مالی مشکل داریم که تو می خوای کار کنی؟ شوهرم هم طرف آرمان رو گرفت و باز همه چیز سر غزال خراب شد. غزال چاره یی جز سوختن و ساختن نداشت. شوهرم حتی براش یه گوشی و سیمکارت که تو این دوره و زمونه همه دارن هم نخرید. بعد از یه مدت به تشخیص آرمان کامپیوتر غزال رو ازش گرفت. آرمان گفته بود حتما غزال تو این مدتی که تنها تو خونه می مونه با پسرا چت می کنه. غزال خیلی از رفتارای پدر و برادرش ناراحت می شد اما سعی می کرد به روی خودش نیاره. پدر و برادرش همه چیز رو بهش تحمیل می کردن و اون چاره یی جز تحمل نداشت. تنها دلخوشی غزال دو تا از دوستاش بودن که آرمان این دوستی رو هم به هم زد. شوهرم اجازه نمی داد غزال بره خونه دوستاش و بیشتر مواقع اونا می اومدن خونه ما و چند ساعت می موندن و می رفتن. بعد از یه مدت آرمان گیر داد که چرا دوستای غزال سر و وضع حسابی ندارن. آرمان از این رفت و آمدها ناراحت بود و مدام سر غزال غر می زد. یه روز هم در نبود من و پدرش، اجازه نداده بود دوستای غزال وارد خونه بشن و وقتی غزال بهش اعتراض کرده بود، اونو جلوی چشم دوستاش و جلوی در کتک زده بود. بعد از اون بود که غزال تبدیل به یه موجود دیگه شد، افسرده شده بود و رابطه شو با پدر و برادرش قطع کرده بود.

من دل خوشی از آرمان نداشتم. آرمان پسر شوهرم از همسر اولش بود. همسر اول شوهرم به خاطر بیماری فوت کرده بود و به همین خاطر شوهرم خیلی آرمان رو دوست داشت و بهش خیلی میدون داده بود. شوهرم به خاطر کارش مجبور بود هر هفته چند روزی خونه نباشه و اون روزا بدترین روزای زندگی من و غزال بود، چون آرمان خودش رو مرد خونه می دونست و هر جوری که دلش می خواست با ما رفتار می کرد.

چند ماه قبل عروسی یکی از دوستای غزال بود و من و پدرش چون غزال مدتها بود که جایی نرفته بود، با رفتنش به عروسی موافقت کردیم. اما باز مثل همیشه آرمان خودشون قاطی کرد و گفت غزال رو می بره و جلوی در تالار می ایسته تا عروسی تموم بشه و برمی گردوننش خونه. غزال به پدرش اعتراض کرد اما پدرش مثل همیشه گفت هر چی برادرت می گه. غزال با چشمایی گریون رفت عروسی. موقع برگشتن جلوی در تالار آرمان یه دفعه گیر میده به یکی از مهمونا که چرا داری به خواهر من نگاه می کنی؟ اون بیچاره هم هر چی قسم می خورده که من خواهر شمارو ندیدم آرمان قبول نمی کنه و خلاصه جلوی در تالار حسابی دعوا و کتک کاری و آبروریزی راه می افته. اون شب آرمان در حالیکه موهای غزال رو گرفته بود توی چنگش، هلش داد توی خونه و بی توجه به خواهش های من غزال رو کتک زد. شوهرم آرمان رو خیلی دوست داشت و وقتی من داد و فریاد راه انداختم و گفتم این پسره هر طوری دلش می خواد با غزال رفتار می کنه، ازش شنیدم که آرمان صاحب اختیاره، حتی اجازه داره دستش رو روی تو بلند کنه. من هم مثل غزال چاره یی جز سوختن و ساختن نداشتم. چندین بار به طلاق فکر کرده بود اما بعدش پشیمون شده بودم چرا که کسی رو نداشتم که بعد از طلاق بهش پناه ببرم. دلم برای غزال بیشتر از خودم می سوخت. هر بار که نگاش می کردم با خودم می گفتم تا کی می تونه این همه توهین رو تحمل کنه؟ به خودم می گفتم این لیوان پر از آب، کی لبریز می شه؟ و بعد از اونچه که احتمال داشت اتفاق بیفته، وحشت می کردم. وجود غزال پر از خشونت و تنفر بود و کمی محبت و صمیمیت می تونست فریبش بده... حتی این موضوع رو به شوهرم هم گفتم اما آقا چی کار کرد؟ همه حرفای منو به آرمان منتقل کرد و بعد از اون سختگیری های آرمان بیشتر شد. حتی وقتی من خونه بودم، گوشی تلفن رو مخفی می کرد. به یکی از دوستای بیکار و الافش ماموریت داده بود که جلوی در خونه ما کشیک بده مبادا من اجازه بدم غزال از خونه خارج بشه و...

بغض زن ترکید و دوباره های های گریه ش توی حیاط بیمارستان پیچید. با یه دست گونه های خیسش رو پاک کرد و با دست دیگه، نامه یی که غزال قبل از خودکشی نوشته رو از کیفش در آورد و داد دست من. پدر غزال حالا کمی دورتر از ما ایستاده بود و همچنان داشت به سیگارش پک می زد. بغض سنگینی راه گلوی من رو هم بسته بود و هر چقدر تلاش می کردم نمی تونستم جلوی ریزش اشکم رو بگیرم. چشمای نمناکم روی واژه ها سر می خوردن: «پدر، برادر! شونه هام خسته اند از بار سنگینی که شماها خواسته و ناخواسته به دخترتون تحمیل کردین. این بار سنگینی رو که هر روز سنگین تر می شه رو زمین می ذارم و می گریزم. گریز من به سوی دشت پر از گل های سرخ عشق و مهربونی نیست؛ چرا که می دونم پشت این دشت زیبا و فریبنده، جز فریب چیزی نخواهم یافت. بر خلاف تصور شما اونقدر شعور دارم که از خونه فرار نکنم و از چاله به چاه نیفتم. من نه عشق رو می شناسم و تجربه کردم و نه هوس رو. مطمئن باشین، براتون قسم می خورم که توی سن نوزده سالگی، مثل یه نوزاد عفیف و پاکم. درست بر عکس اونایی که آرمان توی خیابون دیده بود و می گفت من هم مثل اونایی که هشتاد قلم آرایش می کنن هستم. هر چند آرایش کردن، یعنی ظاهر آدما هم نباید مبنای قضاوت ما باشه. ما مسلمونیم اما مسلمونی که فقط چادر سر کردن نیست.

حالا که معصومیت و نجابت من توی خانواده خریدار نداره و حالا که پدر و برادرم با توهین و تهمت هاشون جونم رو به لبم رسوندن، و حالا که راهی جز فرار برام باقی نمونده، به جایی می رم که از فریب نشانی نیست. جایی که حقیقت منو باور خواهند کرد. اما یادتون باشه که پدر و آرمان رو هیچ وقت نمی بخشم چون من فرار نکردم، شماها فراریم دادید...

بعد از خوندن نامه غزال حس بدی بهم دست داد. نمی دونستم چی باید بگم که بتونم برای لحظاتی به مادر غزال دلداری بدم. بی اونکه حتی کلمه یی حرف بزنم از جام بلند شدم و سر مادر غزال رو بوسیدم و دستش رو فشار دادم و از بیمارستان رفتم بیرون. حتی یادم رفت با آقای توکلی و خانمش خداحافظی کنم. توی اتوبوس و مسیر برگشت به خونه همه فکرم پیش غزال بود و آروم آروم اشک می ریختم. اطرافیان با تعجب به من نگاه می کردن. دختربچه یی شیطون و کوچولو شکلاتی رو از مادرش گرفت و کنارم ایستاد و با شیرین زبونی گفت: «خاله تو هم مامان بزرگت مرده؟ آخه مامان بزرگ من مرده و من گریه کردم» شکلات رو ازش گرفتم و بغلش کردم و گفتم: «برای دوستم دعا کن خانوم کوچولو، الان روی تخت بیمارستانه...»

اگر مردم مرا نشناسند غصه نخواهم خورد ولی من اگر مردم را نشناسم افسرده خواهم شد

کنفوسیوس

زیر نظر: علی کیانی موحد
Sports_Haftegi@yahoo.com

ابراهیم قاسم‌پور:

در این محیط اگر ناسالم باشی بهتر است!



گفتگو: ایمان کوچکی
عکس: فاطمه دارابی

زمانی که برای مصاحبه از ابراهیم قاسم‌پور دعوت کردیم تا برای گفتگو به مجله بیاید، هنوز در تیمی مشغول به فعالیت نشده بود. در هنگام مصاحبه بود که تماسی با وی گرفته شد و به وی خبر دادند که به عنوان مربی در تیم پیشکسوتان ایران مشغول به فعالیت شود. وی نیز با کمال میل این پیشنهاد را پذیرفت و برخی از سوالات ما به صورت اتوماتیک حذف شد. ابراهیم قاسم‌پور حرفهای فراوانی برای گفتن دارد که در یک مصاحبه نمی‌گنجد. با وی صحبتی کردیم تا به زودی خاطرات شیرین او را از زمان بازی تا مربیگری در خارج از ایران برای شما نقل کنیم.

*** آقای قاسم‌پور این روزها چه می‌کنید، کجایید؟**

در خانه هستم و به اجبار که البته با پیشنهاد فدراسیون در تیم پیشکسوتان به عنوان مربی مشغول به فعالیت خواهم شد.

*** ولی ما شنیده‌ایم که چند پیشنهاد داشتید...**

پیشنهاد داشتم اما به توافق نرسیدیم.

*** شما که جزء منشوری‌ها نیستید؟**

ای کاش بودم چون از ظواهر مشخص است منشوری‌ها راحت‌تر کار می‌کنند. فکر می‌کنم در محیط ناسالم ورزش، ناسالم باشی بهتر است!!

*** کمی به گذشته برگردیم. در سال ۱۹۸۲ بازی‌های دهلی، شما از تیم ملی خط خوردید؟**

من اصلا در آن بازی‌های آسیایی حضور نداشتم چون در ایران نبودم. من برای بازی فوتبال و حضور در تیم‌های دیگر از ایران خارج شدم اما چون زمان جنگ بود و اصولا در آن زمان خروج از کشور با مشکلاتی مواجه بود، دوستانی که در جریان قضایا بودند لطف کردند، شایعاتی درست کردند مبنی بر این که من غیرمجاز از ایران خارج شدم در صورتی که من از راه بازرگان رفته بودم. همچنین گفتند من به خاطر پول وطن‌فروشی کرده و تیم ملی را رها کرده‌ام که خوشبختانه همه آن‌هایی که این حرف را زدند، به خاطر پول آمدند و در کشورهای همسایه خلیج فارس بازی کردند!!

*** شنیدم که در آن زمان حدود ۵۰ نفر به خاطر جنگ تحت تکفل شما قرار گرفتند...**

این افراد جزء فامیل و وابستگان ما بودند و به خاطر شرایط پیش آمده موظف بودم کمک‌هایی را به آن‌ها داشته باشم که اگر ایران می‌ماندم نمی‌توانستم به این‌ها کمک شایانی داشته باشم. پس مجبور شدم به ایران برنگردم و این موضوع باعث به وجود آمدن شایعاتی شد.

*** چند بازی ملی دارید؟**

نزدیک به ۴۵ بازی می‌شود.

*** با توجه به این تعداد بازی، چرا آنقدر کم گل زده‌اید؟**

ما بیشتر سازندگی می‌کردیم! در آن زمان تیم ملی یک‌دست نبود، بعضی‌ها خیلی جوان و بعضی‌ها حرفه‌ای‌تر بودند. در این شرایط بازی کردن سخت است. به خصوص که در آن زمان حاشیه‌های «تاجی» یا «پرسپولیسی» بودن آن‌قدر زیاد بود که به ریشه‌ها ضربه می‌زد و این بیشتر زمانی نمود داشت که من سعی می‌کردم جزء یا حتی طرفدار این دو تیم نباشم.

*** چرا شما هم مانند خیلی‌های دیگر عضو تاج یا پرسپولیس نشدید؟**

من در ابتدا در تیم جاوید بودم و شش ماه نیز در تیم جوانان تاج آبادان بازی می‌کردم و سپس به عضویت تیم نفت آبادان در آمدم و از آن‌جا برای تیم ملی برگزیده شدم. در هر صورت، من علاقه چندانی به این دو تیم نداشتم چون حواشی آن‌ها زیاد بود. همواره به دنبال محیطی آرام و بی‌حاشیه بودم به همین خاطر جوابم به پیشنهاداتی که از این دو تیم می‌شد، منفی بود. به شخصه طرفدار تیم شاهین آبادان بودم و شاید به همین خاطر هم به عضویت تیم شاهین تهران که همان تیم «شهباز» بود، در آمدم.

*** آن زمان وضعیت حقوق و دستمزدها چگونه بود؟**

بسیار ناچیز بود و اکثرا به خاطر عشق به ورزش، فوتبال بازی می‌کردند. البته هر زمانی شرایط خاص خود را دارد و هزینه‌های جاری بر مبنای مرور زمان تغییر می‌کند. حقوق ما آن روزها کم بود اما شرایط و هزینه‌ها هم به نحوی بودند که می‌توانستیم از پس زندگی بربیاییم.

*** قبل از انقلاب چقدر قرارداد بسته بودید؟**

برای ۲ سال بازی در تیم شاهین که به سال ۵۵ بر می‌گردد، برای سال اول ۸۰ هزار تومان و سال دوم ۱۵۰ هزار تومان دریافت کردم.

*** آن زمان، درآمدها در خارج از کشور با داخل چه تفاوتی داشت؟**

من حدود ۱۵ سال ایران نبودم و در این زمان کشور ما نیز تفاوت‌های زیادی کرد و به استانداردها بسیار نزدیک شد. به طور مثال زمانی فقط کانال یک به طور محدود فوتبال نشان می‌داد اما الان فقط کانال ۳ هر روز چهار فوتبال از لیگ‌های مختلف چه داخلی و چه خارجی را نشان می‌دهد و این به نوعی باعث پیشرفت فوتبال و سوق دادن علاقه مردم به فوتبال حرفه‌ای شده است. حتی در حال حاضر پخش مستقیم لیگ ایران را کشورهای مختلف می‌بینند و بدین ترتیب بازیکنان ما در معرض دید هستند و شرایطشان برای انتخاب تیم‌های بزرگ دنیا و کسب درآمد بیشتر، بهتر است. حتی الان شرکت‌های بزرگی به عنوان مدیر برنامه از طرف فیفا تاسیس شده‌اند اما آن زمان این‌طور نبود. یادم است اولین سالی که به امارات رفتم ۵۵ هزار درهم گرفتم یعنی هر ماه ۵۰۰۰ درهم به حسابم واریز می‌شد که حدود ۲۵۰ هزار تومان می‌شد.

*** با توجه به این که ارتباطات در آن زمان کم بوده است، شما چه طور به امارات رفتید و به تیم‌های آن‌جا معرفی شدید؟**

فقط خواست خدا بود چون نه واسطه داشتم و نه رابطه. در آن زمان در شرکت «شکر قزوین» هم کار می‌کردم که البته به علت شلوغی‌های انقلاب تعطیل شده بود. فوتبال هم که تعطیل شده بود. یک روز کسی از سفارت امارات زنگ زد و با لهجه عربی و فارسی نیمه‌کاره سعی کرد به من بفهماند که برای بازی در تیم‌های امارات پیشنهادی برایم دارد. اول فکر کردم دارند با من شوخی می‌کنند اما وقتی متوجه شدم قضیه حقیقت دارد به سفارت امارات که در خیابان ولیعصر

بـــود، رفتم. در آن‌جا در مورد بازی در تیم النصر با من صحبـــت کردند و بعد هم خودشـــان برایم ویزا و بلیط تهیه کردند.

*** اصلی‌ترین دلیلتان برای رفتن، خانواده بود؟**

بله! فوتبال تعطیل شـــده بود، کارم را از دست داده بودم، شـــرایط مالی بسیار ســـخت بود به خصوص که اکثر خانواده‌ام را که در آبادان ســـاکن بودند به خاطر جنـــگ از دســـت داده بودم و آن‌هایی کـــه زنده مانده بودنـــد نیز کوچ کرده بودنـــد و من مانند همه ایرانی‌ها به علت وابستگی و عواطف، خود را موظف به حمایت از آن‌ها می‌دیدم.

*** بعد از امارات کجا رفتید؟**

وقتی برای بازی در تیم النصر به امارات رفتم، متوجه شـــدم کســـی از این تیم که اتفاقا باشگاهی متمول بود، دنبالم نیامد! در آن‌جا به سراغ باشگاه دوستانم آقایان گلشن و نظری رفتم. آقـــای مهاجرانی نیز در جریان کارم قرار گرفت و من در این حین به جای النصـــر در تیمی به نام «راس‌الخیمه» عضو شـــدم. بعد متوجه شـــدم کسی که قرار بوده بـــه دنبالم بیاید، یادش رفتـــه بود تا به فـــرودگاه بیاید. از تیم «راس‌الخیمه» خواســـتم تا قرارداد م را فســـخ کنند امـــا قبول نکردند و من مجبور شـــدم دو سال اجباری در آن تیم بـــازی کنم و جالب این‌جاســـت بر اســـاس قراردادی کـــه آن‌ها فقط قبول داشـــتند و من مجبور به امضاء آن شـــدم، تمام پولی که این دوســـال از باشگاه گرفتـــه بودم را به آن‌ها پـــس دادم تا اجازه دادند از تیم خارج شـــوم و این‌طور بود که توانســـتم به تیم «النصر» بپیوندم.

*** در «النصر» وضعیت مالی به چه شکل بود؟**

این تیم در دبی قرار داشت و امکانات رفاهی بسیار خوبی در اختیار بازیکنانش قرار می‌داد و از نظر مالی نیز به آن‌ها رسیدگی می‌کرد اما تا من خواستم پولی که در این دو سال از دست داده بودم را کسب کنم، متاسفانه این قانون در امارات تصویب شـــد که آوردن بازیکن خارجی ممنوع اســـت و به این ترتیب مجبور شـــدم به قطر بروم. در قطر هم دو سال برای العربی بازی کردم. میـــزان مبلغ قرارداد در آن‌جا بهتر بود تا این که بعد از دو سال هم قانون ممنوعیت بازیکن خارجی در قطر هم اجرا شد و من این بار چاره‌ای نداشتم جز این که به مصر سفر کنم. حدود یک سال و نیم در این کشور توپ زدم اما قانون ممنوعیت بازیکن خارجی به مصر هم سرایت کرد. در فکر برگشـــت به ایران بودم که خوشـــبختانه این قانون در قطر لغو شد و بار دیگر به آن‌جا بازگشتم و چند ســـال در تیم‌های مختلف قطری بازی کردم. تا این که یکی از شـــیخ‌های آن‌جا به من پیشـــنهاد داد که مربی تیم امید باشـــگاه «الســـعد» شوم اما دیگر خسته شده بودم. مادرم هم در این فاصله فوت کرده بودند و من در آن زمان کنارش نبودم و حتی ۶ ماه هم ارتباطی نداشـــتم، خیلی این مســـاله برایم ناراحت کننده بود و می‌خواســـتم لااقل در کنار پدرم باشم چون کسی نبود کـــه از او مراقبت کند. به همین خاطر حدود ســـال ۷۱ به ایران برگشتم.

*** هـــر جـــا می‌رفتید خانواده‌تان را هـــم با خودتان می‌بردید؟**

من هیچ‌جا بدون خانواده‌ام نمی‌رفتم. به طور مثال وقتی به مصر رفتم، ارتباط مصر با ایران قطع شده بود. شرط گذاشتم که خانواده‌ام را هم باید با خودم بیاورم. آن‌ها گفتند ۲۰ روزه آن‌ها را می‌آوریم اما وقتی دیدم قولشـــان عملی نشـــد، تیم را رها کردم و به دبی رفتم و آن‌ها خودشان بعد از ۳ روز ویزای خانواده‌ام را درست کردند و همگی با هم به مصر رفتیم.



*** برای خانواده‌تان ســـخت نبود که در این سفرها همراهی‌تان کنند؟**

البته که ســـخت بود. در امارات مدرسه ایرانی بود اما در مصر این امکانات وجود نداشت و مجبور شدیم بـــا آموزش و پرورش هماهنگ کنیم که پســـر بزرگم که آن روزها به اول دبســـتان می‌رفـــت، برگردد و در ایران امتحان دهد. هر ســـه ماه تعطیلات هم به ایران می‌آمدیـــم و در کل ارتباطمـــان را با ایران قطع نکرده بودیم.

*** به نظرتان در حال حاضر تیم‌های عربی نسبت به گذشته پیشرفت خوبی داشتند یا ما درجا زده‌ایم؟**

فوتبال یک رشـــته هزینه‌بر است و آن‌ها پیشرفت کرده‌اند و ما به دلیل نداشتن امکانات مناسب و هزینه نکردن‌های درست همان‌جایی هستیم که قبلا بودیم. در ایـــران هزینه‌ها صرف ریخت و پاش‌ها می‌شـــود و در آن‌جـــا صرف برنامه‌هایی که پس‌زمینه‌اش تفکر و دانش و تجربه است. ما احساسی بازی می‌کنیم، بدون چارچـــوب و تجهیزات و آن‌ها اصولی بازی می‌کنند، با بهترین امکانات. حتی تیم‌های دسته ۲ چند زمین چمن با شرایط استاندارد دارند.

*** نگاهـــی بـــه تیم ملی امروزمان داشـــته باشـــیم. می‌خواهم بدانم امیدی به این تیم دارید؟**

بـــا توجه به این که ســـال‌ها در کشـــورهای عربی بـــازی کردم و شـــناختی که از این تیم‌هـــا دارم، این را بـــا اطمینان می‌گویم که تیم ما فرق چندانی با تیم‌های خوب آســـیایی به خصوص تیم‌های عربی ندارد. تنها مساله‌ای که ما را نگران می‌کند، گه‌گاه نبود ستاره‌های تیم است که باعث ایجاد خلاء در خلاقیت و ابتکار حین بازی می‌شـــود. به هر حال ممکن است هر چیزی اتفاق بیافتـــد. با این حال این را هـــم می‌گویم که تیم ما گاهی نیـــاز بـــه معجزه دارد؛ مانند اتفاقی که در مقابل بازی با استرالیا برایمان رخ داد.

*** استنباط من از جمله آخر شما این است که ایران شانس زیادی برای صعود از آسیا را در مقاطع مختلف ندارد!**

اجازه بدهید توضیح بدهم که در فوتبال هر اتفاقی ممکن اســـت بیافتـــد و این حوادث گاهـــی ما را به خود غـــره می‌کند. به طور مثال اگـــر قهرمان جام ملت‌ها شـــویم تصور می‌کنیم توانســـته‌ایم تمام مشکلات تیم ملی را حل و فصل کنیـــم، غافل از این کـــه اگر نتیجه‌ای هم کسب می‌کنیم به واسطه توانایی فنی بازیکنانمان اســـت. متاسفانه ما همیشـــه این‌طور هســـتیم که وقتی یک نتیجـــه مثبت می‌گیریم آن‌قدر بزرگش می‌کنیم که دیگر نمی‌توانیم نتایج منفی‌مـــان را رفع و رجوع کنیم. نکته مهم این‌جاست که اگر تیمهای مختلف فوتبال در تمام پایه‌ها نتیجه هـــم بگیرند، باز هـــم نمی‌توان گفت فدراسیون درست عمل کرده است چون برنامه‌ریزی برای بازی‌های تدارکی و شـــرایط اردو آن‌طور نیست که پایه بازیکنان ما را از سنین نوجوانی قوی کند. الان آموزش فوتبال به ســـمت مدرسه فوتبال کشیده شده است که دارای شرایط استاندارد نیست و بیشتر جنبه درآمدزایی دارد

*** عقیده‌تـــان نســـبت به مربی‌هـــای خارجی که به ایران می‌آیند، چیست؟**

مـــن این را بارها گفته‌ام، مربی خوب وقتی به ایران بیایـــد و امکانات و ســـطح فوتبال مـــا را ببیند، به ایران نمی‌آید! آوردن مربی‌های درجه سه و چهار هم دردی از ما دوا نمی‌کند و جالب هم این‌جاست که ما، همان‌ها را هم نگه نمی‌داریم! فرض کنیم حتی بزرگترین مربی دنیـــا را هم به ایران بیاوریـــم. او چه کار می‌تواند انجام دهد وقتی هر باشگاه فقط یک زمین آن‌هم پر از اشکال و چاله دارد که رده‌های مختلف باید در آن بازی کنند. از طرفی اکثر تیم‌ها فاقد امکانات رفاهی، ماساژور، دکتر فیزیوتراپی و... حتی گاهی رختکن هســـتند. حالا سوال من این اســـت، مربی که می‌آید این شرایط را می‌بیند، برای پول می‌ماند یا می‌خواهد خدمتی کند؟! مطمئنا به خاطر پول می‌ماند. پیش خودش می‌گوید مهم نیست

لطفاً ورق بزنید

در این محیط اگر ناسالم باشی بهتر است!

بقیه از صفحه قبل

با این تیم به چه نتیجه‌ای می‌رسم، مهم این است که برای یک فصل پولی دریافت می کنم!

***ابتدای فصل تیم نفت آبادان مربی خارجی داشت وبااو نتایج بدی هم نگرفت اما به نظر می‌رسد بیشتر از مربی خارجی این آقای عیسی‌زاده (مدیر عامل تیم) است که توانسته بهتر از دیگران تیم را جمع کند...**

این تیم از قبل یک بدهی مالی به من داشت که البته هنوز هم مالیات آن پرداخت نشده است. روزی که رفتم تا پولم را بگیرم به آقای عیسی‌زاده گفتم اگر می‌خواهی با این تیم نتیجه بگیری، اشتباهی که دیگران کردند را انجام نده. پرسید: چه اشتباهی؟ گفتم: دروغ نگو! با بازیکنت رو راست باش و به تعهدات مالی‌ات پایبند بمان. اگر چنین اتفاقی افتاد، خدا کمک می کند و بازیکن و مربی از جان و دل بازی می کنند و نتیجه هم می گیری. تا جایی که خبر دارم آقای عیسی‌زاده خیلی خوب توانست تیم را جمع کند، حواشی را کم کرده و بازیکنان و مربی خوب برای تیم جذب کند که متاسفانه وی نیز اسیر حواشی شد و چند هفته پس از اخراج مربی شان، خودشان نیز استعفا دادند.

***شما هم جزء افرادی بودید که به برنامه نود انتقاد کردید. در این باره کمی برایمان توضیح می دهید؟**

آقای عادل فردوسی پور در کنار این که برنامه پر بیننده‌ای دارد، خودش هم فردی زیرک و باهوش است و تسلط به کارش دارد اما همیشه دوست دارد جنجال درست کند و من فکر می کنم این تبدیل به یکی از خاصیت‌های برنامه نود شده است. یک وقت‌هایی خوب نیست آدم‌ها را به جان هم بیاندازیم. گاهی اوقات این برنامه سوالاتی را طرح می کند که اصلا اعضای تیم در هر سمتی که باشند، تمرکز فکری بر روی جواب آن ندارند و بعضی وقت‌ها هم اصلا شرایط روحی آن ورزشکار مساعد پاسخ دادن به بعضی از سوال‌ها نیست. با این حال آقای فردوسی‌پور برای جذاب کردن برنامه‌اش این کار را انجام می‌دهد که صحیح نیست! نمی گویم نیاز ندارند که برنامه را جذاب کنند اما نه تا این حد! گاهی در یک برنامه آن قدر یک تیم را بالا می‌برد که به آسمان می‌رساند و بعد با گفتن یک حرف و نشان دادن یک صحنه، همه چیز را زیر سوال می‌برد. در واقع می خواهد با این تضاد به زیاد شدن بیننده‌های برنامه‌اش کمک کند اما آن‌چه در ذهن مردم می ماند همان حرف‌ها و صحنه‌های منفی است. نام این روش دیگر نقد و بررسی نیست، این می‌شود ساخت حاشیه‌های ورزشی که برای یک برنامه پربیننده کار قشنگی نیست. ■

به بهانه بازی پرسپولیس – استیل آذین

ناجوانمردی را رها کنید، ۶۰۰ هزار دلار را بچسبید



تصمیم داشتم که مطلبی درباره حواشی دیدار جنجالی پرسپولیس و استیل آذین بنویسم و به بررسی آن بپردازم که یادم آمد دو نفر از بهترین دوستان من در این دو تیم مشغول به فعالیت هستند. پس تصمیم گرفتم که گپی کوتاه با این دو داشته باشم و از دید آنها به بررسی اتفاقات آن روز بپردازم.

ابتدا تماسی با «رضا چلنگر» گرفتم که این روزها به عنوان مترجم «میاچ» در باشگاه پرسپولیس فعال بوده و از سوی دیگر کارمند باشگاه نیز می‌باشد. به وی گفتم که واقعاً تیم پرسپولیس از این بردلذت برد؟! وی در جواب گفت: «چرا که نه؟! این اتفاق سرانجام باید یک روز می‌افتاد! یک روز باید بازیکنان ایرانی متوجه شوند که وقت کشی‌هایی به این شکل در فوتبال جهان رایج نیست. محمد محمدی نیز در بازی ما مقابل استقلال از این دست کارها انجام می‌داد.»

وی در پاسخ به اعتراض من که باید جوانمردانه بازی می کردید، گفت: «مگر چه اتفاقی افتاد که باید جوانمردی می کردیم؟! سوشا مکانی تنها برای اتلاف وقت خود را روی زمین انداخت و مشخص بود که چیزی نشده، پس چرا باید توپ را به آنها می‌دادیم؟! البته شاید به این نکته هم باید اشاره کنم که از سوی حرکات و درگیری‌های پس از گل تیم پرسپولیس به هیچ وجه زیبا نبود اما به نظر من که هیچ کار اشتباهی صورت نگرفته است!»

همکار سابق ما در مجله اطلاعات هفتگی به این نکته نیز اشاره کرد: «البته من به صورت جدی با رضا نورمحمدی نیز برخورد کردم. وی فحاشی در زمین انجام داده بود که به وی گفتم چرا این حرف را زدی؟! اصلاً این درگیری به تو چه ارتباطی داشت که در آن مداخله کردی؟!»

وی در پایان به نکته جالبی اشاره کرد که به فدراسیون فوتبال مربوط است: «فدراسیون فوتبال باید تا آخر اسفندماه جریمه‌ی چهارصد هزار دلاری را به برانکو می‌پرداخت که آنها از پرداخت آن سرباز زدند. به همین دلیل جریمه‌ی ۲۵ هزار فرانک سوئیسی نیز به جریمه آنها اضافه شده و هزینه‌های دادرسی و دادگاه کمیته انضباطی فیفا را نیز ایران باید بپردازد که حدود ۶۰۰ هزار دلار می‌شود. اگر این جریمه تا چند روز دیگر پرداخت نشود، فدراسیون ما به حالت تعلیق درخواهد آمد.»

پس از پایان صحبتهایم با رضا چلنگر، تماسی با «امید نمازی» گرفتم که این روزها به عنوان مربی در تیم استیل آذین مشغول به فعالیت است: «اتفاقاتی که در بازی با پرسپولیس دیدم را در هیچ کجای جهان مشاهده نکردم! من حدود ۳۰ سال در فوتبال حرفه ای در نقاط مختلف جهان حضور داشتم و هیچ وقت بازیکنانی را ندیدم که به این صورت با هم درگیر شوند.»

وی درباره مصدومیت سوشا مکانی نیز گفت: «نمی‌دانم چرا ایرانی‌ها از اعراب وقت کشی را یاد گرفته‌اند؟! در هر بازی که مشاهده کردم حداقل ۱۰ دقیقه آن توسط بازیکنان تلف می‌شود و دلیل این کار را نیز هنوز درک نکرده‌ام! در کجای فوتبال جهان به غیر از اعراب این نوع کارها مشاهده می‌شود؟! سوشا مکانی نیز اشتباه مهلکی انجام داد. وی نباید روی زمین می‌افتاد و یا حداقل باید توپ را بسیار دورتر می‌فرستاد!»

وی درباره عکس‌العمل کادر فنی گفت: «آقای یاوری که بهت زده شده بود! تا چند دقیقه اصلاً در حال عادی نبود و من نیز از روی نیمکت نمی‌توانستم تکان بخورم. واقعاً شوکه شده بودم. هنگامی که برای کار از آمریکا به ایران آمده بودم، خودم را آماده همه چیز کرده بودم به جزء اتفاقاتی که روز جمعه مشاهده کردم!»

از وی پرسیدم که چرا برای جلوگیری از درگیری، مداخله‌ای انجام ندادی و امید نمازی پاسخ داد: «در این مواقع کادر فنی به هیچ وجه نباید دخالت کند چرا که باعث تنش بیشتر خواهد شد. به عنوان مثال در همان بازی درگیری لفظی شدیدی بین اکبرپور و دایی به وجود آمد! من از روی نیمکت تکان نخوردم و شاهد حرکات بازیکنان بودم و تنها زمانی که سوت پایان بازی به صدا درآمد، داخل زمین شده و بازیکنان را به سمت رختکن هدایت کردم.»

در اینکه حرکاتی که روز جمعه از بازیکنان هر دو تیم مشاهده کردیم، قابل دفاع نیست هیچ شکی وجود ندارد اما نگارنده با حرف رضا چلنگر موافق است که یک روز باید بلایی سر افرادی که به دنبال حاشیه و وقت تلف کردن هستند، بیاید تا حساب کار دست بقیه نیز بیاید و شاید از این به بعد بازیکنان بیشتر به داخل زمین توجه داشته باشند تا خارج از آن! ■

ورزشکاران خواننده یا خوانندگان ورزشکار؟!

اینکه چرا ورزشکاران به سراغ خوانندگی می روند بر ما هم پوشیده است اما در این مقاله به وضعیت ورزشکاران حرفه‌ای می‌پردازیم که وارد عرصه موسیقی و آن هم خوانندگی شده‌اند و همچنین نام خوانندگانی که سابقه ورزشی مهم و یا تا حدودی قابل توجه را در کارنامه خود دارند، بررسی می کنیم.

خوانندگانی ورزشکار

محمدرضا عیوضی: چندین سال دروازه‌بان تیم صنایع دفاع تهران.

راما: سابقه بازی در تیم بانک تجارت تهران

یاور اقتداری: بیش از یک دهه حضور در تیم فوتبال تهران جوان تهران.

علی دانیال: دروازه بان چند تیم تهرانی که سال ۱۳۶۷ برای ادامه فوتبال به آلمان رفت و ۵ سال در تیمهای رده‌های پایین‌تر و نه چندان مشهور آلمان بازی کرد و حتی اوایل دهه ۷۰ جهت حضور در تیم استقلال تهران ۴ ماه با این تیم تمرین ولی سرانجام دوباره به خارج از کشور رفت و خوانندگی را آغاز کرد. وی به تازگی قطعه‌ای را در مورد تیم استقلال تهران اجرا کرده است.

فرهاد جواهر کلام: عضویت در رده‌های سنی مختلف تیمهایی چون: بانک تجارت، کشاورز، هما و همچنین دعوت به تیمهای ملی نوجوانان و جوانان. این خواننده زمانی که در تیم هنرمندان بازی می کند بهترین بازیکن این تیم بوده است و نشان می دهد اگر همان فوتبال را ادامه می داد شاید سرنوشت مطلوب تری را به دست می آورد.

حامی: چند سال در رده باشگاهی در چند تیم بسکتبال عضویت داشته است.

رضا صادقی: با تیم بسکتبال با ویلچر بندرعباس در سطح کشور مقام کسب کرده است.

نامهای فوق بخشی از هنرمندانی هستند که سالها به عنوان ورزشکار به خصوص فوتبالیست به ورزش پرداخته اند و بسیاری دیگر را نیز می توان به این فهرست افزود.

ورزشکاران حرفه‌ای خواننده

حسین یاریار: یاریار سالها در تیم بانک ملی تهران فوتبال بازی کرد و بازیکن شناخته شده‌ای بود. وی فقط یک قطعه موسیقی را در سال ۱۳۵۶ اجرا کرد و دیگر نیز این کار را انجام نداد. یاریار بعدها با کمک ساموئل خاچیکیان وارد عرصه بازیگری شد و چند کار را نیز در این حوزه انجام داد. وی مدیر باشگاه هنرمندان است و بسیاری از هنرمندان به واسطه وی توانسته اند به صورت جدی به فوتبال و والیبال بپردازند.

فرامرز آصف: شاید خیلی ها ندانند این خواننده لس آنجلسی با آن حرکات سخیف روی صحنه و صدای نه چندان جالب، زمانی جزو برترین ورزشکاران ایران بوده است. آصف سالها عضو تیم ملی دو و میدانی کشور بود و توانست در بازیهای آسیایی ۱۹۷۴ تهران به مدال برنز دست یابد. وی سالها رکوردار پرش طول و پرش سه گام ایران بود که رکوردهای وی سال گذشته شکسته شدند. فرامرز آصف از سال ۱۳۶۳ خوانندگی را با انتشار آلبومی آغاز کرد و کماکان نیز این کار را دنبال می کند.

مهرداد میناوند: بازیکن سابق تیم ملی و پرسپولیس که چند سال نیز طعم لژیونر بودن را نیز با حضور در تیم اشتروم گراتس اتریش چشید ولی همان طور که زود در فوتبال ایران چهره شد به دلیل برخی مسائل حاشیه‌ای زود نیز از گردونه خارج شد. میناوند سال ۸۱ قطعه‌ای در مورد مادر با نام «تک ستاره» را اجرا کرد و کلیپی نیز برای آن تهیه شد که همان زمان چندبار از شبکه سوم نیز پخش شد. پس از آن در سال ۸۵ نیز زمانی که تیم ملی به جام جهانی صعود کرد سه تن از بازیکن‌های سابق تیم ملی یعنی «میناوند»، «پژمان جمشیدی» و «نیما نکیسا» قطعه‌ای را برای تیم ملی اجرا کردند و در ضمن کلیپی پرخرج با کارگردانی «سامان مقدم» تولید کردند. پس از آن دیگر میناوند در زمینه موسیقی فعالیتی نداشته است گرچه همان روزهای ابتدای خوانندگی اعلام می کرد که قصد تولید آلبومی را دارد و چند ترانه از یغما گلرویی نیز خریده است، ولی این مجموعه به سرانجام نرسید.



نیما نکیسا: دروازه‌بانی که زود در تیمهای پاس و پرسپولیس چهره شد و به تیم ملی راه یافت و حتی در جام جهانی نیز بازی کرد و پس از آن حتی به تیمهای اروپایی نیز راه یافت ولی دوره درخشش وی در سطح اول فوتبال ایران طولانی نبود و زود فوتبال را کنار گذاشت. نیما در ابتدا آلبومی با نام «شب نیما» را اجرا کرد ولی به دلیل ضعف آلبوم هیچگاه آن را منتشر نکرد. نیما نکیسا سال ۸۳ آلبوم «خدا کنه بارون بیاد» را با صدای خود منتشر و یکی دو کلیپ نیز برای آن تهیه کرد. نکیسا پس از آن بیشتر با تیم هنرمندان تمرین می کرد و سعی کرد خود را بیشتر با هنرمندان موسیقی نزدیک کند تا با فوتبالیستها... او آلبوم دومی را هم تهیه کرده که به زودی منتشر خواهد شد.



ادامه دارد

تجدید میثاق ۲۹۰۰ ورزشکار ارتش با بنیانگذار کبیر انقلاب اسلامی



سازمان تربیت بدنی ارتش در اولین روز از برنامه های هجدهمین دوره مسابقات و جشنواره فرهنگی، ورزشی گرامیداشت روز ارتش، حماسه آفرینی های نیروی زمینی، سالگرد بزرگداشت شهادت سپهبد علی صیاد شیرازی و تجدید میثاق با آرمانهای بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران اقدام به برگزاری همایش عظیم دو صحرانوردی کرد.

به گزارش روابط عمومی ارتش جمهوری اسلامی ایران (تربیت بدنی) در این مسابقات که با حضور ۲۹۰۰ دونده از ستاد فرماندهی کل ارتش، نیروی زمینی، نیروی هوایی، نیروی دریایی، قرارگاه پدافند هوایی خاتم الانبیاء آموزشگاهها و دانشگاهها و یگانهای تابعه و تعدادی از جانبازان، پیشکسوتان و بازنشستگان برگزار شد، ورزشکاران مسافت ۵ کیلومتری میدان کهریزک تا حرم مطهر حضرت امام خمینی (ره) طی کردند و در پایان به همراه مسئولین تربیت بدنی ارتش، فرماندهان و سرپرستان یگانها در صحن مطهر رهبر کبیر انقلاب حاضر و ضمن ادای احترام و نثار گل، بار دیگر آمادگی خود را جهت اجرای فرامین مقام عظمای ولایت و دفاع از مرزها و ارزشهای میهن اسلامی اعلام داشتند.

مایه کار و سرمایه افتخار هنرمند، اندیشه اوست

● دکتر پرویز خانلری

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

نکنه گوشم رو پاره کنه!

مادر مریم و مرضیه راستگو، ۵۵ ساله، بیوه، خانه‌دار، تهران

در کوچه بودم. جلو خانه‌ای بودم. آن خانه خالی بود. مردی جلو در روی زمین خوابیده بود و زیرش روزنامه انداخته بود. پلیس‌ها آمدند و او را بردند. با خودم گفتم: برم بالا ببینم چه خبره. رفتیم. کلیدی بود که مثل لوستر بود.

در را باز کردم و داخل شدم. دیدم خانه مثل تاقچه شد و رویش یاقوت‌های آبی بود. پلیسه آبی بود. یک گردنبند و گوشواره و دستبند قدیمی هم بود. آنها را برداشتم و هول هول به دست و گوش و گردنم آویزان کردم. گفتم این گوشواره‌ها سنگینه. نکنه گوشم رو پاره کنه؟ گفتم مهم نیست. هرچی شد، شد. روی تاقچه تا بالا پر از جواهر بود. بعد بیدار شدم.

تعبیر

خواب شما می‌گوید مشکلات مالی و سختی‌های زیادی را پشت سر گذاشته‌اید. صداقتی که در دل و رفتارتان هست، گاه شما را به دردسر می‌اندازد. برای خودتان و فرزندان‌تان آرزوهای بزرگی دارید و مطمئن هستید که به آن خواسته‌ها خواهید رسید و فرزندان‌تان خوشبخت و ثروتمند خواهند شد. در کمین فرصت هستید و با خود می گویید این دفعه دیگه نمیذارم از دستم بره و اشتباه نمی کنم. آن کارتن خواب، دزدِ فرصت‌های شماست. آن خانه، رؤیاهای شماست و آنقدر رؤیایی است که کلیدش لوستر است چه برسد به تاقچه و وسایل دیگرش. یاقوت‌ها، آرزوهای مالی شما هستند. گردنبند و...

چیزهایی است که حق خودتان می‌دانید اما به دلایلی آنها را از شما گرفته‌اند یا از دست داده‌اید. مثل ارث و میراثی که ورثه دیگر آنها را مال خود کرده‌اند. نگرانی برای پاره شدن گوش، یعنی برای سعادت خود و خانواده حاضرید هر کاری، حتی ریسک کنید. از سرزنش و مجازات باکی ندارید: هرچه بادا باد! و می‌دانیم که مادر برای سعادت فرزندانش از جانش هم مایه می گذارد.

از مابهتران بود

لاله لاهیجانی، ۴۰ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم خونه بچگی‌هام هستم. با همون دکور. نوزادی کنارم بود. جنسیت و رابطه رو نفهمیدم. ازش خوشم میومد. بغلش کردم. مامانم حیاط بود. صدام کرد. رفتم راهرو. حیاط خوب دیده می‌شد. دیدم یکی با چادر مشکی از حموم حیاط اومد و سریع رد شد. فهمیدم آدمیزاد نیست. خواستم فرار کنم. نتونستم و خوردم زمین. اومد بالای سرم. فقط تونستم ذکر بگم تا آخرش نجات پیدا کردم و بیدار شدم. اینو هم بگم که با این که حافظه خیلی خوبی دارم، چیز زیادی از گذشته یادم نمیاد. کودکی و نوجوونی و جوونی و حتی بعضی از ماجراهای چند وقت پیش رو یادم نمیاد. جزئیات خاطراتم رو اصلا به یاد ندارم ولی حافظه فوق‌العاده‌ای دارم و اگه چیزی بخونم محاله یادم بره. ضمناً تو خوابام با موجودات وحشتناک می جنگم و ترسو نیستم.

تعبیر

شما به دلایلی که فعلاً معلوم نیست، از برخی از جنبه‌های زندگی‌تان فرار می کنید و ناخودآگاه شما اجازه نمی‌دهد آنها را به یاد بیاورید. باید روانکاوی و آنالیز شوید تا بدانیم علت این فراموشی مصنوعی چیست. این فراموشی، ظاهری است زیرا همه خاطرات شما در ذهن‌تان نقش بسته است. در مَثَل مانند اصطلاحی است که در کامپیوتر به کار می‌رود: shard Documents اطلاعات شما هم در حافظه شما موجود است اما مخفی است. به هر حال به دلایلی که هنوز نمی‌دانم چیست، ناخودآگاه شما دوست ندارد چیزهایی یادتان بیاد به همین دلیل است که گاه خواب‌هایی نمادین می‌بینید. شماد کورخانه بچگی خودتان را به یاد دارید ولی جزئیات آن روزها را به یاد نمی‌آورید. بی‌گمان در آن دوران برای شما اتفاق‌هایی افتاده که برخی از آنها با تخیلات کودکانه شما آمیخته است. اگر از کسانی که آن روزها با شما بوده‌اند، چیزهایی بپرسید، شاید جواب دلخواهی به شما ندهند زیرا ممکن است چیزهایی که روی شما اثری مخفی گذاشته است، برای آنها مهم نبوده پس به یادشان نمانده است.

چیزی که در خواب شما ازمابهتران بوده، شاید سایه‌هایی بوده که در کودکی می‌دیده‌اید. شاید تخیلات شما بوده. می‌دانیم که زیربنای شخصیت هر کس در دوران نوزادی و کودکی او پی‌ریزی می‌شود. کسی که از آن روزها و حتی از روزگار نوجوانی‌اش چیز مهمی به یاد نداشته باشد، بخشی از زندگی خود را گم کرده است و باید کوشش کند آنها را پیدا کند و این میسر نمی‌شود مگر با روانکاوی و آنالیز روحیات او.

تعبیر خوابهای ایمیلی

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

تکه تکه شدند و مردند

Sunday,February ۶, ۲۰۱۱ ۱۲:۳۶ PM
<yahoo.com@۸۱?۶.a?e?e??ri??» <?hoo?»

خواب دیدم با دوستان دانشگام که چند دختر و پسرن داریم می‌ریم مشهد. بین راه قطار واژگون شد. دلیلشو نفهمیدم. همه کشته شدن. من سالم بودم. بعد خودمو توی خونه دیدم. یکی از همکلاسام که دوس داریم با هم ازدواج کنیم، توی خونه ما بود و سالم بود. من واسه سلامتی ایشون خیلی نگران بودم. حاضر بودم خودم می‌مردم ولی اون زنده می‌موند. انگار از ماجرای قطار خبر نداشتم و حافظه‌مو از دست داده بودم. تلویزیون رو روشن کردم و دیدم قطار داره واژگون میشه و یه چیزایی از اون صحنه یادم اومد. تیکه‌های بدن دوستامو دیدم که خونین و مالین بودن.

من غزالِ ۲۵ ساله هستم.



تعبیر

تعبیر این خواب خیلی روشنه. اگه به تهِ دلتون نگاه کنین، متوجه می‌شین که فکر می کنین دوستاتون با رابطه شما و اون پسر مخالفن حتی شاید کارایی کنن که شما از چشم اون بیفتین. شما واسه ازدواج کردن با اون پسر حاضرین هر کاری بکنین و هر کس که حتی یه خورده بخواد مانع بشه، شما تو دلتون به‌شدت باهاش می‌جنگین و از قلمروتون دفاع می کنین اما دوس ندارین دوستاتون اینو بفهمن بنابراین به دلیلی که واسه کسی مشخص نیست، قطار واژگون میشه و همه کشته میشن. علت واژگونی قطار، انرژی دفاع از قلمرو و حسادتیه که در خواب داشتین. چرا توی خونه ماجرا رو فراموش کردین؟ چون اگه اون ماجرا یادتون می‌موند، عذاب وجدان می گرفتین به همین دلیل حتی وقتی که اخبار رو دیدین، فقط یه چیزایی از اون ماجرا یادتون اومد. چرا تلویزیون رو روشن کردین؟ واسه این که می‌خواستین مطمئن بشین که مخالفان دوستی شما و اون پسر دیگه وجود ندارن... از تعبیر این خواب ناراحت نشین و اونو زیاد جدی نگیرین. این طبیعیه که همچین خوابی ببینین تا تخلیه بشین و در بیداری احساس بدی نداشته باشین و با دوستاتون دشمن نشین. این خواب، به این معنی نیست که بخواین سر به تن دوستاتون نباشه.

فروردین

فردی لایق و متعال هستید و رفتارتان به بلوغ فکری رسیده است. سرسخت‌اید و در عین حال دریایی از محبت، در وجودتان نهفته است. مسایل شخصی زیادی دارید، ولی شور و هیجان لازمه زندگی‌تان را ندارید و در این روزها باید رخوت را از خودتان دور سازید تا بتوانید به موفقیت بیشتر چشم داشته باشید که این کار شما را از درون دچار تغییر می‌کند و باید تلاش کنید تا به گذشته خود برنگردید.
لازم است که از خودتان بپرسید چرا همیشه شما بیشتر از سایرین مورد توجه هستید و چطور می‌خواهید با دنیای جدیدی آشنا شوید؟ در حالی که موقعیت‌های مناسبی برای رویارویی با آن در اختیار ندارید.

اردیبهشت

شجاعت و خویشتن‌داری شما قابل تحسین است، چالش و هیجان را دوست دارید اما مواظب باشید باعث آزار دیگران نشوید چون قدرت شما در نرمی و بخشش و مدارا کردن و پشت کارتان است. دوست دارید بیشتر بدانید و دغدغه شما خودسازی است. اما بپذیرید که این شکل پیشرفت نیست در حالیکه شما می‌توانید وسط دوزخ بهشتی فوق‌العاده بر پا کنید. در ضمن باید از هر فرصتی برای خوب زندگی کردن بهره ببرید چون نگرانی شما هم همچون خوشی‌تان مسری است و اطرافیان را به شدت متغیر می‌کند. در پایان هم بدانید که اگر استثناء هستید فقط به خاطر تکیه بر عشق الهی است و بس.

خرداد

روزی فراوانی دارید، فعال‌اید و از سلامتی روح و روان به خود می‌بالید. که این خود می‌تواند نام شما را تا مدت‌ها روی زبان‌ها نگه دارد و شادتان کند، شرط آنکه عادت ذهنی غلط خود را ترک کنید، تک تک سلول‌های ذهن و روحتان را مورد توجه داشته باشید و برای رسیدن به آرزوهایتان به داشته‌هایتان تکیه کنید نه نداشته‌ها!
دوست خوبم! خلوتی برای خودتان دست و پا کنید و ابهام را از خودتان دور سازید و بدانید که تحت هیچ شرایطی نباید در گیر مخمصه‌های ناشناخته شوید که پاکی خودتان را هم زیر سوال می‌برید در حالیکه شما شرایط مطلوب فوق‌العاده‌ای را پیش رو دارید.

تیر

قبول کنید که گاهی بسیار یک دنده‌اید. در حالیکه خلاقیت هم دارید و نوآوری در تمام ثانیه‌های زندگی‌تان موج می‌زند. ناگفته نماند کسی که زیادی غصه دیگران را می‌خورد باید به فکر خوشحالی خود هم باشد تا دیگران را شاد کند. که من توصیه می‌کنم در کنار تمامی این وظایفی که برعهده دارید با خودتان هم مهربان و منصف باشید، چون در غیر این صورت شرایط تغییر اساسی می‌کند. اگر به فکر ایجاد یک شیوه نوینی هستید بدانید که تکیه بر دیگران حد و اندازه‌ایی دارد و رعایت کردن همین یک نکته بسیار تعیین کننده است. در ضمن سعی کنید که عصبی نباشید و توجیه کردن‌های بی‌اندازه را کنار بگذارید.

مرداد

جذاب‌اید و در عین حال عجول و کم طاقت و گاه نیز سرکش می‌شوید، ولی خوشبختانه تازگی‌ها حواستان جمع است که کنترل را به آسانی از دست ندهید. خانواده خوبی دارید و صمیمانه شما را همراهی می‌کنند اما شما ارتباط خوبتان را با آنها حفظ نمی‌کنید تا بتوانید باری از دوش خانواده بردارید. قدر داشته‌هایتان را بدانید و از با هم بودن لذت ببرید که داشته‌ها به سادگی نداشته‌ها می‌شوند و میدان جولانگه حسرت‌ها. در ضمن به اندازه آرزوهایتان تلاش کنید و به اندازه لطف «او» عاشقی، البته اگر بتوانید!

شهریور

خوش ذوق و سلیقه‌اید. ساختار فکری محکمی دارید و مقتدرانه عمل می‌کنید و در عین حال نرمی و لطافت را در نگاه و کلامتان حفظ کرده‌اید تمرکز خوبی دارید و تمام انرژی خود را روی یک هدف جمع می‌کنید و شاید به همین دلیل است که مسیر سخت و طاقت فرسای زندگی را با صبر و حوصله پشت سر می‌گذارید. در آینده هم روزها و حتی شب‌های روشنی را پیش‌رو دارید به شرط آنکه حکمت مسایل را بپذیرید و به هر چیزی به اندازه خودش پر و بال بدهید و احساساتتان را در هر مکانی تخلیه نکنید. در پایان بپذیرید که در ساعت‌های طلایی شبانه‌روز زمانی را برای آرامش روحتان خالی نکرده‌اید.

مهر

انسان شریفی هستید و با لیاقت و محبت هیچ کس را بی‌جواب نمی‌گذارید و در این روزها باید بیشتر به خانواده‌تان برسید و حداقل خودتان را بیشتر بشناسید و بالاخره زمانی را برای کنار گذاشتن کینه‌ها تعیین کنید و از این پس زود عکس‌العمل نشان ندهید و بدانید که خداوند مهرش را به کسی عطا می‌کند که مهربانی خاصی در دل داشته باشد و شما این را خوب می‌دانید که اگر در زندگی موفق بوده‌اید برای دستگیری از دیگران بوده، پس برای کار مورد نظرتان همه موانع را درهم بشکنید اما همه چیزتان را در چهارچوب ریسک قرار ندهید و بدانید که گاه تمجیدها شکل کلاه دارند!

آبان

صداقت و شجاعت شما قابل تحسین است، ولی باید از کلامتان هم محافظت کنید تا باعث آزردگی خاطر کسی نشوید و به زبانی دیگر نوعی عمل نکنید که مشغله‌های فکری زیاد شما را بیشتر کند. با این حال خوشحالم که هنوز هم رمانتیک بودن خود را حفظ کرده‌اید و از آن لذت می‌برید. و این را نیز بدانید که آسمان روزهای زندگی شما صاف است و این نگرانی‌های کوچک ماندنی نیستند. در ضمن بهتر است طی این روزها تکلیف خودتان را روشن کنید چرا که مشخص شدن مسیر نوعی پیروزی محسوب می‌شود.

آذر

میهمان نوازید و همیشه سنگ تمام می‌گذارید. البته افراد مهربانی را هم در کنارتان دارید، ولی با این حال گاهی در شلوغی روزگار گم می‌شوید و غم تمام وجودتان را پر می‌کند در حالیکه باید از خود بپرسید حالا که جایگاه خاص و مهمی در خانواده دارید، چرا بی‌تابی می‌کنید؟ اگر فکر می‌کنید به درد دل نیاز دارید به تحول خودتان فکر کنید و نگرانی‌های بیهوده را دور بریزید و یکبار حداقل از خودتان بپرسید، شاید دیگران و حتی شرایط در نوع زندگی ما تأثیری کمتر از خود ما دارند. پس برای امتحان هم شده ذهنتان را پرورش دهید تا به دیدگاهی نو و طلایی برسید. و در این روزها بهانه خوبی برای شروع تغییرات و کنار گذاشتن عادت‌ها که مدت‌هاست گریبانگیر شماست، دارید که امیدوارم استفاده لازم را ببرید.

دی

هم پشتکار دارید و هم اراده. شرم و حیای شما هم زبان زد خاص و عام است و خدا را دوست دارید و با تکیه بر او تقدیر به مراد دل شما می‌چرخد، پس آغوش گرم خود را به روی عزیزان باز کنید و بدانید که در این صورت است که درهای بسته روبروی شما هم باز می‌شود هر چند انتظارش را نداشته باشید. در ضمن مراقب غذای روحتان هم باشید و بدخوابی را از خود دور سازید و مصمم باشید تا کم اشتباه‌تر شوید و وعده‌هایی را که به خود داده‌اید را در ترازوی عقل بگذارید و توفان زندگیتان را از همین حالا مهار کنید.

بهمن

بسیار با شخصیت، مدیر و مدبر و با درایت هستید و با افتخار می‌شود گفت، که هم حال شما درخشان است و هم آینده‌تان اگر بتوانید با امور زندگیتان هماهنگ شوید هیچ کس نمی‌تواند رحمت و محبتی که خداوند برایتان تدارک دیده را از شما بگیرد. در ضمن باید بدانید که غرور جذابیت محسوب نمی‌شود، پس نگاه دقیقی به اطرافیان داشته باشید تا آنها هم بپذیرند. رشد عقلی رفتار را منقلب می‌کند و هر چه شما بیشتر احترام بگذارید در واقع مسیر پیش‌رویتان را با احترام تضمین کرده‌اید و از بیان دروغ حتی مصلحتی آن دوری جویید که اعتبار شما را خدشه‌دار می‌سازد.

اسفند

به راستی که کمال گرایید و ذهن منظمی دارید، اما خودتان را مدیون دوستی‌ها ندانید که باید قدر محبت الهی را بدانید و حتی آن را اعلام کنید. فشار روحی را احساس می‌کنید که نمی‌توانم بپذیرم علت آن مشکلات مالی باشد و معتقدم اگر روحتان را سلامت و پرانرژی بسازید هیچ چیز در مقابلتان عرض‌اندام نمی‌کند که امیدوارم این توجیه را کنار بگذارید. در ضمن اگر مثل بچه‌ها شاد و سرحال نفس بکشید از هیچ چیز نمی‌هراسید و مثل فرشته‌ها از دانسته‌هایتان لذت می‌برید و به رضایت می‌رسید.

تحمل حق ناشناس برای انسان سخت‌تر از تحمل ناملایمات روزگار است
● ناپلئون

لطائف تاریخی

مناظره سگ و مرغ

روزی سگی به مرغی گفت: تو چه حیوان ناسپاسی هستی. چرا که من با یک تکه استخوان یا یک لقمه نان تا صاحبم صدایم کند به سمت او جست می‌زنم و تو با این همه پذیرایی که می‌شوی صاحبت برای گرفتن تو باید خودش را هلاک کند و باز اگر بتوانی فرار می کنی.

و مرغ در پاسخ گفت: برای اینکه من مرغ سرخ شده در ماهیتابه زیاد دیده‌ام، اما تو تا حالا یک سگ توی ماهیتابه‌ای ندیده‌ای!

پیغمبر دروغین

کسی ادعای پیغمبری نمود و اینکه ماهی یک نوبت هم جبرییل به او نازل می‌شود. او را گرفتند و نزد خلیفه بردند. خلیفه متوجه شد ادعای او از پریشان حالی و گرسنگی است و گفت او را به مطبخ برده تا آمدن جبرییل از او پذیرایی کنند. چون وقت مقرر رسید و خلیفه از او پرسید پیغام جبرییل چه بود. مرد جواب داد: سلام رسانده و می گوید اگر از اینجا که فرود آمده‌ای جُم بخوری از پیغمبری ساقطت می کنم!

جای ناقاره زدن

می گویند محمدرضا شاه در ابتدا آنقدر ضعیف و نحیف بود که نویسندگان روزنامه‌های مخالف از هیچ گونه توهینی به او خودداری نمی کردند تا آنجایی که وقتی سبیل گذاشت یکی از هفته‌نامه‌ها تصویر او را کشیده زیرش نوشت:«جای نقاره زدن معلوم شد!»

وقت گدایی

گدایی را هر وقت صبح، حتی قبل از اذان و باز شدن حمام می‌دیدند که می گوید: بدهید که دیر آمدم. تا روزی یک نفر از او پرسید: از این زودتر دیگر کی می‌خواستی باشد. و گدا گفت: منظورم نه دیر آمدن وقت، بلکه دیر آمدن به شغل گدایی است!

تنبل تنبلا

نقل است که شاه عباس خواست تنبل‌ها را شماره کند. دستور داد جار زدند که تنبل‌ها برای گرفتن جیره جمع شوند. طولی نکشید که تعداد زیادی از مردم جمع شدند. پس برای مشخص شدن تنبلان واقعی فرمان داد همه را در جای سرپوشیده جا داده و کاه دود راه بیندازند. چون چنین کردند یک، یک برخاسته راه خود گرفته و رفتند تا فقط دو نفر باقی ماندند. که یکی از آنها به صدا درآمده که کور شدم دود را تمام کنید! دومی گفت: از طرف منهم بگو! و به این ترتیب تنبل واقعی شناسایی شد.

استدلال

در ضیافتی، یکی را گفتند تو که دعوت نداشتی، چرا آمدی؟

جواب داد: بلکه صاحب خانه عقلش نرسیده ما را دعوت کند، ما هم نباید عقلمان برسد؟!

رو انداز سلطانی

گویند سلطانی در تعقیب شکاری، از همراهان خود دور افتاد. شب هنگام به چادرنشینی رسید و برای خفتن از آنها رواناز طلبید و چادرنشین گفت نزد ما جز پالان الاغی اضافه نمی‌باشد.

چون اندکی گذشت و هوا سردتر شد. سلطان چادرنشین را طلبید و گفت: اسمش را نیار، خودش را بیار!

شکایت از فقر

شخصی نزد عارفی آمد و از فقر و تهی‌دستی‌اش شکایت کرد. عارف به او گفت:«آیا دوست داری که کور باشی و ده‌هزار درهم داشته باشی؟» گفت: «نه»

عارف گفت:«آیا دوست داری که لال باشی و همین مقدار پول داشته باشی؟» گفت: «نه»

عارف گفت:«آیا دوست داری که دو دست و دوپایت بریده باشد و بیست هزار درهم نیز داشته باشی؟» گفت: «نه» عارف گفت: آیا از مولایت(پروردگار) خجالت نمی کشی که با اینکه او نزد تو معادل پنجاه هزار درهم دارد، از فقر و تهی‌دستی شکایت می کنی؟»

مریم پارساکوهبنانی

نوکر حرف شنو

اربابی به نوکرش گفت: هر وقت برای انجام فرمانی می‌روی اگر چند دستور داده شده همه را با همه انجام بده. روزی ارباب بیمار شد و به دنبال طبیبش فرستاد. نوکر رفت و ساعتی بعد با چند نفر بر گشت. ارباب پرسید اینها که هستند؟ نوکر گفت: این طبیب، آن هم دوافروش چون دیدم طبابت بدون دارو نمی‌شود. آن دیگری هم نعش کش چون فکر نمی کنم از خوردن داروها جان سالم به در بری. آن هم قبر کن. آن هم تلقین خوان. ارباب عصبانی شد و فریاد کشید. نوکر سر به زیر انداخت و گفت: خودت گفتی چند کار را با هم انجام بدهم.

طمع بی جا

ابراهیم ادهم بلخی ابتدا در بلخ پادشاه‌زاده بود و به سبب وقایعی، ترک مال و منصب کرد و به تزکیه نفس و زهد روی آورد. نوشته‌اند: روزی در قصر خود نشسته بود و بیرون را تماشا می کرد ناگاه دید مرد فقیری در سایه‌ی قصر او نشست و کیسه‌ی نانی کهنه را باز کرد و یک قرص نان از آن بیرون آورد و خورد و روی آن آبی آشامید و به راحتی خوابید.

ابراهیم با خود گفت: هر گاه نفس انسان به این مقدار غذا قناعت کند و راحت بخوابد، پس چرا من برای مظاهر دنیا در زحمت باشم و هنگام مردن هم نتیجه‌ای نداشته باشد؟!

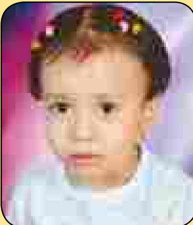
پس به کلی ترک مملکت و ریاست کرد و لباس فقر پوشید و از بلخ هجرت کرد. نقل است: روزی خواست داخل حمام شود. مرد حمامی چون لباس‌های بسیار کهنهٔ او را دید، به حمام راهش نداد. ابراهیم گفت: جای تعجب است که انسان بدون مال را به حمام راه نمی‌دهند، پس چگونه بدون طاعت و انجام اعمال نیک، طمع دارد داخل بهشت شود!

شکوفه های زندگی

تولدت مبارک


نرگس پیری

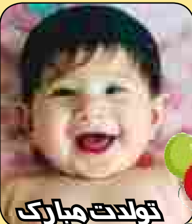

فاطمه حسین پور


ترنم صوفی



عرشیا امیدی نژاد

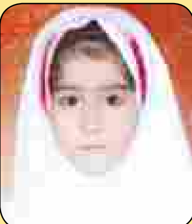

سینا سماکی

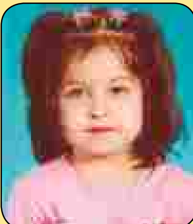


فاطمه شیرین وش



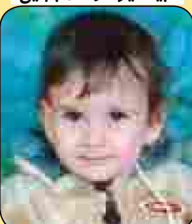
آرمین میرزاجانی


حنانه اسکویی


کیانا جعفرنژاد


مبینا میردارخان بابایی


فاطمه سلطانی زاده


مبینا اجاقلو


حنانه سلمانی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

لیلاجان! تولد تو، تولد تمام خوبی‌هاست برای کسی که همیشه در خاطر او هستی. **نامزدت علیرضا حاتمی ـ تهران**

حسین جان! قبلگاه عشق من میلادت زیباترین هدیه الهی بود و بودنت در کنار من بالاترین رتبه الهی، هفتم اردیبهشت تولدت مبارک. **همسرت بهاره رحیمی ـ تهران**

فاطمه جان! بیست و دومین بهار زندگیت را که مصادف است با چهاردهم اردیبهشت، صمیمانه تبریک می گوییم. **خواهرانت ـ ژیلا و بهاره رحیمی ـ تهران**

علیرضاجان! همسر باوفا و مهربانم، اول اردیبهشت سالروز تولدت را به تو گل زیبا تبریک می گویم. **همسرت معصومه خانعلی‌زاده و دخترانت، نیکی و نیایش**

علی جان! ترا به اندازه‌ای که در ذهن نمی‌گنجد دوست دارم و حاضرم برای داشتنت از تمام زیبایی دنیا بگذرم و تو را همیشه سلامت ببینم. **همسرت سمانه عرفانی ـ تهران**

اشرف جان! ۲۷ فروردین، بیست و نهمین سال زندگی که همراه با سرور و شادی بود و هست به شما تبریک می گویم، و از خدای بزرگ سلامتیت را خواستارم. **همسرت، افشین دشتی ـ بانه**

نداجان! آرامترین تپش قلبمان را تقدیمت می کنیم تا بدانی که آرام بخش همه وجودمان تویی ۲۲ فروردین تولدت مبارک. **عمه‌هایت سمیه و بدری ـ سر پل ذهاب**

ستاره عزیز! و دوست داشتنی من! شب و روز را به یاد تو سر می کنم چرا که تو صمیمی ترینی، عیدت مبارک. **زهرا صدیقی ـ تهران**

سهیل عزیزم! ۲۳ فروردین روز شکفتنت و روز شادمانی خانواده ما بود تولدت مبارک. **پدرت محمد محمدزاده و مادرت بمانی نجف‌زاده و برادران: سیاوش، سیامک، سامان و خواهرانت سودابه و سپیده ـ رشت**

جوادجان! برایت از طلا تختی در مسیری رو به خوشبختی، شاد بودن ز غم آزاد بودن و صداقت و یک دنیا محبت دعا کردم. ۲۳ فروردین تولدت مبارک. **همسرت راضیه نعمتی ـ مشهد**

شب تولد تو، ستاره ها را تک تک به عشق شمردم، تولدت مبارک.

پدر جان! تولدت را با هزاران شاخه گل یاس تبریک می گوییم. **دخترت رویا و پسرانت علیرضا و محمد متین اصلانی – فریدونشهر**

سعید دوست داشتنی! تو آرامشی در سینه‌ام، سرشار از آیینه‌ای در تار و پودم و مثل شبنم با گل الفت داری. **همسرت سمیرا کرمی ـ تهران**

الهام جان! تو زیباترین و درخشانترین ستاره آسمانی که با وجود نازنینت به ما و خانه ما امید زندگانی بخشیدی، دوستت داریم، پنج اردیبهشت تولدت مبارک. **مامان، بابا و خواهرت الناز ـ سنندج**

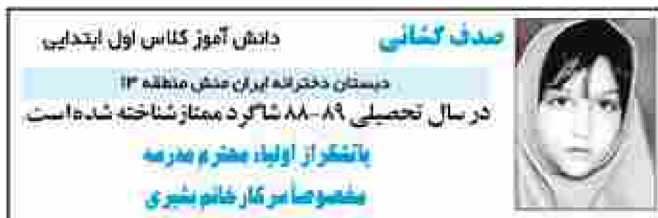
حسین جان و رویای عزیز! اول اردیبهشت، اولین سالروز ازدواجتان را از صمیم قلب تبریک می گوییم. **پدر و مادرت احمد بختیاری و مریم معینی ـ تهران**

آقاجواد مهربانم! هفت اردیبهشت چهل و دومین سالروز تولدت را در جمع خانواده و به همراه نوگلمان امیرعلی جشن می گیریم، تولدت مبارک. **همسرت ربابه عاشوری و پسرت امیرعلی ـ آبادان**

همسر عزیزم سیدنبی الله! تو ای زیباتر از خورشید زیبایم، تو ای والاترین میهمان دنیایم، گویی خداوند تمام خوبی ها را یکجا جمع کرده و در روز دوم اردیبهشت به من هدیه داد، تولدت مبارک. **همسرت ام‌البنین احمدی نیکو ـ اسلامشهر**

اسلام جان! قصه عشق من و تو به قشنگی خیال است، من و تو ماهی و آبیم که جدایی‌مان محال است. اول اردیبهشت تولدت مبارک. **همسرت فاطمه رحمان‌زاده و آیناز سهرابی ـ تبریز**

اشکان! ای مقدس‌ترین هدیه خداوند با بودنت برایم عشقی ساختی که بی تو بودن را هرگز باور ندارم، دوستت دارم. **هنگامه تنها ـ تهران**



لیلاجان! ای بهترین هدیه زندگیم، تو را دوست دارم به همه مهربانیت و روز و شبم را با یاد و نگاه تو سر می کنم. **همسرت حمید عبادی و تنها دختر گلمان یاسمین ـ شهریار**

همسر عزیزم خورشید خانم! با تمام وجودم دوستت دارم و ۲۷ فروردین آغاز یکی شدنمان را به شما تبریک می گویم. **همسرت قادر اسدروز ـ سرام ـ روستای فرشیان**

امیر جان! سوم اردیبهشت بیست و ششمین سالروز تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در پناه خداوند باشی. **خواهرت رویا شیرزادی ـ شیراز**

مهری خوبم! سوم اردیبهشت، چهل و پنجمین سالروز تولدت را با یک شاخه گل میخک جشن می گیریم، تولدت مبارک. **همسرت عبدالله محمدی ـ اصفهان**

مهدی جان! وجود تو هدیه گرانبهایی است که خدا مرا لایق آن دانست و هدیه من به تو قلبی است که اول اردیبهشت متولد شد. **همسرت زهرا سادات نیازی ـ زواره**

نور چشم مادر علیرضاجان! به نگاهت قسم روز تولدت رمز خوشبختی ماست، دوم اردیبهشت سومین بهار زندگیت مبارک. **مادرت زهراسادات نیازی ـ زواره**

غزال جان دختر گلم! شکفتن شاخه گل زیبایت، محمد جان را به شما و همسر گرامیت که نور چشم ماست تبریک می گوییم. **مادر و پدرت: فاطمه شکری و علیرضا صیفی ـ کاشان**

آمنه جان! به قاصدک زندگیت بگو هیچ چیز نمی‌تواند یادت را از دلم ببرد حتی فاصله‌هایت، تولدت مبارک. **دوستت فاطمه آشناور و حلیمه صابر ـ بندر سیراف**

راحله عزیز! ششم اردیبهشت بیست و ششمین سالروز تولدت را با یک شاخه گل مریم به نام تنها دخترت مریم تبریک می گویم، دوستت دارم. **همسرت فریبرز صابری ـ دزفول**

امیران جان! بیست و هفت فروردین، همچون بهاری زیبا و همراه با شکفتن تمام گل‌های بهاری تو هم شکفتی، تولدت مبارک. **پدر و مادرت ـ تهران**

نور چشم‌های عزیز حبیب محمودی کیا و مرضیه فدایی! مقدمتان به صفای کعبه منور و به نور مدینه معطر شد. باز گشتتان گرامی. **علی‌اصغر، سیمین فدایی و خانواده گچساران**

خدیجه مهربانم! نازنینم، همیشه بر قرار باشی تا بی‌قرارت نباشم. ۸ اردیبهشت تولدت مبارک. **همسرت سلیمان رضاییان ـ شاهین‌دژ**

مامان خدیجه گلم! ۸ اردیبهشت، سالروز تولدت مبارک، امیدوارم همیشه شاد و خندان باشی. **پسرت، علی‌سان رضاییان ـ شاهین‌دژ**

آمنه جان، خواهر عزیزم! گویند شقایق گلی است که هرگز نمی‌میرد، من تو را تا مرگ شقایق‌ها دوست دارم پنج اردیبهشت تولدت مبارک. **داداش کوچکت ـ رسول**

همسر عزیزم یاسین جان! ۲۵ فروردین روز شکفتن گل وجودت را صمیمانه تبریک می گوییم. دوستت داریم. **همسرت فرحناز نعمتی و فرزندانت ـ اندیشه**

آیداجان! هر انسانی لبخندی از خداوند است، تبریک به تو که بهترین لبخند خدایی، ۳۱ فروردین تولدت مبارک. **عمه بدری ـ سر پل ذهاب**

آرمین عزیزم! بهترین روز زندگیتان روز چشم گشودنت به جهان هستی است. عزیز نوشکفته ما تولدت مبارک. **محمد میرزا جانی**

عرشیاجان! تولدت را با هزاران شاخه گل رز جشن می گیریم و از خدای بزرگ سپاسگزاریم که چنین هدیه زیبایی به ما عطا کرد. تولدت مبارک عزیزم. **پدر و مادر و برادرت امیرعباس ـ اندیشه**

فاطمه جان دختر عزیزمان! تولدت مبارک، نعمت وجودت رحمت الهی بود و گرمابخش زندگی مشترکمان. دوستت دارم. **مادر و پدرت حسین پور ـ دزفول**

سورنای قشنگم! تولد تو نازنین زیبا رو که به زمین گرما بخشید تبریک می گم و همینجا می گم دوستت دارم. **نوشین باران**

زیبایی ناپایدار است و فضیلت جاودانی • گوته


نرگس مالمیر ۶ساله-همدان

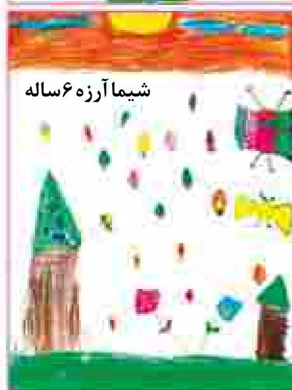

متین رضا سلطانی ۵ساله


آتوسا حسنی
۱۰ساله-تالش


مهرنوش نجفی


فاطمه ضیایی


آرمیتا عباسی


شیما آرزه ۶ساله


حسنا سادات
حسینی


نگار منیعی


حدیثه سادات
نوروزی


مبینا قرمز چشمه ۱۰ساله


حسین قرمز چشمه ۸ساله


حسین صالحی نیک
۹ساله

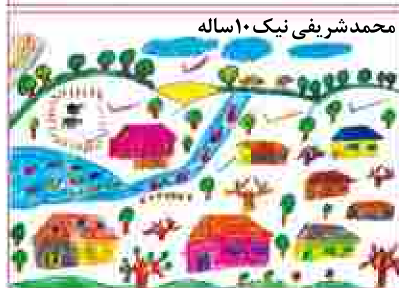

نیما کریمی نیک
۶ساله


مبینا
احمدی


فاطمه زهرا منوچهری


هاجر منوچهری


سارا اکبری


محمد شریفی نیک ۱۰ساله


نفیسه کریمی نیک
۱۰ساله


زهرا زارعی


آرمیتا سعیدی

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



حباب؛ ونت نور - نیوجرسی، جمعه ۱۵ آوریل: کودکان، همراه با دوستانشان مشغول حباب‌بازی هستند، بچه‌های این مدرسه و چندین مدرسه دیگر سعی دارند رکورد بیشـــترین تعداد افرادی را که همزمان و در مکانهای مختلف مشغول حباب‌بازی هستند، بشکنند!



راه سرخ؛ لاهور - پاکستان، یکشنبه ۱۰ آوریل: کشاورزان گلهای سرخ خود را برای خشـک کردن در محوطه وسـیعی پهن کرده‌اند که نمایی زیبا و سرخ به این جاده داده است.



خرس بزرگ!؛ نیویورک - آمریکا، شـنبه ۱۶ آوریل: همگان از دیدن این عروسک ۷ متری متعجب شده‌اند، سازنده آن «ارس فیشر» این عروسک را که حدود ۱۶ تن وزن دارد برای نمایشگاه منهتن آماده کرده است. این خرس عروسکی برای مدت ۵ ماه به نمایش در خواهد آمد و پیش‌بینی می‌شـود قیمت آن در روز تجارت (۱۱ می) بیش از ۱۰ میلیون دلار تعیین شود.



خاطرات؛ اوفانتو - ژاپن، سـه شـنبه ۱۲ آوریل: یکی از مردم ژاپن به طور داوطلبانه عکسهای گِل‌آلود را تک به تک به دقت تمیز کرده و نگهداری می‌کند، او عکسهایی را که در سونامی اخیر ژاپن در گِل‌ها مدفون شده بود، به امید روزی که بتواند آنها را به صاحبان عکسها باز گرداند، نگه می‌دارد.



جشـن آبی؛ بانکوک - تایلند، چهارشـنبه ۱۳ آوریل: سـن بـالا، این پیرمـرد تایلندی را از شـرکت در این جشن پـر جنـب و جـوش منصرف نکرده است. مـردم تایلنـد آغـاز فسـتیوال «سـونگ کـران» در ۱۳ آوریل را بـا پاشـیدن آب بـه یکدیگـر جشـن می‌گیرند.



مزد خاک؛ راتناگیری - هند، پنجشـنبه ۱۴ آوریل: «میتون» ۱۴ سـاله مشغول حمل کیسه‌ای خاک در یک کارگاه آجرسازی در هند است، او باید در روز حداقل ۱۰۰ آجـر را که وزن هر کدام حدود ۴۰ کیلوگرم اسـت به خارج از کارگاه حمل کند و برای هر کدام تنها ۲ روپیه (حدود ۴ سنت) مزد می‌گیرد.